

نشانی:
تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: yaran@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاما موضع مجله نیست

چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

۲ فرمانده پیشرو/دیباچه

۴ نگاهی به زندگی شهید محسن وزوایی

۵ در کمین گل سرخ / خاطره ای از زبان شهید صیاد شیرازی

۸ محسن وزوایی چهره درخشان محور گیلان غرب بود / شهید وزوایی از نگاه شهید حسین همدانی

۹ محسن وزوایی فرماندهی توانمند بود / شهید وزوایی از نگاه محسن رضایی

۱۰ وداع آخر / خاطره ای از مرحوم حاج حسین وزوایی پدر شهید

۱۲ عهد با خدا / خاطره ای از زبان مادر شهید

۱۳ محسن وزوایی طرح پایان جنگ به نفع ایران را ترسیم کرده بود / شهید وزوایی از نگاه دکتر عبدالرضا وزوایی

۱۸ مصاحبه تلویزیونی شهید محسن وزوایی، اردیبهشت ۱۳۶۰

۱۹ هیچ کس را مثل شهید وزوایی ندیده بودم که بشکافد و جلو برود / بررسی ابعاد شخصیتی شهید وزوایی در نگاه دکتر محمد ابراهیم شفیعی، دوست و هم رزم شهید

۲۵ می گفت باید دل امام را شاد کنیم / خاطرات دوران تحصیل شهید محسن وزوایی در گفتگو با محمد رضایی، دوست و همکلاسی شهید

۲۷ اصلا برای خودش در این دنیا جایگاهی قائل نبود / مرور شیوه فرماندهی شهید محسن وزوایی در گفتگو با سردار اسماعیل کوثری، هم رزم شهید

۳۱ هیچ گاه او را بدون توسل و توکل ندیدم / روایت گردان نهم از زبان مهدی ضمیریان، هم رزم شهید وزوایی

۳۹ روش شهید وزوایی در فرماندهی بر اساس تعهد و تخصص بود / مرور کارنامه نظامی شهید محسن وزوایی، در گفتگو با سردار سید داوود رسولی آهاری

۴۲ می توانست برای زندگی به آمریکا برود اما به جبهه آمد / بررسی احوالات معنوی و اعتقادی شهید وزوایی در گفتگو با گو با عابدین وحید زاده، هم رزم شهید

۴۸ مهمترین ویژگی صلابتش بود / بررسی روحیه فرماندهی شهید وزوایی در گفتگو با مرتضی مسعودی، هم رزم شهید

۵۲ محسن وزوایی از اولین کسانی بود که وارد سفارت شد / بررسی روند تسخیر لانه جاسوسی از نگاه دکتر هاشم پور یزدان پرست

۵۶ سوژه ای به نام وزوایی

۵۹ بابه اسارت در آمدن ۱۵۰ بعثی از زبان شهید وزوایی / مصاحبه با شهید وزوایی

۶۳ شهید وزوایی در خاطره باران / خاطراتی در باره شهید وزوایی از زبان هم رزمان

۸۵ معرفی کتاب

۸۶ آخرین دست نوشته شهید محسن وزوایی

۸۷ شهید وزوایی به روایت تصویر

۹۰ شهید وزوایی به روایت اسناد

۹۲ لیست انتشار شاهد یاران

ماورای انتهای دلایم و ایترتها از نو ماست

در جبهه‌ها مشاهده می‌کنیم که چگونه خداوند به کمک رزمندگان اسلام می‌شتابد و آن‌ها را نصرت می‌دهد و به مصداق آیه شریفه که می‌فرماید "کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة" را می‌بینیم که تعداد دشمنان بسیار کم است و تعداد نیروهای دشمن غلبه می‌نمایند.
بسیار داریم در عملیات بازی دراز در قسمتی از عملیات ما شش نفر بودیم و در مقابل



محمد رسول الله

فرمانده پیشرو

دلیل اصلی موفقیت‌ها و پیروزیهای شهید وزوایی توکل او به خداوند متعال بود و باور این موضوع که خداوند در سختی‌ها به بندگان صالحش کمک خواهد کرد و آنها را تنها نخواهد گذاشت در عمق وجودش ریشه داشت. گواه این موضوع هم حجم زیاد کرامات و امدادهای غیبی است که درباره این شهید والامقام در عملیاتیهای مختلف از زبان خود ایشان یا دیگران و حتی از زبان سربازان دشمن نیز نقل شده است. هنگامی که اسرای عراقی در بازی دراز پس از اینکه به اسارت نیروهای شهید وزوایی درآمدند مدام به مرد اسب سواری اشاره میکردند که پیشاپیش نیروهای ایرانی حرکت میکرد و گلوله‌ها و ابزارهای جنگی آنها به او اثری نداشت و او بود که باعث پیروزی یاران وزوایی گردید. به راستی بجز امدادهای الهی چه چیزی باعث می‌شد که نیروهای وزوایی با آن تجهیزات و ادوات سنگین نظامی که همراه داشتند از کوه‌های صعب‌العبور منطقه بازی دراز عبور کنند و به نیروهای عراقی برسند و آنها را به اسارت بگیرند و با کمترین تعداد شهید و مجروح فاتح میدان نبرد باشند در حالی که دشمن تا بن دندان مسلح از تمام توان نظامی خود استفاده کرده بود و مقابله می‌کرد ولی آنچه باعث پیروزی محسن وزوایی و یارانش شد ایمان راسخ آنان بود. یا دردل شب هنگامی که راه را گم می‌کنند وزوایی به نماز میایستد و بلافاصله بعد از نماز مسیر درست را پیدا می‌کند، باز نشر این روحیه است که می‌تواند به فرمایش رهبری جامه عمل بپوشاند و آینده کشور را تضمین کند.

وی در وصیت‌نامه‌ای ماندگار بر این مثنوی و سیره تاکید می‌کند، آنجا که می‌نگارد "ما ترس از شهادت نداریم و این تنها آرزوی ماست در این جبهه‌ها خداوند را مشاهده می‌کنیم که چگونه به کمک رزمندگان اسلام می‌شتابد و آنها را نصرت می‌دهد و به مصداق آیه شریفه که می‌فرماید کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة را می‌بینیم که تعداد محدود لشکریان سپاه اعم از سپاه و ارتش و نیروهای مردمی بر تعداد کثیری از نیروهای دشمن غلبه می‌نماید.

در جبهه‌ها چنان روحیه ایمان و ایثار مفهوم پیدا می‌کند که گویی اصلا قابل تصور نیست هنگامیکه در قسمتی از عملیات صحبت از داوطلب شهادت می‌شود دعوا بین برادران می‌افتد. اینها ارزشهایی است که ملت الله ارزانی بشریت داشته است. حقیر بزرگترین افتخار خودم را عبودیت به درگاه احدیت می‌دانم. می‌خواهم بگویم ای عازمان و ای عاشقان لقاء الله، ای مخلصین اخلاق و ای کسانی که مشغول ریاضت کشیدن جهت نزدیکی به درگاه خدا هستید، بیایید تا ببینید در جبهه‌ها چگونه برادران شما به آن درجه از نزدیکی به درگاه خداوند رسیده‌اند که نوجوان تازه داماد پس از ۳ ساعت که از عروسش میگذرد در جبهه حاضر می‌شود؛ آخر در کدامین مکتب چنین ارزشهایی را سراغ دارید؟"

در این شماره از نشریه شاهد یاران به بررسی زندگی پر برکت شهید محسن وزوایی از زبان خانواده، دوستان و هم‌زمان آن شهید میپردازیم.

سردبیر

امام خمینی(ره) به عنوان معمار تجدید حیات اسلام در عصر حاضر و برافراشته نمودن پرچم اسلام در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی، نقش به‌سزایی در احیاء ارزش‌های والای اسلام داشتند. در این بین یکی از واژه‌هایی که توانست نقش حیاتی و محوری در سرنوشت اسلام و انقلاب اسلامی ایفا نماید همانا واژه ایثار و شهادت بود که این مفهوم توسط امام خمینی(ره) به خوبی تبیین گردید و به برکت همین مفاهیم بود که ملت ایران توانست در مقابل دشمنان خارجی قد علم نماید. آشنایی با سیره و روش شهدا در زندگی سبب بهبود و ارتقاء فرهنگی خواهد شد.

بنا بر بیانات حرکت‌آفرین مقام معظم رهبری که فرمودند: "یکی از نیازهای اساسی کشور، زنده نگه داشتن نام شهدا است؛ این یک نیازی است که ما؛ چه آدمهای مقدس‌مآب و متدینی باشیم؛ چه آدمهایی باشیم که خیلی هم مقدس‌مآب نیستیم، اما به سرنوشت این کشور و به سرنوشت این مردم علاقه‌مندیم، هر جور که فکر بکنید، بزرگداشت شهدا برای آینده‌ی این کشور، حیاتی و ضروری است"، یکی از شهدایی که باید نامشان زنده نگه داشته شود و جزئیات زندگی کوتاه ولی پر برکت و پر از فداکاری همراه با رشادت او بررسی شود و برای نسل‌های آینده این کشور باقی بماند شهید محسن وزوایی است.

شهیدی که در خانواده‌ای مذهبی و با سابقه مبارزاتی علیه رژیم ستم شاهی چشم به جهان گشود. روحیه استکبار ستیزی او با توجه به محیطی که در آن پرورش یافته بود از دوران تحصیل شروع شد و در دوران انقلاب و ماجرای تسخیر لانه جاسوسی ادامه داشت و در دوران دفاع مقدس به اوج خود رسید.

بعد از تسخیر لانه جاسوسی گفت: "وقتی بالای دیوارهای سفارت بودیم احساس کردم فرشتگان خدا مارا نگاه می‌کنند، با خود گفتم ما که این کار را کردیم (تسخیر سفارت) یا از اینجا به آسمان چنگ می‌زنیم و یا در قعر جهنم سقوط می‌کنیم." چند سال بعد در دوران دفاع مقدس در عملیاتیهای گوناگون ثابت کرد که به آسمان چنگ زده است.

نهایتاً در عملیات بیت المقدس روح بلندش در آسمان پرواز کرد. همه کسانی که محسن وزوایی را دیده‌اند و با او نزدیک بوده‌اند بر این باورند که او از هوش مدیریتی و درایت بالایی در فرماندهی و رهبری برخوردار بود، نسبت به مسائل مختلف شناخت کافی داشت و همیشه در کارها پیشرو بود، اینگونه نبود خود در آرامش و امنیت باشد و دیگران را رهبری کند. به دل‌خطر می‌رفت، نقش محور اصلی را ایفا می‌کرد و مدیریت امور را در کمال تواضع و فروتنی به بهترین شکل ممکن بر عهده میگرفت. در ماجرای تسخیر سفارت از اولین کسانی بود که وارد سفارت آمریکا شد و به دلیل تسلط بر موضوع و آشنایی با زبان انگلیسی به سخنگوی دانشجویان پیرو خط امام تبدیل شد. در دوران دفاع مقدس نیز با همین روحیه و با رشادت فراوان به فرماندهی نیروها می‌پرداخت و با اینکه فرمانده بود در همه عملیاتیها پیشاپیش همه نیروها صحنه‌گردان اصلی میدان نبرد بود.

سخنگوی جوانان انقلابی

شهید محسن وزوایی پس از ۱۳ آبان ۱۳۵۸، به علت معلومات فراوان عقیدتی و سیاسی، بهره هوشی وافر و نیز تسلط بر زبان و ادبیات انگلیسی، مسئولیت سخنگویی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام رحمه الله را در کنفرانس های پیاپی و مصاحبه با گزارشگران رسانه های خارجی برعهده گرفت. هر از چند گاهی سیمای پرصلابت و مصمم او، در تمامی رسانه های ارتباط جمعی غرب، به عنوان سخنگوی جوانان طرفدار امام خمینی رحمه الله منعکس می شد.

شروع جنگ تحمیلی

شهید محسن وزوایی در سال ۱۳۵۸ هم زمان با کار تبلیغاتی در جمع دانشجویان پیرو خط امام، بلافاصله با تشکیل سپاه به پاسداران پیوست و در دوره ای فشرده، آموزش های چریکی را در سپاه آموخت. او مدتی در سپاه به عنوان فرمانده مخابرات انجام وظیفه کرده، سپس سرپرستی واحد اطلاعات - عملیات را به عهده گرفت. شهید وزوایی به دنبال تجاوز عراق به ایران، داوطلبانه به جبهه غرب عزیمت کرد. با ورود او به این منطقه، تحولی پدید آمد؛ به گونه ای که در عملیات سرنوشت ساز پارتیزانی به عنوان فرمانده گردان، مسئولیت محور تنگه کورک تا حد فاصل تنگه حاجیان را برعهده گرفت و ضمن حمله ای پارتیزانی به مواضع و استحکامات دشمن، به کمک هم زمان خود، ارتفاعات حساس و سوق الجیشی تنگه کورک را از تصرف قوای اشغالگر بعث خارج ساخت.

عروج عاشقانه

شهید محسن وزوایی، از کسانی بود که نماز و عبادتش رنگی عاشقانه داشت. او هم چون عابدان راستین با خدای خویش راز و نیاز می کرد. او در اردوگاه جبهه های ایران، شیوه زندگی در محضر یار را فرا گرفت و راه و رسم حضور در محضر خدا را آموخت و خود را لایق عروج کرد. محسن وزوایی، این عاشق وارسته و آگاه، پس از ماه ها مجاهدت و مبارزه با دشمنان اسلام و حماسه آفرینی در عملیات های متعدد و به ویژه بیت المقدس، سرانجام در دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱، در ۲۲ سالگی هنگام هدایت نیروهای تحت امر خود در عملیات بیت المقدس، بر اثر اصابت گلوله و ترکش به شهادت رسید.

شهید محسن وزوایی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با عزمی استوار و عقیده ای پاک و بدون وابستگی به گروه های سیاسی، با ایمان و اتکا به خداوند، خدمت انقلاب اسلامی تحت فرمان رهبر کبیر کرد. با تشکیل جهاد سازندگی، به عضویت این نهاد درآمد و برای خدمت به مردم، راهی لرستان شد. او افزون بر جهاد سازندگی، در کمیته انقلاب اسلامی، بسیج مستضعفان و آموزش و پرورش نیز خدمت کرد. شهید محسن وزوایی از نخستین دانشجویان پیرو خط امام بود که در جریان راهپیمایی برضد سیاست های مداخله گرایانه آمریکا در ایران، در سالروز کشتار دانش آموزان به دست رژیم پهلوی و سالگرد تبعید امام خمینی رحمه الله عهده دار حرکتی شد که رهبر انقلاب، از آن با تعبیر بدیع «انقلابی بزرگ تر از انقلاب اول» یاد فرمودند و به این ترتیب، شهید وزوایی از جمله «علمداران گمنام انقلاب دوم» گردید.



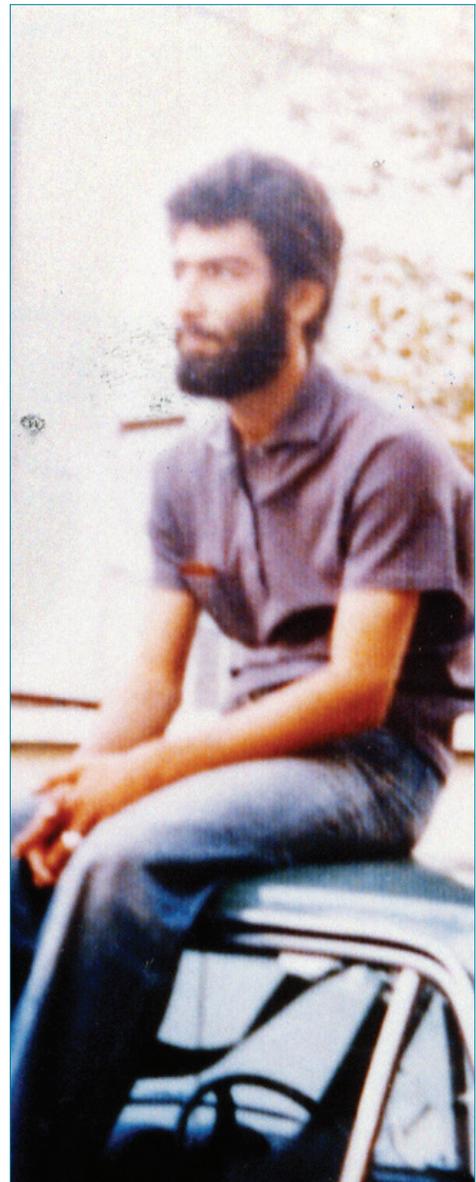
درآمد

محسن وزوایی، در پنجم مرداد ماه سال ۱۳۳۹ در محله نظام آباد تهران، در دامان خانواده ای اصیل و مذهبی دیده به جهان گشود. شهید وزوایی، دبستان و متوسطه را با نمرات عالی سپری کرد. دوره دبیرستان را در مدرسه دکتر هشترودی تهران گذراند و پس از گرفتن دیپلم، با کسب رتبه اول شیمی دانشگاه صنعتی شریف، مشغول به تحصیل شد. محسن وزوایی، در سال های نوجوانی با راهنمایی های مؤثر پدر فرزانه اش، مرحوم حاج حسین وزوایی که از هم زمان مرحوم آیت الله کاشانی بود، قدم به وادی مبارزات ضد استبدادی گذاشت. پس از ورود به دانشگاه، به جریان مکتبی انجمن های اسلامی دانشجویان این دانشگاه پیوست و هم زمان با شرکت در فعالیت های سیاسی و جلسات عقیدتی، از سال ۱۳۵۶ مسئولیت هدایت و جهت دهی به مبارزات دانشجویی ضد دیکتاتوری را در سطح دانشگاه شریف عهده دار شد.

دوران کودکی و تحصیلات

نگاهی به زندگی شهید محسن وزوایی

بدون وابستگی به گروه های سیاسی، با ایمان و اتکا به خداوند، سرپای وجود خود را در خدمت انقلاب اسلامی تحت فرمان رهبر کبیر انقلاب قرار داد. با تشکیل جهاد سازندگی، به عضویت این نهاد درآمد و برای خدمت به مردم، راهی لرستان شد. او افزون بر جهاد سازندگی، در کمیته انقلاب اسلامی، بسیج مستضعفان و آموزش و پرورش نیز خدمت کرد. شهید محسن وزوایی از نخستین دانشجویان پیرو خط امام بود که در جریان راهپیمایی برضد سیاست های مداخله گرایانه آمریکا در ایران، در سالروز کشتار دانش آموزان به دست رژیم پهلوی و سالگرد تبعید امام خمینی رحمه الله عهده دار حرکتی شد که رهبر انقلاب، از آن با تعبیر بدیع «انقلابی بزرگ تر از انقلاب اول» یاد فرمودند و به این ترتیب، شهید وزوایی از جمله «علمداران گمنام انقلاب دوم» گردید.



در سال های ورود شهید محسن وزوایی به دانشگاه، ایشان نقش فعالی در تشکیلات اسلامی دانشگاه از خود نشان می داد. این جوان مبارز و پرشور، از تظاهرات خونین ۱۷ شهریور ماه ۱۳۵۷ تا ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ و ورود امام خمینی رحمه الله به ایران، در همه صحنه ها از جمله پیشتازان و جلو داران تظاهرات مردمی بود. او در روزهای پرتلاطم انقلاب نیز نقش حساس هدایت را بردوش می کشید و در درگیری های مسلحانه و سرنوشت ساز ۱۹ بهمن تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، حضوری پرثمر داشت. شهید وزوایی در تصرف دو پادگان مهم جمشیدیه و عشرت آباد نیز شهادت بالایی از خود نشان می داد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی

شهید محسن وزوایی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با عزمی استوار و عقیده ای پاک و



خاطره ای از زبان شهید صیاد شیرازی

در کمین گل سرخ

بی شک این مرحله حساس ترین بخش عملیات فتح المبین بود. اگر عملیات با موفقیت انجام می شد، پیروزی بزرگی نصیب رزمندگان اسلام می شد. زیرا علاوه بر الحاقی که بین رزمندگان عمل کننده صورت می گرفت، آنان به سایت های افسانه ای صدام هم دست می یافتند. بر فراز ارتفاعات ابوصلیبی خات دو سایت رادار و موشکی وجود داشت که برای حاکم عراق از چنان حیثیتی برخوردار بود که روزی مستانه گفته بود: اگر کسی سایت ها و ارتفاعات رادار را فتح کند، من کلید بصره را به او می دهم.

سازماندهی به سرعت صورت گرفت و ستون راه افتادند. آن ها باید ساعت ها در سکوت محض و در ظلمات شب مه آلود، از توی شیارها پیاده روی می کردند و پیش از ساعت ۳ بامداد می رسیدند به آن جاهایی که مأموریت داشتند، آن گاه منتظر می ماندند تا با فرمان فرماندهی جنگ، به سوی دشمن یورش برند.

اما ساعتی بعد به قرارگاه کربلا، خبری رسید که همه فرماندهان عالی رتبه جنگ را به ماتم برد و تصمیم قطعی گرفتند، بگویند نیروها برگردند! بنا به اطلاعات رسیده ۱۵۰ تریلی تانک بر از تنگه ابوغریب عبور کرده و به سوی تپه های علی گودرز روانه شده بودند. آن ها تکشان را صبح شروع می کردند و قطعاً با این حساب یگان های نفوذی قتل عام می شدند. توی اتاق جنگ وحشت کردیم. (کلمه وحشت بجاست) همه شروع به تجزیه و تحلیل روی نقشه کردند که اگر دشمن این کار را بکند، کارمان ساخته است. آن هم چطور کارمان ساخته است؟ یک عده نیرو را فرستاده ایم جلو، یک عده هم که این جا هستند، دشمن می آید و هر دورا داغان می کند، دیگر برای ما نیرویی نمی ماند.

حدود ده و نیم یا یازده شب بود که دیدم همه نظر می دهند بهتر است بگوئیم نیروها برگردند، چون حداقل نیرویی است که در دست داریم و فردا پشتش بریده نمی شود. بعد هم شاید بتوانیم از مواضع فعلی دفاع کنیم. من با حالتی که پاهایم

۳۰ دقیقه بامداد وقتی که می خواست، فرمان حمله را صادر کند، قرارگاه نصر اعلام کرد یگان های مورد نظر هنوز به کار نرسیده است، ناچار ایستادند. شاید تنها تعداد کمی از فرماندهان می دانستند که حاج احمد متوسلیان فرمانده تیپ محمد رسول الله چه مأموریت مهمی به این گردان ها داده است. زمان به سرعت می گذشت اما هنوز گردان حبیب (که تلفیقی از گردان حبیب تیپ ۲۷ حضرت رسول و گردان ۴۴ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش بود) به جاده ای که در میانه راه بود، نرسیده بود. در حالی که بعد از آن جا باز باید در پناه دو گردان دیگر، ۱۲ کیلومتر راه می پیمودند تا به آن جایی می رسیدند که فرماندهان می خواستند.

نگرانی و اضطراب تمام فضای اتاق جنگ را فرا گرفته بود. فرماندهان می دانستند هر چه به صبح نزدیک شوند، احتمال شکست بیش تر خواهد بود. اما بشنوید از آن سو؛ در آن دل شب محسن وزوایی که سر ستون گردانش راه می رفت، ناگهان احساس کرد، منطقه برایش ناآشناست. باورش برایش مشکل بود. او بیش از این بارها با چوپان دزفولی این مسیر را آمده بود و از قدم به قدم مسیر عبور نیروهایش در شب عملیات، نشانه برداشته بود اما اکنون در ظلمت شب و در دل بیابان، هیچ یک از آن نشانی ها را نمی دید. این جوان ۲۲ ساله که روزی رتبه اول کنگور را در رشته شیمی در سراسر کشور به دست آورده بود، اکنون نه تنها مسئولیت جان ششصد رزمنده را داشت، بلکه سرنوشت عملیات هم به سرنوشت او و گردانش گره خورده بود. با فرمانده اش تماس گرفت و گفت:

احمد جان، خوب گوش کن، ما دیگر نمی توانیم راه برویم، مفهوم است؟ حاج احمد که در قرارگاه تاکتیکی بود، با تعجب

نمی کشید، برای ابلاغ این دستور به طرف بی سیم رفت. حالتی هم شده بود که دیگر دستور فرمانده نبود، یک شورایی تشخیص داده بود... پاهایم رغبت این را نداشت ولی رفتم به طرف بی سیم که بگویم برگردند.

و این جا بود که باز هم دل صیاد در برابر عقل و تخصصش قد علم کرد. هر چقدر که عقل عجله داشت پیام اعلام شود، دل روا نمی داد. در آن لحظه تمام مسئولیت عملیات با او بود؛ زیرا فرمانده سپاه بر اثر خستگی های پرواز تهران بی خوابی ها و اضطراب ها در زیر سرم بود.

سرهنگ صیاد در لحظه بسیار سرنوشت سازی قرار گرفته بود، درنگ کرد. گوشی را به زمین گذاشت تا تصمیم دیگری بگیرد. از آن روز که فرماندهی نیرو را به دست گرفته بود، فراوان کوشیده بود، ضمن احترام به تخصص و علم و دانش فرماندهانش، آنان را متوجه چیزهای دیگری هم بکند. «توکل به خدا» اعتقاد به این که «یک رزمنده مومن برابر ده جنگجوی کافر، بازدهی دارد» و ... چیزهایی نبودند که در دانشکده های فرماندهی تدریس شوند. از آن لحظه که محسن رضایی بانظر مثبت امام به آغاز عملیات برگشته بود، از آن زمان که در تفالشان به قرآن سوره فتح آمده بود، سرهنگ صیاد، نفر اول دوره های آموزشی دانشکده افسری و دوره «هواشناسی بالستیک» آمریکا، کوشیده بود «فکر تخصصی» را در خود کور کند.

«پس از آن [شنیدن آیات سوره فتح] فکر تخصصی را هم در خودمان کور کردیم. چاره ای نداشتیم. اگر می خواستیم به آن اکتفا کنیم، همه جواب ها منفی بود. آن هایی که در معیار تخصصی برآورد می کردند، آن ها را هم کنترل کردیم که نباید این طور باشند...». ماجرا از آن جا آغاز شد که ساعت

پرسید: چچی؟ چچی؟ ابداً مفهوم نشد! محسن، توجه می گویی؟

حاج احمد، همان که گفتیم، ما دیگر نمی توانیم راه برویم، نه اینکه نخواهیم، نشانی را گم کرده ایم... حاج احمد وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است، باخونسردی گفت: آقا محسن، گوش کن برادر جان، به خودت مسلط باش... دقت کن، نگاهی به اطراف خودت بینداز، حتماً یک چیزهایی را می بینی. وزوایی پرسید: چه جور چیزهایی؟

... آن یارو [دشمن] آن یارو، از طرف آن عارضه [تپه] آن عارضه پیاده ترس برش داشته، دارد شلیک می کند... مفهوم است؟ خوب شما حتماً یک چیزهایی را باید ببینی! همان، جای این ها! گردان حمزه و سلمان است.

حاج احمد ما این جا چیزی نمی بینیم. محسن وزوایی، وقتی از آن سوهم ناامید شد، به گردان دستور توقف داد، قدری از نیروهایش دور شد و به نماز ایستاد. معلوم نشد او در آن شب تاریک و در آن بیابان مخوف به خدا چه گفت و چه شنید که وقتی برگشت، به نیروهایش فرمان عقب گرد داد و مدتی بعد در کمال ناباوری به جاده رسیدند و با اطمینان به راه خود ادامه دادند!

... ساعت سه شد یا سه و نیم، نزدیک صبح بود و چیزی به روشنی هوا نمانده بود. با صدای خیلی آرام و خونسرد، فرماندهان گفتند: به بیست متری دشمن رسیده ایم. هوا تاریک بود و این ها خیلی نزدیک شده بودند.

توی اتاق جنگ حالتی شد که نمی توانم توضیح بدهم. رغبت فرمان دادن نداشتم، چه بگویم؟ نیم ساعت مانده به صبح و روشنایی، بگویم حمله کنید؟ خسته، از ساعت هفت و نیم راهپیمایی کرده اند حالا بگویم حمله کنید؟ بعد هم دشمن تانک هایش آماده است و می خواهد به ما حمله کند. چاره ای جز دستور نبود، اصلاً مثل این که یک عده فکر و دست و مغز مرا گرفته بودند و می گفتند این کار را بکن. به فرماندهان ابلاغ کردم با همان نام مقدس یا زهر (اس) حمله را شروع کنند. بلافاصله بعد از اعلام رمز عملیات با یک زمینه بسیار آماده، همه رو به قبله نشستند و دعای توسل را شروع کردیم. این دعای توسل چنان غلظتی داشت که در هیچ نقطه ای در چند سالی که در جبهه بودم، در تمام اتاق های جنگ جاهای دیگر موردش را ندیدم. هر کس در توسل خودش بود... آن صبح فرماندهان عالی رتبه قرارگاه کربلا هنگامی به خود آمدند که بی سیم ها خبر از تصرف سایت ها می دادند. آن ها خوب می دانستند که این پیروزی شگفت آور و بیه این آسانی، خیلی همه از تدبیر آن ها نیست. ایمان داشتند که در پس تدابیر آن ها

دست دیگری است که کارها را پیش می برد. علی برخلاف تصمیم فرماندهان، تنها به اتکا فرمان دلش، دستور لغو عملیات را نمی دهد. فرمانده سرشار از هوش و استعداد مسیر را گم می کند تا ساعت ها با تاخیر بر سر دشمن برسند و دشمن که تا ساعت سه صبح شده و ایرانی ها روز حمله نمی کنند با خیال راحت به خواب می رود و... فرمانده [اسیر یکی از] تیپ های عراقی را که نمی دانم تیپ شماره چند بود، آوردند... [معلوم شد فرماندهان دشمن] قبلاً می دانستند از محور رقابیه حمله می کنیم، ولی الان [برای مرحله سوم] نمی دانستند که از کجا ادامه می دهیم. این بود که فرماندهی دشمن ابلاغ می کند که تا ساعت سه آماده باشند، یعنی همه پشت سلاح هایشان باشند. ساعت سه می گوید اگر این ها حمله می کردند، تا الان کار را شروع می کردند، دیگر نزدیک صبح است و این ها حمله نخواهند کرد. آن فرمانده تیپ عراقی می گفت: آن قدر با خیال راحت رفتیم و خوابیدیم که حتی لباس هایمان را هم در آوردیم، با لباس زیر خوابیدیم تا این که ساعت سه و نیم متوجه شدیم بالای سرمان هستیم. بعد از این پیروزی بزرگ، رزمندگان اسلام دیگر معطل طرح قرارگاه نمانند بلکه خود مرحله چهارم عملیات را آغاز کردند

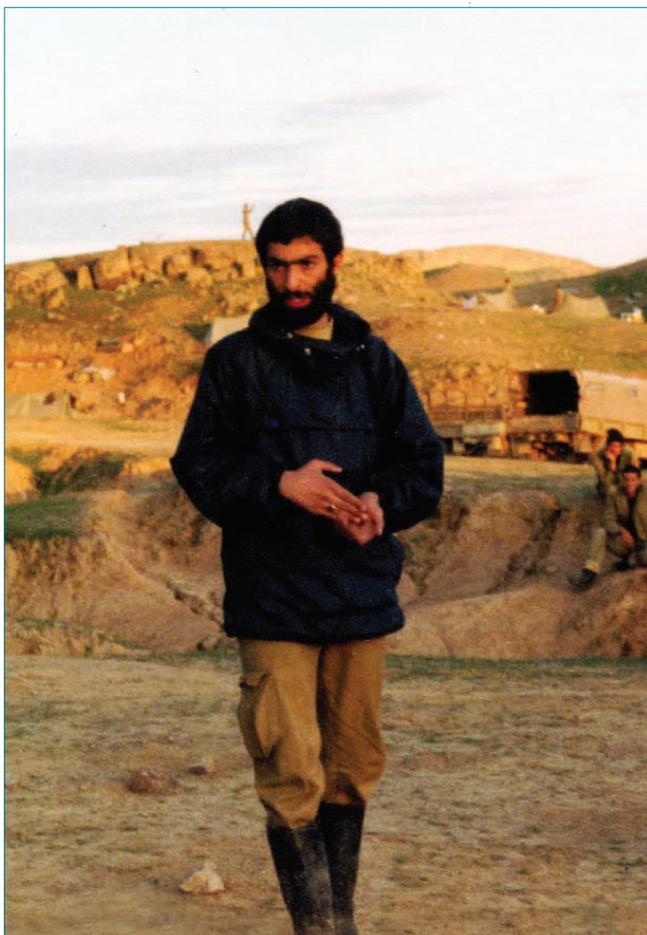
و پیش رفتند و به زودی رسیدند به ارتفاعات برغازه و قرارگاه تاکتیکی سپاه چهارم را فتح کردند. آنان آن روز اگر کمی زودتر به قرارگاه می رسیدند چه بسا سرنوشت جنگ به کلی عوض می شد! آن روز وقتی یکی از اسیران عراقی گفت اگر کمی زودتر می آمدید، صدام را هم می توانستید دستگیر کنید، بزرگان خیلی این خبر را جلدی نگرفتند، اما سال ها بعد وقتی ژنرال حسین کامل مجید داماد فراری صدام در اردن آن ماجرا را افشا کرد، تازه فهمیدند آن روز چه شکاری را از دست داده اند!

در منطقه شوش - دزفول هنگامی که نیروهای ایران در منطقه سپاه چهارم عراق پیشروی کردند، واحدهای پشتیبانی این سپاه رزمی نیز از بین رفت و چیزی نمانده

بود که صدام و همراهان او آن جا بودند، به اسارت نیروهای ایرانی درآیند، در این لحظات رنگ از چهره صدام پریده و بسیار نگران بود. صدام به ما نگاه کرد و گفت: از شما می خواهم در صورتی که اسیر شدیم، من و خودتان را بکشید... عملیات فتح المبین سرانجام روز هشت فروردین به پایان رسید. در این عملیات رزمندگان اسلام علاوه بر آزادسازی حدود دو هزار کیلومتر مربع از اراضی اشغالی، شانزده هزار اسیر از دشمن گرفته شد. سال ها بعد وقتی از سپهد صیاد شیرازی پرسیدند در میان همه عملیات و حمله های ایران در هشت سال دفاع مقدس، بالاترین امتیاز ربه کدام می دهید.

گفت: بدون هیچ گونه تردید، باید، بالاترین امتیاز را به فتح المبین بدهیم، ماعملیات مختلفی داشتیم و هر کدامشان امتیاز مختلفی داشتند. در یک امتیاز، عملیات فتح المبین بالاترین امتیاز را داشت. امتیاز و اخلاص، یکپارچگی، وحدت رزمندگان اسلام و یکه واحد بودن به معنای واقعی.

بالاترین امتیاز، معنویت و روحانیت حاکم بود. در جمع عملیات هایی که ما داشتیم، از این بالاتر نداشته ایم، که ملاک خوبی است برای این که در آینده، برای بازسازی و شکل نیروهای مسلح، الگوهای گذشته را ملاک قرار بدهیم.



با دردهایم به خدا نزدیک تر می شوم

خاطره‌ای از زبان حمیده وزوایی خواهر شهید

محسن چون از اول در یک خانواده مذهبی بزرگ شده از آن ابتدا با احکام دینی و مسائل اسلامی آشنائی داشت ایشان قبل از انقلاب هم اسلامی و انقلابی بود و بخاطر مذهبی بودن خانواده اش با قرآن آشنائی داشت و معارف اهل بیت را آموخته بود.

امام خمینی و نهضت اسلامی اثرات خیلی زیادی روی او گذاشت. در تمام راه پیمایی ها شرکت داشت خصوصا در راهپیمایی ۲۲ بهمن شرکت داشت.

بعد از پیروزی انقلاب در نهادهای انقلابی کار می کرد حدود یکسال در جهاد سازندگی بود و در اواخر سال ۵۸ وارد سپاه شد که در آنجا در فعالیتهای سپاه شرکت داشت از آغاز جنگ هم ایشان در جبهه ها حاضر شدند و در عملیتهای بازی دراز، عملیات طریق القدس و فتح المبین و در عملیات بیت المقدس و در تمامی این عملیتهای شرکت داشتند.

در بازی دراز در بار اول ایشان مجروح شدند یک تیر به گردنش خورد و در گلوی او گیر کرده بود خارج نشده بود و لیکن به لطف خدا زنده ماند و برای اینکه در ادامه عملیات باشند به معالجه ادامه نداد و تیر در گلویشان بود.

در عملیات دوم بازی دراز ایشان فرمانده بودند و در آنجا باز هم یکبار دیگر مجروح شد یک تیر به فکش خورد و استخوان فک (سمت چپ) و همچنین دست سمت راست از آرنج به پائین به علت برخورد با ترکش مقداری از گوشت و استخوان آن از بین رفت و چند ترکش هم به قسمت ران سمت راست بدنش خورد و شدت جراحی خیلی شدید بود بطوری که بعد از وارد شدن به تهران مدتی در بیمارستان بود.

قرار بود شش ماه بعد از استخوان لگن ایشان برای فکشان استخوان بردارند و از گوشت و پوست شکمشان هم برای دستشان استفاده کردند و تا حدی خوب شدند ایشان وقتی در بیمارستان بود خیلی درد می کشید ولی ناله نمی کرد و می گفت: من هر چه بیشتر درد می کشم بیشتر لذت می برم احساس می کنم از این طریق بیشتر به خدای خودم نزدیک می شوم.

آن موقع، امکانات محدود بود و شاید همین محدودیت ها باعث شده بود تا بیش تر قدر همدیگر را بدانیم. اگر انسان تقوا و اعتقاد و ایمان را خوب به کار ببرد، باهمین امکانات، بهتر از آن زمان می توان به وحدت و یکپارچگی رسید. درست در هنگامی که مردم دزفول و اندیمشک از شنیدن تصرف سایت ها به خیابان ها ریخته بودند و شادمانی می کردند، در شمال تهران درست در ستاد فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، گروهی دل به دشمن داده بودند و آماده جنایتی می شدند تا شادی هموطنانشان را تبدیل به عزا کنند! آنان ماموریتی داشتند تا سرهنگ علی صیاد شیرازی را به همراه معاونانش ترور کنند اما خواست خدا چیز دیگری بود طبق قرار، سرهنگ باید در تهران می بود و به دیدار امام خمینی (ره) می رفت و گزارش فتوحات را می داد. اما او هنوز کارش را ناتمام می دانست بنابراین برگشت به تهران را به تعویق انداخت و در جبهه ماند.

هوای شمیران ابری بود. خانه ها در مه غلیظ صبحگاهی گم شده بودند. همین به سرباز صبری و همدستانش کمک می کرد تا راحت تر خود را به دفتر فرماندهان برسانند.

او راننده رئیس بازرسی بود، این که چگونه سازمان مجاهدین توانسته بود عنصر خود را به چنین جایگاهی برساند، اطلاعات زیادی در دست نیست. او در پشت ماسک ریا و تظاهر پنهان شده بود. بچه های دژیانی به او اعتماد کرده بودند و او را دوست خودشان می پنداشتند. برای همین، معمولاً ماشین او را نمی گشتند و برایش سخت نمی گرفتند، در سایه همین اهمالکاری ها بود که او توانسته بود شب قبل سه تیم تروریستی را وارد پادگان کند.

تیم اول به سراغ دفتر فرماندهی نیرو رفتند، گروهی به سوی دفتر جانشین او رهسپار شدند و تیم سوم به سراغ سرهنگ خرسندی آمدند که معاون هماهنگ کننده بود.

دو فرمانده اولی در جبهه بودند، اما سرهنگ حسین خرسندی تازه به دفترش رسیده بود و مشغول نوشتن بود. او صبح به جای سرهنگ صیاد به دیدار امام رفته بود تا گزارش پیروزی های عملیات فتح المبین را بدهد. اکنون در نشئه آن دیدار روحانی، برای فرماندهش گزارش می نوشت که ناگهان صدای انفجار شنید.

گمان کرد هواپیماهای دشمن بازجایی را زده اند. وقتی صدای چند رگبار هم از نزدیک تر شنید، به منشی اش زنگ زد. در آن سوکسی گوشی را برداشت. صداهای بیش تر شد تندی بلند شد تا خود را به بیرون برساند، ولی پیش از او جوانی بلند قد در آستانه در قرار گرفت و بی درنگ به سوی شلیک کرد. سرهنگ تنهابه یاد دارد، وقتی که به زمین افتاد، همو بالای سرش ایستاده بود و کلت به دست پیشانی اش را نشانه گرفته بود و داشت تیر خلاصی می زد. اما جوانک نفهمید تیرش به خطا رفت و به جا مغز، چشم سرهنگ حسین خرسندی را درید و از بیخ گوش دیگرش درآمد! لحظات بعد، آنان خشمگین از این که سرهنگ صیاد را نیافته اند در سر راه خود هر که را که دیدند، کشتند و آن گاه با استفاده از بنزهای فرماندهان که صبری از قبل برایشان تدارک دیده بود، از سد دژیانی گذشتند و به بیرون گریختند. در یکی از خیابان های خلوت شمال تهران اتومبیل های دیگری منتظرشان بود. در جنایت حمله به دفتر فرمانده نیروی زمینی، سیزده نفر شهید و هفت نفر مجروح شدند. سرهنگ صیاد هنگامی این خبر را شنید که در قرارگاه کربلا بود و به همراه دو افسر عملیاتی راه های آزادسازی خرمشهر را بررسی کردند!

راوی: شهید صیاد شیرازی

منبع: کتاب در کمین گل سرخ برگرفته از خاطرات شهید صیاد شیرازی



محسن وزوایی چهره درخشان محور گیلان غرب بود

شهید وزوایی از نگاه شهید حسین همدانی

هم شب بعد از یک ساعت تاریکی. محسن می گفت ما قبل از اینکه این ها بیاورند باید برویم در مواضع و وقتی این ها دارند میایند سمت مواضع، این ها را در حرکت بزنیم. هم می زنیم هم اسیر می کنیم و هم بدون درگیری و بدون این که تلفات دهیم، مواضع اولی را تصرف می کنیم و این اتفاق هم افتاد.

با تلاش و کوشش و سهم زیادی که محسن وزوایی داشت عملیات انجام شد و عملیات موفق بود. حضور او دو اثر داشت یکی روحیه داد به همه فرماندهانی که در شک و تردید بودند دوم اینکه خبر پیروزی عملیات بازی دراز. به آرشیو آن روز وقتی نگاه کنید می بینید که عملیاتی بود که در کل کشور اثر گذاشت. اما محسن راضی نبود. همه راضی بودند الا محسن وزوایی. می گفت این عملیات باید کامل به همه اهداف دست پیدا می کرد. حالا امکانات نبود، مهمات نبود، پشتیبانی نبود، بچه ها می گفتند محسن اشکمان درآمد اما او می گفت الان دشمن ضربه خورده و روحیه بچه ها بالاست باید عملیات را شروع کنیم. کار شروع شد. تقریباً عملیات می رفت که عملی بشود، مواجه شدیم با شهادت شهید رجایی و شهید باهنر. یعنی هشتم شهریور انفجار دفتر نخست وزیری بود و یازده شهریور یعنی سه روز بعد عملیات بازی دراز دو انجام شد.

امروز که دانش نظامی ما بیشتر شده می بینم که آن موقع محسن چقدر قشنگ تشخیص می داد؛ محسنی که دانشجو بود، محسنی که دوره نظامی طی نکرده بود، محسنی که اصلاً در بحث شغل فرماندهی نظامی هنوز الفبای آن را هم بلد نشده بود اما چقدر خوب تشخیص می داد، چقدر خوب فهمیده بود.

محسن وزوایی در دو عملیات بزرگ بازی دراز یک و دو سهم بالایی دارد و همین تجربه آنجا حاج احمد متوسلیمان را هدایت می کند که باید از محسن در تشکیل تیپ محمد رسول الله (ص) کمک بگیرد. ■

را بشناسند بگویم یک روز در تیغ های برآفتاب یک روز صبح تا عصر ماندن و زیر دید دشمن بودن معنیش را نمی دانم چطور بیان کنم؛ یعنی یک دقیقه آن کار سختی است، یک روز بمانی شب بمانی روز بعد هم بمانی! محمود شهبازی می گفت بعد از دو سه روز می گفتیم محسن نه آب داریم نه غذا. می گفت بگذارید دو ساعت دیگر نگاه کنیم ببینیم امروز چه ترددی در منطقه انجام می شود. محسن وزوایی به خوبی تمام تردد فرماندهان و جابه جایی یگان های کوچک عراق را شناسایی کرده بود یعنی می دانست چه ساعتی این ها می آیند. در جلسه ای که من یادم است در پادگان ابوذر سرپل ذهاب بود محسن با اطمینان می گفت ما تعویض یگان های عراق و ساعتش را دقیق داریم. وقتی دوستان ارتشی ما بحث می کردند که طرح هنوز کامل نیست می گفت من به تنهایی آمادگی دارم این عملیات را انجام دهم و تضمین موفقیت می کنم. یعنی آن موقع هیچ کس جرات نمی کرد یک عملیات کوچکی را تضمین بکند.

عراقی ها بعدها آمدند و مواضعشان را محکم زدند. واقعا در روزها و ماه ها و سال اول انقدر بی تجربه بودند که اصلاً رسم و آداب جنگیدن را بلد نبودند. یک واحد عمده را روز کاملاً جمع می کردند و به عقب می بردند و شب می آوردند جلو، آن

عراقی ها بعد از تصرف قصر شیرین، عبور از مرز و رسیدن به قصر شیرین و محاصره کامل آنجا و آمدن به سرپل ذهاب در تلاش هستند شهر گیلان غرب را اشغال کنند لذا محسن وزوایی بعد از این که چنین اخباری را دریافت کرد رفتند به سراغ یاری مردم گیلان غرب. روزها و هفته ها جنگیدند. ده ها بار ارتش عراق پاتک کرد و می خواست گیلان غرب را اشغال کند، ایشان در جنگ گریز و دائم هر روز در نبرد بودند و اجازه ندادند ارتش عراق وارد شهر گیلان غرب شود و ارتش عراق را در دروازه های گیلان غرب زمین گیر کردند و بعد از حدود بیست و پنج روز در لاک پدافند رفت. از آنجا بود که محسن وزوایی چهره شناخته شده و درخشان محور گیلان غرب شد. در طول مدتی که آنجا بود در طول شبانه روز نه تنها دنبال این بود که مانع شود تا ارتش عراق وارد شهر گیلان غرب شود، دائم در همان لحظاتی که فرماندهان عراق در سرشان می پروراندند که بیایند شهر را اشغال کنند طرح عملیاتی می ریخت که مجدداً حمله بکند و عراق را تا پشت مرزها بیرون کند و عقب براند. بلافاصله بعد از این که احساس کرد نیروهای عراقی در لاک پدافند رفتند، شناسایی را شروع کرد. یعنی محسن وزوایی و محمود شهبازی اگر بگوئیم از مردم بومی منطقه گیلان غرب ارتفاعات برآفتاب و تنگه کورک و بازی دراز را بیشتر می شناختند گزاف نگفتیم. از اینجا بود که طرح عملیاتی ارتفاعات بازی دراز، تنگه کورک، ارتفاعات برآفتاب و ارتفاعات شیاکوه طراحی شد. واقعا کار تصرف آنجا کار یگان های زبده و تکاور قوی ارتش ها هم نیست.

محسن وزوایی ضمن اینکه خودش در بخش فرماندهی مسئولیت داشت، برای شناسایی هم اقدام می کرد. یعنی محسن وزوایی هم شناسایی می کرد، هم طراحی می کرد، هم عملیات را مدیریت می کرد و هم به دنبال جمع آوری نیرو بود. اگر به کسانی که می خواهند محسن وزوایی

امروز که دانش نظامی ما بیشتر شده می بینم که آن موقع محسن چقدر قشنگ تشخیص می داد؛ محسنی که دانشجو بود، محسنی که دوره نظامی طی نکرده بود، محسنی که اصلاً در بحث شغل فرماندهی نظامی هنوز الفبای آن را هم بلد نشده بود اما چقدر خوب تشخیص می داد، چقدر خوب فهمیده بود



محسن وزوایی فرماندهی توانمند بود

شهید وزوایی از نگاه سردار محسن رضایی

توطئه و دسیسه علیه ملت ایران دست بردارد. اما برخی کشورها به دشمنی های خود ادامه دادند. امروز می بینیم که آنها در کنار جنگ نیابتی و فشارهای اقتصادی دارند بانک ها و شرکت های بین المللی را می ترسانند که با ما مبادله نکنند. اما مشکل آنها کجاست؟ ما نمی توانیم به آمریکا و انگلیس امیدوار باشیم. هر وقت ناامید شدیم از آنها موفق شدیم. اگر به امید آمریکا نشسته بودیم خرمشهر تا امروز هم آزاد نشده بود. هر گاه در طول تاریخ به ملت خودمان امیدوار شدیم، پیشرفت کرده ایم. هم ناامیدی و هم امید، دو روی سکه هستند. باید از غرب ناامید شویم و به ملت خود امیدوار شویم تا پیشرفت کنیم. ما به آمریکایی ها امیدوار بودیم که سوخت هسته ای به ما بدهند. بعد سوخت هسته ای را بر روی ما بستند. وقتی ناامید شدیم و سوخت را خودمان ساختیم، آنها دیدند که ما توانایی استقلال در تولید سوخت هسته ای را داریم. میز مذاکره درست شد. این کار را در اقتصاد هم باید انجام داد. آیا صنعت و کشاورزی سخت تر از تیربارهای بالای ارتفاعات بازی دراز است؟ چطور جوان های ما توانستند عبور کنند؟

ما همه برای دفاع از ولایت و ملت لباس پوشیدیم و هرگز از آرمان هایمان دست بر نمی داریم. ما دنبال جنگ و ماجراجویی نیستیم اما به ماجراجویانی که پولهای ما را می دزدند و یا در منطقه سنگ اندازی می کنند هشدار می دهیم که دست از این کارها بردارند. مطمئن باشید ما پوزه همه دشمنان را به خاک خواهیم مالید و اجازه نخواهیم داد کوچکترین آسیبی به ایران و جامعه اسلامی وارد شود. ■

شهید وزوایی نهایتاً روز ششم یا هفتم بود که موفق شد قله ۱۱۰۰ را تصرف کند. بعد از آن با شهید حاج بابا عمل کردند و بلافاصله ۱۱۵۰ را هم گرفتند

ها و فتح های جبهه اسلام شروع شد. اینجا فرمولی پیدا شد. در دارخوین و تپه های الله اکبر هم استفاده شد. یکی شدن ارتش و سپاه از رازهای پیروزی این عملیات ها بود. تجربه ارتش و سپاه برای تشکیل فرماندهی مشترک در این عملیات، موفقیت آمیز بود. شهید بروجردی و فرماندهان ارتش در شهر اسلام آباد، قرارگاه مشترک تاسیس کردند. در طریق القدس، ثامن الائمه هم این فرمول به کار آمد. حمله به شش قله این ارتفاعات پنج ماه شناسایی و سه ماه طرح ریزی عملیات زمان برد. سپاهیان و بسیجیان وارثی ها دور از چشم آقای بنی صدر با بررسی و شناسایی دست به عملیات می زدند. در این عملیات، در کنار توکل، عقلانیت و محاسبات نظامی به کار آمد. ما راه و طریق پیروزی را در بازی دراز کشف کردیم و این عملیات در کل جنگ تاثیر داشت. شهید شیروودی با هلی کوپتر کبری بیش از سیصد بار به دشمن حمله کرد و بارها هلی کوپترش را هدف قرار دادند. شهید پیچک یک فرمانده عارف بود. او توانایی بالایی در فرماندهی داشت. شهید محسن وزوایی فرماندهی توانمند بود. او و شهید حاجی بابا هر کدام از یک جناح به این ارتفاعات حمله کردند. افرادی بسیار با استعداد و فرماندهانی توانمند بودند.

دو سه سال از پایان جنگ و انتخاب حضرت آقا به رهبری گذشته بود. یک روز من و آقای ذوالقدر و آقای رحیم صفوی خدمت ایشان رسیدیم و گزارش دادیم. خدمت ایشان گفتیم که ما لودرها و تجهیزات مهندسی سپاه را علاوه بر کارهای عمرانی سپاه، برای راه سازی امامزاده هایی که راه دسترسی مناسبی ندارند به کار برده ایم. آقا فرمودند: امامزاده های خودتان چی؟ با تعجب به همدیگر نگاه کردیم. حضرت آقا فرمودند: شهید مهدی باکری و حسین خرازی کمتر از امامزاده ها نیستند. بنابراین این نقطه ای که آمده اید را مهم و مقدس بدانید.

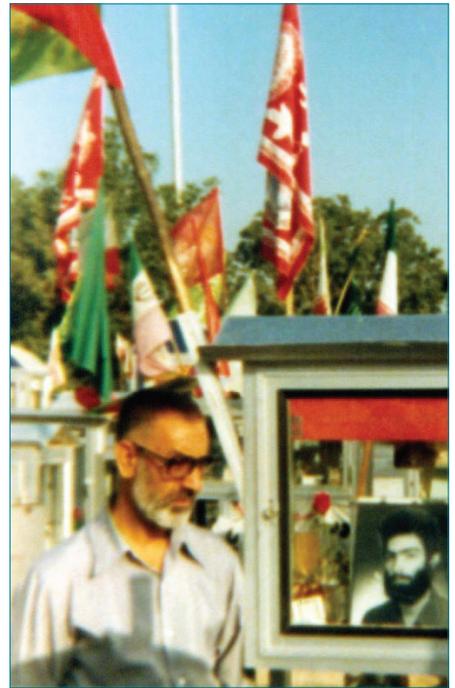
ما صدام را به فضل پروردگار از کشور بیرون کردیم و انتظار داشتیم که دنیا درس بگیرد و از



درآمد

بخشی از سخنان سرلشگر محسن رضایی دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام و فرمانده سپاه پاسداران در دوران دفاع مقدس در مراسم گرامیداشت شهدای عملیات غرور آفرین بازی دراز در سرپل ذهاب: شهید محسن وزوایی فرماندهی توانمند بود. او و شهید حاجی بابا هر کدام از یک جناح به این ارتفاعات حمله کردند.

عملیات بازی دراز، انبوهی از حقایق را در دل خود دارد. تشریح خصوصیات فرماندهان این عملیات و ویژگی های شهدای این عملیات و نقش این عملیات جلسات زیادی را می طلبد. عملیات بازی دراز در ابتدای اردیبهشت سال ۶۰ یعنی بعد از هشت ماه از آغاز جنگ اتفاق افتاد. این ارتفاعات یکی از مهمترین ارتفاعات سوق الجیشی برای کنترل بر دشت های اطراف بود و بعضی ها خیلی سریع وارد عمل شدند و این ارتفاعات را به اشغال خود در آوردند. این ارتفاعات از سمت ایران بسیار صعب العبور است و راه صعود از طرف عراق آسان تر بود. مردم و بسیجی ها عراقی ها را از سرپل ذهاب و گیلان غرب، چند کیلومتری عقب راندند اما آنها به این ارتفاعات مسلط شدند. در شش ماه اول تلاش های بسیار زیادی شد برای عقب راندن ارتش عراق که هیچ کدام نتیجه ای نداشت. بعضی می گفتند جنگ به بن بست رسیده و ما کاری نمی توانیم انجام دهیم. حضرت امام فرمودند اگر این جنگ بیست سال به طول انجامد، ما ایستاده ایم و تسلیم نمی شویم. در شش ماهه دوم جنگ به دنبال عملیات های جدید بودیم. طلیعه پیروزی ایران چند عملیات بود که بازی دراز یکی از آنها بود. از اینجا پیروزی



وداع آخر

خاطره‌ای از مرحوم حاج حسین وزوایی
پدر شهید

درشش را ادامه داد و در طول این مدت هم در مدرسه قرآن را از مادرش و یا از من که اگر وقت داشتم می‌پرسید و می‌خواند و ایشان وظایف شرعی اش را هم آموخت. بچه‌های دیگر هم در همین حد هستند و تقریباً می‌توان گفت که مبارزات ایشان در دبیرستان دکتر هشترودی از طریق بحث و مناظره‌ای که با چند تن از شاگردان آنجا که از فرقه بهائیت بودند شروع شد.

بنده هم مطالعاتی در این زمینه داشتم شبها او می‌آمد و از من سئوالاتی می‌کرد و من تا آنجا که می‌توانستم راهنمایی می‌کردم کم و بیش در این مسائل دخالت داشت تا اینکه دیپلم گرفت و در کنکور شرکت کرد.

در سال ۵۵ در دانشگاه صنعتی شریف رشته شیمی شاگرد اول شد و سال دوم مقدمات انقلاب شروع شد که ایشان هم در انجمن اسلامی دانشجویی شرکت داشت از وقتی که انقلاب اوج گرفت ایشان فعالانه در کارها شرکت می‌کرد.

محسن در مبارزات مسلحانه عشرت آباد و جمشیدیه در ۲۱ و ۲۲ بهمن شرکت داشت در ۲۲ بهمن شب تا صبح نیامد و صدای تیراندازی هم از هر طرف شنیده می‌شد.

مادرش خیلی نگران بود صبح رفتیم و پس از جستجوی زیاد فهمیدیم که شب تا نیمه‌ها به فعالیت مشغول بود بعد برای آمدن به خانه راه را پیدا نمی‌کند و نزدیک منزل دایمی خانم بوده که آنجا چند ساعتی استراحت می‌کند صبح دوباره به دنبال کارش می‌رود. از عشرت آباد دو بسته فشنگ و اسلحه آورده بود که فردایش که اعلام کردند همه را برد و به مسجد تحویل داد.

و تنها چیزی را که به عنوان یادگار برای خودش نگه داشته بود از هر دانه فشنگ یکی را به عنوان نمونه نگه داشته بود که آن هم در این کشور می‌باشد. این خاطرات زمان انقلاب بود.

ایشان خارج از دبیرستان یک دوره کامل زبان را گذراند که از جهت زبان نسبت به کلاس پیشرفته تر بود به همین جهت در لانه جاسوسی کارش مصاحبه با خبرنگاران بود که بعضی از اقوام ما مصاحبه ایشان را با خبرنگاران خارجی در تلویزیونهای اروپائی دیده بودند.

کتابهای مذهبی زیاد مطالعه می‌کرد سایر کتابها را هم مطالعه می‌کرد کتاب هم زیاد دارد به مطالعه علاقه زیادی داشت.

تعطیلات تابستانی دانشگاه که شد ایشان به جهاد سازندگی خرم آباد رفتند در خرم آباد چند ماهی بود و فعالیت‌های خوبی داشت بطوری که در آن منطقه معروفیتی پیدا کرده تا اوایل آبان ماه که قضیه لانه جاسوسی پیش آمد و ایشان بالاخره به تهران آمد و در آن مسئله شرکت کرد که در آنجا وقتی نمایندگان جنبش‌ها آمدند وقتی که چند تا از آنان خدمت امام شریفاب شدند ایشان هم به همراهشان بودند و جاسوسان را هم که می‌خواستند به شهرستانها منتقل کنند چند فقره آن را ایشان انجام داده به هر حال تا پایان مسئله کارها را انجام داد. بعد هم که مقامات برای دانشجویان شغلی در نظر گرفتند عده‌ای را به آموزش و پرورش منتقل کردند که تدریس کنند به ایشان هم شغلی داده بودند که برای تدریس بروند اما وی آمد به من گفت که این کار را برای من گذاشته اند البته تدریس کار خوبی است ولی من دوست دارم جایی باشم که فعالیت باشم و بیشتر بتوانم کار کنم و تصمیم گرفتم که فعلاً به سپاه پاسداران بروم و به این ترتیب عضو سپاه شد.

ابتدا با سمت فرماندهی گردان مخابرات

در سپاه شروع به کار کرد در دوره کار در سفارت هم دوران تعلیم اسلحه و آموزش چریکی رادیده بود آنچه را که می‌خواهم بگویم ابتدا ما نمی‌دانستیم بعد از اینکه ایشان در یکی از جبهه‌ها مجروح شدند و در یکی از بیمارستانها بود.

یکی از رفقای او نقل کرد که ایشان بعد از یک مدت که در بخش مخابرات کار کرده بود یک عده بسیاری از آن افراد را کنار گذاشته بود و گفته بود که اینها صلاحیت ندارند و به سپاه گفته بود که این گردان کارایی ندارد و خودش هم رفته بود سپاه بعد ایشان را فرمانده یک گردان عملیاتی کرده بودند. اوائل اسفند ۵۹ بود آمد و حکمی به من نشان داد و گفت به من ماموریت برای جبهه دادند باگردان رفت جبهه غرب برای ارتفاعات بازی دراز او و هم قطارانش با هم قسم شده بودند که بازی دراز را بگیرند و بعنوان عیدی به خدمت امام هدیه کنند. البته این مطلب به عید و صلت نداد و موکول شد. اوائل اردیبهشت ماه که همراه شهید پیچک عملیات را انجام دادند هنگام عملیات بازی دراز پنج و شش نفر جلوی سیصد چهارصد نفر عراقی قرار می‌گیرند محسن هم آن موقع گلویش مجروح شده بود سه تا تیر خورده بود و با آن حالت جبهه را اداره می‌کرد قدرت اینکه فریاد بزنند نداشت در این هنگام به بچه‌ها می‌گوید که تکبیر بگویند و بعد از تکبیر به عربی بگویند که تسلیم شوند آنها ابتدا قبول نکردند ولی بعد از چند دقیقه تسلیم می‌شوند بطوری که حتی اینها کسی را که بتواند آنها را شماره کند و بیاورد اینطرف نداشتند. آنها وقتی که می‌بینند این جور است یک تعدادی از آنها پا به فرار می‌گذارند و اینها آنان را به رگبار می‌بندند و بقیه خودشان می‌آیند و محسن می‌گوید چون نفر نداشتیم به آنها گفتیم آنجا تپه را روبروی خودتان می‌بینید. گفتند بله گفتم خودتان بروید پشت تپه و خودتان را معرفی کنید پادگان آنجاست یکی از آنها گفت که فرمانده شما کدام است بچه‌ها خواستند که احتیاط کنند یک نفر را نشان دادند عراقی‌ها گفتند نه فرمانده شما این نیست او سوار اسب سفید بود و ما هر چه به او تیر می‌زدیم کارگر نمی‌شد. ما او را می‌خواهیم. این موضوع را محسن خودش شخصاً حضور داشت و در مصاحبه آن موقع او هم منعکس شد که بنی صدر در روزنامه انقلاب اسلامی این مساله را مسخره

ایشان خبری نداشتیم تا اینکه روز سیزدهم فروردین به تهران آمد و حدود ۵۴۵ نفر اسیر به تهران آورده بوده تحویل داد و به منزل آمد که در مجموع حدود ده روز توقف در تهران داشت در مورد کارهایش کمتر با ما حرف میزد نمی گفت که مثلاً چه سمتی دارم و چه کار می کنم در این مورد به ندرت صحبت می کرد مگر اینکه مثلاً در گیلان غرب فرماندهی سپاه را به عهده گرفته بود و ما هیچ کدام نمی دانستیم تا اینکه یکی از رفقای او وقتی در بیمارستان بستری بود گفت که بله ایشان سمتش چنین بوده در این چند روزی که ایشان در اینجا بود.

من از مذاکرات تلفنی او فهمیدم که مثل اینکه کار جدیدی در تهیه آن است و از او پرسیدم گفت بله قرار است که در جنوب سپاه افراش را جمع کند و متشکل کند و بصورت تیپ عمل شود یکی دو روز گذشت و از او پرسیدم چه کردی گفت تیپ طرحش تصویب شده و تشکیل شده متنها پیشنهاد کردند که مسئولیتش را خودم بپذیرم گفتم چه جواب دادی گفت فعلاً مردد هستم برای اینکه استخاره کردم میانه آمده نمی دانم قبول کنم یا نه یکی دو روز گذشت و ظاهراً گویا جلسه ای هم با آقای خامنه ای داشتند و در آنجا مساله مطرح شد. به هر حال مسئولیت را پذیرفت و چارت تیپ را به تصویب رساند و افراد مسئول آن را انتخاب کرد و روز ۲۳ فروردین هم حدود ساعت ۲/۵ بعد از ظهر خودش آماده شد و وسایل خود را جمع کرد و طبق معمول از زیر قرآن رد شد روبروسی کردیم و حلالیت طلبید و با چند تا از دوستانش رفت این آخرین دیدار ما با ایشان بود.

همیشه رسمش بود وقتی که در جبهه بود یکی دو روز قبل از شروع عملیات زنگی به تهران می زد بعنوان احوال پرسسی و اصل عمل او این بود که خداحافظی کرده باشد این بار هم جمعه قبل از شهادتش بنده نماز جمعه بودم وقتی برگشتم خانم گفتند که محسن زنگ زده متاسفانه بنده نبودم که با او صحبت کنم ولی با همه بچه ها یک به یک صحبت کرده و خداحافظی کرده و هفته بعد هم بعد از هفت ساعت از شروع عملیات بیت المقدس به شهادت رسید و این در حالی بود که در مدت چهار سال اخیر انقلاب او حتی به مدت ۶ ماه مجموعاً به خانه نیامده بود. ■

چندین عمل جراحی بر روی او انجام شد و بعد از قریب به یک ماه مرخص شد و مدتی هم در منزل بستری بود. تقریباً کمی بهتر شد گفت که می خواهم بروم جبهه گفتیم که باباجون شما که وضعیتان این جور است و هنوز روبراه نیست گفت نه یک کمیسیون و جلسه ای در جبهه است که می خواهم من در آن شرکت کنم رفت برای یک هفته و دوباره برگشت باز یک چند روزی بود باز مجدداً برای یک ده روزی رفت و برگشت بعد بیمارستان دستور داد که برای مدت یک روز در میان باید به بیمارستان بروم تا دستش بهبود حاصل کند.

در این مدت ایشان ماند در تهران و معالجات او هم همینطور ادامه پیدا کرد که تا این اواخر هم هنوز تمام نشد در این مدت مسئولیت دفتر ستاد مرکزی سپاه پاسداران به عهده او گذاشته شده بود در آنجا انجام وظیفه می کرد بعد آمد گفت که من تصمیم گرفتم بروم جبهه جنوب اوائل اسفند ماه ۶۰ بود من به او گفتم که شما هنوز دست قدرت کارهای لازم را ندارد معالجه اش تمام نشده اسلحه دست نمی توانی بگیری با این دست می خواهی چه کنی؟ گفت که فعلاً خدا دست چپ را داده و با دست راستم هم می توانم کلت بگیرم و می روم وقتی اینجور گفت بنده دیگر جواب ندادم چون از اصل با کارهایش موافق بودیم ایشان که می رود مثرثر باشد و خودش هم کمتر صدمه ببیند.

خودش هم همیشه می گفت این صحیح نیست که انسان خودش را مورد اصابت گلوله قرار دهد و کشته شود که این معنی شهادت نیست معنی شهادت این است که انسان فعالیت کند و کار مفید انجام دهد و اگر در آن راه کشته شد شهید است و همیشه هم این جور عمل می کرد به هر حال ضمن مذاکراتش هم گفتم حالا کی می خواهی بروی گفت دو تا سه روز دیگر می خواهم بروم و ضمن مذاکراتی که با هم داشتیم گفت که ان شاء... اینبار من شهید می شوم.

این جمله را هم در میان حرفهایش گفت. هشتم اسفند حرکت کرد و رفت و در عملیات فتح المبین سمت فرماندهی گردان حبیب بن مظاهر را به عهده داشت در صف مقدم نیروها فعالیت کردند و گردان ایشان از پیرومندترین گردانهای آن عملیات بودند عملیات هم با موفقیت انجام شد ما از

کرده بود و گفته بود برای تضعیف من این مساله را درست کرده اند بازی دراز را ایشان همراه با رفقای دیگرش فتح کرد که شهید خلبان شیرودی هم در این عملیات با محسن همکاری داشت.

محسن می گفت آنجا تپه ای بود که باید ایشان می رفت و از سمت راست دور می زد ولی ایشان اشتباهاً از سمت چپ دور زد آن طرف عراقی ها بودند و زدندش بعد از این عملیات ایشان به تهران آمد و چند روزی هم در تهران بود و یکی از گلوله ها زیر چانه اش باقی مانده بود وقتی که برای پانسمان رفته بود، گفته بودند که بخواب ما این ها را در بیاوریم گفته بود که ما فعلاً وقت این حرفها را نداریم گلوله ماند در گلویش چند روز در تهران بود.

یک مأموریت در شیراز داشت انجام داد و دوباره برگشت به جبهه و در عملیات طلوع فجر شرکت کرد که چون شدیداً مجروح شد گویا گلوله تانک که به قول خودش شعاعش فک و دست راست او را زده بود و یک عکس که دوستان او را به عنوان اینکه ایشان شهید شده اند از او گرفته بودند ولی مقدر بود که زنده بماند و باز بیاید و به کارش ادامه دهد

به هر حال آنجا در ذهاب پانسمان مقدماتی را روی وی انجام داده بودند و شب بود که به ما اطلاع دادند که او را به تهران آورده اند و مجروح است و شب ساعت یازده ما خودمان را به بیمارستان شماره ۲ بیمه های اجتماعی جاده کرج رسانیدیم از آنجا به بیمارستان سجاد منتقل شد و ۲۵ تا ۲۶ روز ایشان تمام فک و دهانش سیم پیچی و بسته بود نه حرف میتوانست بزند و نه می توانست غذا بخورد برای تنفس زیر گلوئی او را سوراخ کرده بودند.

دستش هم به همین ترتیب خرد شده بود

همیشه رسمش بود وقتی که در جبهه بود یکی دو روز قبل از شروع عملیات زنگی به تهران می زد بعنوان احوال پرسسی و اصل عمل او این بود که خداحافظی کرده باشد



عهد با خدا

افتخار می کنم که یک همچنین فرزندی را تحویل جامعه دادم و الحمدلله... با دست خودم آنطور که دوست داشتم بخاک سپردم.

از خداوند متعال تقاضا می کنم که بقیه بچه هایم که نه تا بودند و یکی از آنان رفت هشت تای دیگر هم همینطور با ایمان و با خدا تحویل جامعه دهم و سلامتی کلیه رزمندگان را از درگاه احدیت خواستارم. محسن خصوصیات زیادی داشت این بچه از اول با خدا و با تربیت و مؤدب بود حتی در خانه با هم بودیم هر وقت از منزل می خواستیم بیرون برویم کنار می ایستاد من اول می رفتم در ماشین را باز می کرد دست پشت من می گذاشت که اول من سوار ماشین بشوم حتی این مرتبه آخر یک شب ساعت یک نیمه شب بود که به منزل آمد ناراحت شده بود و عذرخواهی می کرد که ببخشید که من بی موقع آمدم بچه ها باعث شدند و مرا به منزل فرستادند.

حالا می بینیم که دوستانش می گویند در محل شناسائی شده بود و گفته بود که خیلی دردآور است برای من که انسان به ایستد در مقابل دشمن و بجنگد و بعد بیاید اینجا و از پشت سر به دست این بزدلان مفت کشته شود.

روی این اصل هم لباس شخصی می پوشید و هم اینکه به ما نمی گفت که من شناسائی شده ام زمستانها می دیدم که دوشنبه و پنجشنبه را روزه می گرفت حتی این اواخر که آمده بود که دستش را برق بگذارد می دیدم که هر روز روزه است گفتم که یکسره اش کردی گفت روزه قرضی هایی است که من در جبهه نگرفتم می خواهم بگیرم این مرتبه که آمد خندیدم و گفتم که دیگر روزه نمی گیری گفت نه دیگر روزه هایم تمام شد.

خیلی مومن بود بچه های دیگر هم هستند تمامشان با خدا و نماز و با ایمان هستند ولی این دیگر از همه لحاظ مافوق همه شان بود.

حتی یک مرتبه صبح بود که داشت قرآن می خواند ما نشسته بودیم صبحانه می خوردیم و صحبت می کردیم قرآن که تمام شد ناراحت شد گفت وقتی قرآن کسی می خواند در مقابل معبودش باید با احترام بنشینید و صحبت نکنید گناه می کنید شما! چند روز دیگر که خبر آوردند شهید شده دیدم که همانطور او مؤدب و دست به

تمام فامیل می گفتند که ما تا بحال ندیده بودیم که کسی پسری به این باتقوایی و مؤدبی داشته باشد در جلو و کنار جنازه بطور ناشناس حرکت می کردم و دعا می خواندم به او فوت می کردم گریه نمی کردم با خود می گفتم که این بچه که همه چیزش درست و کامل است بگذار که این اشک مادر هم که خوب نیست برایش توشه راه نشود.

آنجا هم خودم خاک ریختم توی قبرش روی خودش ریختم و گفتم خدایا این هدیه ناقابل را از ما قبول کن این هدیه ناقابل بود امانتی بود که دست ما سپردی. صحیح و سالم هم برگرداندم به خودش هم گفتم محسن جان تو یک وقت ناراحت نباشی که آن روز گفتم نرو گفتم الهی شکر که به عهد خودت وفا کردی و من هم با دست خودم خاک می ریزم رویت و بدان که من مادرت و از ته دل از تو رضایت دارم.

مادر ممکن است بفرمائید پیام شما به دیگر مادران شهدا چیست؟

مادران دیگر هم باید هر جور خدا می خواهد راضی باشند ما یک انگشت آنها را نمی توانیم درست کنیم آنها باید رضا باشند به رضای خدا و هر چه خدا بخواهد آن دفعه در فتح المبین محسن گفت رسیدیم نزدیک کربلا گفتم محسن جان اگر راه کربلا باز شود یکسره از آنجا می روی گفت نه میایم شما را می برم.

این بار گفتم محسن من دلم آب نمی خوره که تو کربلا را ببینی گفت مادر من کربلا را برای خودم نمی خواهم بلکه برای نسل بعدی می خواهم ما برای خودمان این فعالیتها را نمی کنیم برای هفت و هشت سال دیگر انشاء... جدت درست می شود و برای نسل های بعدی درست می شود و افتخار حاصل می شود ما راحتی را نباید برای خودمان بخواهیم برای دیگران باید بخواهیم. ■

سینه در مقابل معبودش پاهایش را هم جفت کرده هر چه از خدا می خواست همان الحمدلله نصیبش شد یک روز چند تا مجروح آورده بود می گفت آدم اگر می خواهد شهید شود باید در جا شهید شود حمل شود پشت جبهه اگر یک وقت خدای نکرده ناله کند و یا اگر حرفی از دهانش بد بیاید این دیگر اجرش می رود او اینطور دوست داشت ما هم رضائیم به رضای خدا الهی به حق امام زمان هر چه زودتر پیروز شویم که جوانان دیگر همه به سلامتی به آغوش خانواده هایشان برگردند و افتخار کنند.

من هم هیچ ناراحت نیستم چون این راهی بود که خودش دوست داشت چه ما می گفتیم و چه نمی گفتیم می رفت.

حتی این مرتبه آخری را هم که گفتم محسن دو مرتبه دو تا خطر بزرگ از تو سرزده این مرتبه من دلم شکسته که تو می خواهی بروی او بناکرد به بوسیدن من که ناراحت نباش و هیچ چیز نیست دیگه الان آخرهایش است و تمام می شود و عروس کوچکم برگشت گفت که محسن مادرت راضی نیست نمی خواهد بروی بعد من به آقاش گفتم که بیا و با هم دست به یکی کنیم و نگذاریم برود.

من خیلی ناراحتم و این هم که مجروح است و بنیه ندارد اما محسن مقاومت کرد، و گفت من با خدای خودم عهد کردم و عهد شکنی نمی کنم و این تقاضا را از من نکنید اما اگر حرف دیگری دارید بگوئید من اجرا می کنم من هم دیگر گفتم به امید خدا و سپردم او را به خدا.

بعد هم که جنازه را آوردند من بطور ناشناس جلوی جنازه می رفتم چون همیشه این بچه دوست داشت پشت سر من باشد چون خیلی مؤدب بود.



محسن وزوایی طرح پایان جنگ به نفع ایران را ترسیم کرده بود

شهید وزوایی از نگاه
دکتر عبدالرضا وزوایی

نبوده که مبارزات آنچنانی انقلابی داشته باشند، در حد کلاس های عقیدتی فعال بودند و مخصوصا وقتی وارد دانشگاه شدند در بحث های انجمن اسلامی و گروه های مختلفی مثل گروه های مجاهدین انقلاب که بعد ها منافقین شدند، توده ای ها بودند، التقاطی ها بودند؛ ایشان اطلاعات زیادی در زمینه سیاسی و عقیدتی داشتند و کتاب های زیادی می خواندند و در شکل گیری جریان خط امام نقش به سزایی داشتند و بعد از انقلاب هم اولین فعالیت بزرگی که انجام دادند بحث جهادسازندگی بود که رفتند برای مناطق محروم. ایشان رفتند در روستاهای خرم آباد که هم خیلی فعالیت کردند هم در شکل دهی برنامه های عمرانی آنجا مخصوصا شکل دهی

و معمولا با همه سنی کوچک و جوان و نوجوان خیلی خوب رابطه برقرار می کرد. در خانواده همه خیلی او را دوست داشتند و توی فامیل هم همین طور. مخصوصا موقعی که انقلاب شده بود بعضا عده ای بودند که زیاد مذهبی بودند عده ای هم زیاد مذهبی نبودند و حتی موافق انقلاب نبودند رابطه خوبی با آقا محسن داشتند و به او علاقه مند بودند و از نظر اخلاقی خیلی او را قبول داشتند.

فعالیت های شهید وزوایی از همون انجمن های دانشجویی شروع شده بود؟ بله سن ایشان موقع انقلاب هجده سال بود و قبل از انقلاب شانزده هفده سالگی دوران نوجوانی بود که تازه تفکراتش شکل گرفته بود و در حد خودش سن بالایی



درآمد

دکتر عبدالرضا وزوایی برادر کوچک شهید محسن وزوایی است. او با اینکه در زمان شهادت شهید محسن سن کمی داشت ولی به دلیل علاقه فراوانی که بین این دو برادر بود، خاطرات زیادی از برادر شهید خود دارد که در گفتگویی مفصل برای ما بازگو کرد

از رابطه شهید با اعضای خانواده توضیح دهید.

محسن فرزند ششم خانواده بود. خیلی دلنشین بود و خیلی رابطه گرم و خوبی با همه داشت. از طرفی خیلی شوخ بود

از شهادت آقا محسن، یکی این عکس را به برادرم داد و او هم اطلاع نداشت که آن نوجوان درون عکس برادر اوست. من تا وقتی جریان لانه جاسوسی بود که چندین ماه طول کشید، در هفته چهار پنج روز به آنجا می رفتم و هربار چهار پنج ساعت می ماندم. آقا محسن هم شاید هر چهل و پنج روز یک بار به خانه می آمد. بعد بحث جابه جایی گروگان ها به وجود آمد. به خاطر قضیه طبس این نگرانی ایجاد شد که عملیاتی بشود. ایشان

بود که من از مدرسه به منزل می آمدم در حد یک ساعت مشق های روز بعدم را انجام می دادم و پیاده به سمت سفارت می رفتم و در آنجا می ماندم تا شب. جلوی سفارت طناب بسته بودند که مردم نیابند. پشت در فقط تعدادی دانشجو و پاسدار بودند و چند خبرنگار. آقا محسن هم یک موقع من را می دید می گفت بروم و پشت نرده با او صحبت کنم. این عکس هم یک خبرنگار آمریکایی از ما گرفته بود که ما خودمان نمی دانستیم. پس

هنوز جنگ شروع نشده بود. تا این که بحث شکل گیری سپاه به وجود آمد و ایشان وارد سپاه شدند. مسئولیت اطلاعات سپاه تهران را به آقا محسن محول کردند و بعد یک مدتی مسئول مخابرات سپاه شدند و بعد هم جنگ شروع شد.



یکسری جریانات احزاب انقلابی آنجا موثر بودند. در آنجا خیلی محبوب شده بود و او را دوست داشتند. یکسری شورش های ضد انقلابی در مناطق مختلف پیش آمد از جمله در پاوه که شهید چمران رفته بودند. شهید وزوایی هم بی خبرمه چیز را رها کردند و به سمت پاوه رفتند. چهل و پنج روز هیچ خبری از شون نداشتیم. اون زمان ارتباطات هم زیاد نبود و خیلی نگران بودیم، خبرهای ناجوری هم از سمت پاوه و نقده می آمد که یکسری هارو سربریدند و... تا اینکه بعد از چهل و پنج روز ایشان به تهران آمد و سلامت بودند و مشکلی برایش پیش نیامده بود.

اما سر از پا نمیشناخت و مدام از این برنامه به آن برنامه می رفت تا رسید به بحث تسخیر لانه جاسوسی در سال ۵۸. که این را هم به کسی نگفتند و خبر نداشتیم چون مخفیانه بود. تا اینکه جریان ۱۳ آبان پیش آمد یک دفعه سه روز بعد زنگ زد و گفت من اینجام. ما اصلا نمیدانستیم که ایشان این برنامه رو داره و یکی از طلایه داران این برنامه بود.

چون تسلطش به زبان انگلیسی خوب بود به عنوان سخنگوی دانشجویان انتخاب شد و نبوغ مدیریتی بالایی داشت. در آن دوران اصلا خانه نبودند و در برنامه های تسخیر لانه جاسوسی در لانه جاسوسی حضور داشتند. از صبح تا شب مردم و گروه های مختلف می آمدند در حمایت از این راهپیمایی می کردند.

درباره عکس خودتان که مقابل لانه جاسوسی پشت نرده ها با آقا محسن در حال گفت و گو هستید توضیح دهید. از خاطرات جالبی که آنجا هست این است که من خودم شور و حال انقلابی داشتم و هم به آقا محسن خیلی علاقه مند بودم. در پی جریان لانه جاسوسی از روز دوم و سوم

عالی دفاع بودند حکمشان را زدند. تاریخ حکم دقیقا ۱۵ فروردینه. قرار شد آقا محسن بره که تیپ رو تشکیل بده.

ساعت ۲ ظهر با ذوق و شوق آمدم خانه که آقا محسن رو بینم وقتی رسیدم از مادرم پرسیدم آقا محسن کجاست؟ گفت رفت جبهه. من با ناراحتی گفتم: چرا رفت؟ به من گفت دفعه دیگه می برمت. خیلی دلم شکسته بود. ده دقیقه نشد که آقا محسن برگشت خانه. مثل اینکه چیزی جا گذاشته بود. با یک ماشین آهو به همراه شهید موحد و سردار خالقی و یک نفر دیگر باهم قرار بود بروند دم در منتظر بودند. توی حیاط به آقا محسن گفتم مگه قرار نبود منو ببری؟ گفت امتحان داری. گفتم: قول داده بودی. بغلم کردو بوسید و گفت: ایندفعه برم و برگردم صددرصد می برمت. تا حالا این جمله رو نگفته بود. غافل از اینکه برگشت ایشان پیکر مطهرشون بود و قسمت نشد در کنارشون بتونیم بریم جبهه.

اسم شهید وزوایی رو می شنوید اولین چیزی که به ذهنتون میاد چه چیزیه؟
یه چهره بسیار با اهدت، چهره بسیار خدایی که واقعا انگار سلول سلول ایشان ارتباط قوی ای با خدا پیدا کرده بود. عشق بالایی در ایشان به وجود آمده بود و مراتب ترقی و کمال رو به سرعت طی کرد. آقا محسن در سن هجده سالگی فرمانده گردان حبیب ابن مظاهر شدند که کم سن و سال ترین فرمانده بودند. موقعی که فرمانده لشکر می شونند ۲۱ ساله بودند. بعد از ایشان شهید باقری بودند که ۲۵ سال سن داشتند. ایشان هم نبوغ بالایی داشتند هم ارتباط عاطفی

در این مجروحیت آنقدر درد کشیدم که قابل تصور برای کسی نیست، هرچه بیشتر درد می کشیدم بیشتر لذت می بردم چراکه احساس می کردم به خدای خودم نزدیک تر می شوم

با زیرمجموعه خودشون داشتند و همه از ته دل ایشان را قبول داشتند.



بچه های سپاه بود که آقا محسن من را با خودش می برد. ایشان یک ماشین داشت سیزده چهارده نفر از بچه های سپاه را سوار می کردند که باهم به عروسی بروند، من هم مینشستم روی پای بقیه. در مسیر شوخی های زیادی باهم می کردند و بگو بخند زیادی داشتند که خوش می گذشت. یا مثلا یکبار آقا محسن بچه هارا به ساندویچی می برد و می گفت هرکی کمتر غذا بخورد باید پول بقیه را هم حساب کند! من هم کوچک بودم و بین آن ها بودم.

نکته مهم این بود که آن زمان خیلی اصرار داشتم بروم و وارد جبهه بشوم. آن موقع ده ساله شده بودم اما آقا محسن مخالفت می کردند و می گفتند الان برای شما زوده ولی باز من اصرار داشتم که می توانم و میام و اسلحه هم می توانم بگیرم. خودم هم احساس بزرگی داشتم. آقا محسن برای اینکه دل من نشکنه می گفت بذار دفعه بعد او مدم می برمت. می رفت و تا دوباره بیاد چند ماه می گذشت. می گفتم دفعه پیش گفتم این دفعه منو می بری. می گفت الان مدرسه داری و امتحاناتو بده و ... تا این که در فروردین ۱۳۶۱ که آمدند، حکم فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا که بعدا شد لشکر ۱۰ سیدالشهدا به پیشنهاد مقام معظم رهبری که آن موقع رئیس شورای

هم یکی از نفراتی بود که مسئولیت این را داشتند که گروگان هارا در شهرهای مختلف پخش کنند. یکسری نفرات را برده بودند. بحث گردهمایی نهضت های آزادی بخش در سراسر جهان بود که آقا محسن هم یکی از مسئولین بود که یک همایش مفصلی برگزار کرده بودند. از جاهای مختلف آمده بودند.

هنوز جنگ شروع نشده بود. تا این که بحث شکل گیری سپاه به وجود آمد و ایشان وارد سپاه شدند. مسئولیت اطلاعات سپاه تهران را به آقا محسن محول کردند و بعد یک مدتی مسئول مخابرات سپاه شدند و بعد هم جنگ شروع شد.

از رابطه عاطفی خودتان با برادران برایمان بگویید.

من دوردانه آقا محسن بودم. در زمان جنگ ما خیلی کم ایشان رو می دیدیم و همه اعضای خانواده به خصوص من خیلی دلتنگ او می شدیم. واقعا یکی از دلتنگی های بزرگ من بود. ایشان چند بار مجروح شد و برای درمان در منزل می ماند. در این مدت همه عشق من این بود که کنار آقا محسن باشم و حتی حاضر بودم مدرسه نروم و کنار ایشان بمانم. اما می گفت برو مدرسه ظهر بیا. ظهر که می آمدم من را با خود می برد بیرون تا شب. یکی از خاطرات جالب بحث عروسی

حتی نکته ای که ما بعدها به نقل از یکی از دوستان متوجه شدیم این بود که مقام معظم رهبری که آن زمان رئیس جمهور

شهید وزوایی مطرح کردند که من طرحی دارم در خصوص زودتر تمام شدن جنگ به نفع ایران. بعد قرار بود این طرح را پیاده کنند که رسید به شهادت ایشان.

بودند علاقه زیادی به آقا محسن داشتند. روزی که شهید شدند مقام معظم رهبری بین دو نماز حدود نیم ساعت در رسای شهید وزوایی صحبت کردند و اظهار ناراحتی کردند. ایشان نقل کردند وقتی آقا محسن تهران می آمد صبح های جمعه حدود یک ساعت با مقام معظم رهبری جلسه ای خصوصی با عنوان نکاتی در خصوص جنگ داشتند و حتی در جلسه شورای عالی دفاع که مقامات بزرگ جنگ بودند شهید وزوایی مطرح کردند که من طرحی دارم در خصوص زودتر تمام شدن جنگ به نفع ایران. بعد قرار بود این طرح را پیاده کنند که رسید به شهادت ایشان. سردار خالقی نقل می کردند که شهید وزوایی قبل از عملیات بازی دراز کتاب های رده عالی فرماندهی دافوس جنگ را از ارتشی ها گرفته بود و مطالعه می کرد، در حد سه روز کامل کتاب را می خواند و یک سری نکات به حاشیه کتاب اضافه می کرد.

فرماندهان ارتش در آن زمان با تجربه بودند و کلاسیک درس خوانده بودند اما افراد سپاهی تحصیلات خاصی نداشتند و بعضا روی حرف آن ها حساب باز نمی کردند اما آقا محسن در هر جلسه نظری می داد همه می پذیرفتند و استقبال می کردند. کارشناسی آقا محسن هم واقعا روی اصول بود. در بازی دراز چون نیروهای آن ها بسیار کم بود در مقایسه با عراقی ها و همچنین پشتیبانی عراق به نسبت این ها قوی تر بود؛ آقا محسن انقدر با دل و جرات بود که با یکی دو نفر با دوربین های کوچک قدیمی وارد نیروهای عراقی ها می شدند و از سنگرهای گروهی و

انفرادی عکس برداری می کردند و در جلسه ای که با شهید شیروودی و تعدادی از فرماندهان دیگر در خصوص عملیات بازی دراز برگزار شده بود، برآورد جامعی هم از لحاظ نیروی نظامی هم پشتیبانی و هم توپ و تانک و... ارائه می کند. همه با تعجب می پرسند که این اطلاعات را از کجا آوردی؟ شهید وزوایی به صورت ویدیو پروژکتور تصاویر مستند را برای آن ها به نمایش می گذارد و همه مات و مبهوت می مانند! بعد از عملیات که خیلی هم موفقیت آمیز برگزار شده بود، شهید شیروودی بیان می کنند آقا محسن! نمی دانی که چقدر موفقیت من در این عملیات به کارهایی که شما کردی برمیگردد. عکس هایی که شما گرفتی خیلی به من کمک کرد.

شهید وزوایی از معدود افرادی است که امدادهای غیبی که به ایشان می رسید به جنگ کمک کرده است. مجموع این ها یک مدیر قوی از برادرم ساخته بود.

سردار خالقی نقل می کردند که در جریان عملیات فتح المبین اساس پیروزی بزرگش این بود که آقا محسن و نیروهای بیست کیلومتر داخل دشمن رفتند و قبل از شروع عملیات توپ خانه دشمن را تسخیر کردند. همچنین سردار خالقی بیان کردند که من

می دانم که ایشان چه مدیریتی در این عملیات داشتند!

این هارا گفتم به این مسئله برسم که شهید وزوایی در کنار آن توکل بسیار بالا و ارتباط عجیبی که با خدا داشت، به لحاظ علمی و از لحاظ شیوه های مدیریتی و شیوه های به کار گیری مسائل کلاسیک بسیار قهار شده بود. از زمان جنگ تا شهادت از لحاظ تقرب الی الله، شهید مصداق حرف امام بزرگوار(ره) که ره صد ساله را یک شبه رفتن بود.

از برادران و خواهران دیگران برایمان بگویید. روابط به چه صورت بود و در حال حاضر به چه کاری مشغولند؟

الحمدلله همه برادران و خواهران روابط خوبی باهم داشتند. همه از ابتدا به تحصیلات عالی علاقه زیادی داشتند. همشیره بزرگ ما که به رحمت خدا رفتند در دانشگاه تهران شیمی خوانده بودند و دبیر شدند. بعدها جلسات تفسیر قرآن داشتند، همشیره دیگر ما پروفیسور هستند در زمینه آمار و انفورماتیک که در آمریکا استاد دانشگاه هستند، همشیره دیگری داریم که دندانپزشک هستند، برادر بزرگ ما آقا محمدرضا فوق لیسانس از دانشگاه تهران هستند، برادر دیگر ما آقا حمیدرضا که فوق لیسانس از آمریکا گرفتند و من هم





تا موقعی که جنگ تمام نشده من در آنجا بمانم. مادرم می گوید اگر بروی شهید می شوی دیگر کربلا را نمی بینی. الان هم عذر شما موجه است، باید استراحت کنی. آن موقع آقا محسن این جمله را گفت: "من کربلا را برای خودم نمی خواهم، برای نسل های آینده می خواهم."

این جمله واقعا خیلی عظمت دارد. در دیدار خصوصی که خدمت مقام معظم رهبری بودیم آقا از آقا محسن خیلی تعریف کردند و گفتند: می دانید چه چیزی از آقا محسن برای من جالبه؟ این جمله شهید که می گوید: "من کربلا را برای خودم نمی خواهم، برای نسل های آینده می خواهم." این جمله من را مات و مبهوت کرده و از یک روح بسیار بزرگ بیرون می آید.

خاطره ای از مادرم نقل می کنم. شهید وزوایی احترام بسیار زیادی برای پدر و مادر داشتند. آنقدر احترام می گذاشتند که زبان زد بود. هیچ موقع جلوتر از پدر و مادر حرکت نمی کردند. رسید به روز تشیع جنازه شهید که مرسوم است در تشیع جنازه مردان زیر جنازه را میگیرند و پشت سر مردان، زنان حرکت می کنند. یکدفعه ما دیدیم مادرمان جلوی جنازه حرکت می کند! همه سراغ مادر رفتند و علت را پرسیدند. مادر گفتند آقا محسن در زمان حیات هیچ موقع جلوتر از من حرکت نکرد. من الان می خواهم دل ایشان را به دست بیاورم و جلوی او حرکت کنم. ■

اهالی محل، فامیل و دوستان ایشان را به عنوان فرد مستجاب الدعوه می شناختند و از مادرم می خواستند که برایشان دعا کند. **آیا خانواده مخالفتی با فعالیت های آقا محسن داشتند؟**

من تا به حال یک دفعه ندیدم که مانعی برای فعالیت های آقا محسن یا بچه های دیگر ایجاد کنند.

فقط یک دفعه که آقا محسن در بازی دراز در شهریور ۱۳۶۰ به شدت مجروح شده بودند یک ماه در بیمارستان درکما بودند. بعد از یک ماه نمی توانستند حرف بزنند به سختی با دست چپ روی کاغذ خواسته شان را می نوشتند. در وصیت نامشان هم بیان می کنند که "در این مجروحیت آنقدر درد کشیدم که قابل تصور برای کسی نیست، هرچه بیشتر درد می کشیدم بیشتر لذت می بردم چراکه احساس می کردم به خدای خودم نزدیک تر می شوم."

بالاخره با یک حالت معجزه آسایی شفا پیدا می کنند و بعد از دو ماه از بیمارستان مرخص می شوند. طبق دستور پزشک باید شش ماه فیزیوتراپی انجام می دادند. خیلی در این مدت ضعیف شده بودند. اما باز هم به فعالیت های خود ادامه می دادند و استراحت نمی کردند. دوباره تصمیم گرفت که به جبهه برود. مادرم به او گفتند که تو تکلیفت را انجام دادی، الان هم دکتر گفته شش ماه باید استراحت کنی. آقا محسن به مادر می گوید: من با خدا عهد کردم

یک دکتر در خارج از کشور گرفتم و بعد به حقوق علاقه مند شدم و در حال حاضر دانشجوی دکترای حقوق هستم. اخوی کوچکتر ما که لیسانس مهندسی مکانیک از دانشگاه تهران دارند.

وقتی خبر شهادت ایشان به خانواده رسید چه اتفاقی افتاد؟

من یادم می آید بعد از ظهر جمعه بود که دو نفر به منزل ما آمدند که بعد ها فهمیدم یکی از آن ها آقای مصطفی صالحی مسئول تدارکات لشکر ۲۷ بودند. پس از حدود یک ساعت صحبتی که با پدرم داشتند متوجه شدیم خبر دادند که آقا محسن شدیداً مجروح شده است. نمی خواستند خبر شهادت را به ما بگویند. تا شب همه فامیل به منزل ما آمدند و برای سلامتی آقا محسن دعای توسل می خواندند.

روز بعد که من از مدرسه برمیگشتم دیدم دم در منزل سیاهی و حجله زدند. متوجه شدم که برادرم شهید شد. همان موقع پیکر مطهر ایشان را به معراج شهدا آورده بودند. من و برادرم و پدرم به معراج شهدا رفتیم و ایشان را زیارت کردیم. روز یکشنبه یعنی ۱۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ خاکسپاری شهید وزوایی انجام شد.

در مورد پدر و مادران برایمان بگویید.

این دو بزرگوار انسان های وارسته ای بودند. تلاش های زیادی برای بچه ها در زمینه اخلاق و در زمینه تحصیلات داشتند. اهمیت به ایمان و راستی و صداقت را در خانواده پایه گذاری کردند و همان طور هم شکل گرفت. ضمن این که خیلی روشنفکر بودند. مادر ما تحصیلات زیادی نداشتند اما جلسات قرآن داشتند و رابطه خوبی با خدا و قرآن و ائمه برقرار می کردند طوری که انقدر اعتقادات قلبیشان بالا بود

در دیدار خصوصی که خدمت مقام معظم رهبری بودیم آقا از آقا محسن خیلی تعریف کردند و گفتند: می دانید چه چیزی از آقا محسن برای من جالبه؟ این جمله شهید که می گوید: "من کربلا را برای خودم نمی خواهم، برای نسل های آینده می خواهم"



مصاحبه تلویزیونی شهید محسن وزوایی، اردیبهشت ۱۳۶۰

و این سیصدتا اسیر را بیاوریم. حدود یک ربع آنها ما را نگاه کردند از این ور هم ما آن ها را نگاه می کردیم. صرف جنبه معجزه عملیات بود که من مسیر را با دست به آن ها نشان دادم چون در بین آن ها یک فارسی زبان بود و به او گفتم ما در حدود نه کیلومتر آمده بودیم جلو که به او با دست اشاره کردم که بروید آنجا پشتش پادگان است بروید و خودتان را معرفی کنید و به این صورت این نیروها رفتند آنجا و خودشان را معرفی کردند و اسیر شدند. ■

به خدا گفتم: خدایا تا به اینجایش را خودت مارا آوردی بنابراین از این به بعدش هم به عهده خودت است. چون خودم تیر خورده بودم و نمی توانستم صحبت کنم به یکی از برادران گفتم داد بزنی بگو تسلیم شوید

به نام ۱۱۰۰ بود و بنا بود با ۲۱۰ نفر از نیروها آنجا گرفته شود. ولی وقتی نیروهای ما به آنجا رسید شش نفر بیشتر نبودیم که حتی کافی بود با یک تیر کار تمام مان را بسازند. یکی از آنها من بودم که به حالت اغما بودم. در این نبرد بود که سیصدتا از نیروهای صدام به طور ناگهانی در آن ارتفاع جلوی ما سبز شد. که خب عرض کردم کافی بود یک نفر یک چک در گوش ما بزند ما مرده بودیم. من اینها را که دیدم دعایی توی دلم خواندم و به خدا گفتم: خدایا تا به اینجایش را خودت مارا آوردی بنابراین از این به بعدش هم به عهده خودت است. چون خودم تیر خورده بودم و نمی توانستم صحبت کنم به یکی از برادران گفتم داد بزنی بگو تسلیم شوید و به سمت ما بیایید. همین کار صورت گرفت و قدرت خدا هر سیصد نفر اسیر شدند. چون فاصله زیاد بود و ما روی این ارتفاع بودیم و آن ها ارتفاع مقابل ما بودند ما نفر نداشتیم که حتی از این ارتفاع به آن ارتفاع برویم

شروع عملیات ما از آنجا که نیت بر آن است که فقط برای خدا باشد با استخاره بود که صلاح دیده شد که خداوند در جواب ما آیتی را که می خوانم به چشم ما فرستادند که بدین مضمون است: "بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. إِنَّ اللَّهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ (۳۸) أَذِنَ لِلَّذِينَ يِقَاتِلُونَ بِأَنَّهُمْ ظَلَمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ (۳۹) خدایا مومنان را از هر مکر و شر دشمن نگاه می دارد و دفع خیانتکاران را می کند که خدا هرگز خیانتکار ناسپاس را دوست نمی دارد. رخصت جنگ به جنگ جویان و دشمنان اسلام داده شد زیرا آن ها از دشمن ستم کشیدند و خدا بر یاری آن ها قادر است." و بدین ترتیب خداوند جواب کاملا مثبتی به ما داده بود. ضمن اینکه عملیات ادامه پیدا کرد و خودم با اینکه مجروح شده بودم به قدرت خدا توانستم حدود یازده ساعت در روز اول عملیات به اتفاق بقیه برادران به پیشروی ادامه دهیم تا به قله ای رسیدیم که در عملیات

ها را در مدرسه مستقر کند. خبر دار که شدم به سمت مدرسه رفتم و سوال کردم که مسئولتان کیست؟ یکی از افراد شهید وزوایی را نشان داد. ایشان را که دیدم به نظرم بسیار آشنا آمد. فکر کردم که ایشان را کجا دیده بودم؟ توی این فکر بودم که شهید وزوایی آمد و گفت من وزوایی هستم، فعلا دو تا گروهان را آوردم مستقر کنم تا در مورد دو تا گروهان دیگر تصمیم گیری کنم. گفتم آقای پیچک به من قول داده هر چهار گروهان را پیش من بیاورید. من از شهید وزوایی خواهش کردم که چند تا از نیروها را برای کمک در حوزه ستادی به ما بدهید و چند نفر را برای گشت شناسایی و چندتا هم برای برنامه ریزی برای عملیات. ایشان خیلی سخت مخالفت کرد و گفت اجازه نمی دهم گردانم از هم بپاشد. شما هرکاری دارید به من بگویید خودم انجام می دهم. گفتم چه اشکالی دارد؟ گفتند این طوری نیرو از دست من خارج می شود و من از شما خواهش می کنم این انتظار را نداشته باشید. این اولین آشنایی من با شهید محسن وزوایی بود و تا تقریباً ساعت هشت پیش ما بود. گفت من می خواهم بروم برای دو گروهان دیگر تعیین تکلیف کنم. خواهشها با حفظ ساختار گروهان از آن ها استفاده کنید. هماهنگ کردیم که نیروها استراحت کنند بعد با نیروهایی که در بازی دراز مستقر بودند جابه جا بشوند. ایشان هم قبول کردند و

نیروهای خوب و کارآموده به کار بگیریم. چرا که من آن زمان مسئولیت جبهه راست را داشتم که شامل ارتفاعات بلند بازی دراز بود، ارتفاعات دشت دیره بود، ارتفاعات سنبله بود، ارتفاعات برآفتاب، ارتفاعات تنگه حاجیان و... به لحاظ اهمیت این مناطق باید نیروهای خوبی به کار می گرفتیم که بتوانیم عملیات درست و صحیحی انجام دهیم. ابتدا سعی کردیم برای دوستان اهمیت آن منطقه و اینکه به لحاظ حوزه نظامی دارای بخش بسیار استراتژیک و حائظ اهمیت است را بازگو کنیم. الحمدلله این قسمت بسیار خوب پیش رفت.

یک روز شهید پیچک خبر بسیار خوشی را به ما داد که گردان ۹ سپاه پاسداران می آیند و اگر آمدند به خاطر اهمیت این قسمت آن ها را کلا در اختیار شما می گذارم. ما بسیار خوشحال شدیم و خودمان را برای ورود این گردان جدیدالتاسیس، نوپا، جوان و آماده برای جنگ آماده می کردیم. یک روز بعد از ظهر شهید پیچک با بی سیم تماس گرفت و گفت فعلا دو تا گروهان از آن گردان به اتفاق شهید وزوایی می آیند، شما آمادگی داشته باشید. ساعت چهار بعد از ظهر بود که شهید وزوایی با دو تا گردان وارد شدند. قبل از اینکه به من مراجعه کنند پیش حاج آقا بیات رفتند که مسئول پشتیبانی بود و در نزدیکی مقر ما یک مدرسه بود که آقای بیات می خواست آن

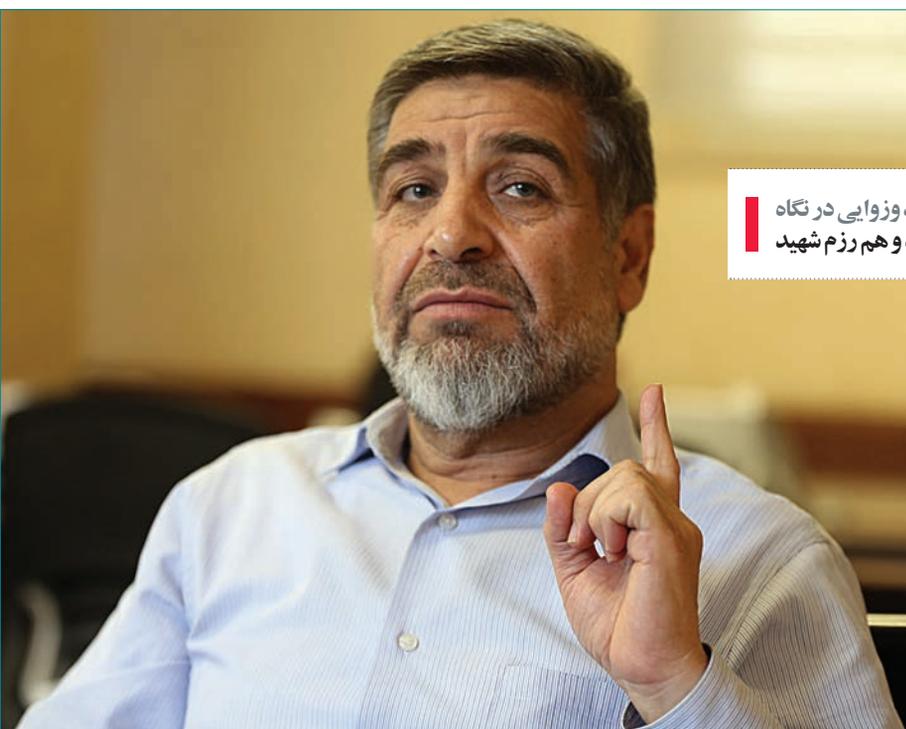


درآمد

دکتر محمد ابراهیم شفیعی از فرماندهان دفاع مقدس در منطقه غرب و بازی دراز بودند که رابطه و دوستی صمیمانه ای با شهید وزوایی داشتند. به دلیل وجود همین رابطه نزدیک و علاقه ایشان به شهید، بارها در طول مصاحبه به یاد محسن وزوایی چشمانشان تر شد. توصیف شهید وزوایی از زبان ایشان بسیار خواندنی است.

جناب شفیعی از نحوه آشنایی و ارتباطات با شهید وزوایی بگوید.

خاطرات ما به بیش از سی سال قبل برمی گردد. بازگو کردن این ها از یک طرف زنده نگه داشتن یاد و خاطره این عزیزان است و از طرفی با توجه به فاصله طولانی این زمان خیلی سخت است که ما بتوانیم ادای دین کنیم و مسائل را آن طور که بوده بیان کنیم. خاطرات شهید وزوایی به اواخر سال ۱۳۵۹ بر می گردد. ایشان از نیروهای زبده، آموزش دیده، دوره دیده و آماده برای نبرد با دشمن بود. چندین بار با برادرانی مثل شهید پیچک و بقیه دوستان پیگیری کردیم که تلاش کنیم واقعا



بررسی ابعاد شخصیتی شهید وزوایی در نگاه دکتر محمد ابراهیم شفیعی، دوست و هم رزم شهید

هیچ کس را مثل شهید وزوایی ندیده بودم که بشکافد و جلو برود



۱۳۶۰ خوردیم و توفیقی بود که ما در عید نوروز کنار این بچه ها در خط مقدم بودیم. شهید وزوایی هم کنار ما بود. ایشان به شدت به نیروهایش علاقه مند بود و سعی می کرد آن ها را تحت امر خودش داشته باشد. به این صورت ما نوروز را پشت سر گذاشتیم و بعد از عید برنامه عملیات را قطعی کردیم و با ارتش هم به جمع بندی خوبی رسیدیم. شهید وزوایی، شهید موحّد، سردار شهید همدانی، سردار رسولی، سردار خالقی، سردار نوجوان و خیلی بچه های دیگر به ما ملحق شدند. ما با ویژگی های خاصی عملیات بازی دراز را پی ریزی کردیم. ویژگی اول این بود که اولین عملیات در آن حجم و آن اندازه برای ایران بود و بزرگترین عملیات ایران به حساب می آمد. حضرت امام، فرماندهی کل قوا را به بنی صدر سپرده بود اما بچه ها تصمیم گرفتند با خود امام ارتباط داشته باشند که این ویژگی دوش بود و نهایتاً اینکه شهید محمود غفاری که روحانی ما بود با بیت امام تماس گرفتند و گفتند عملیات داریم و می خواهیم استخاره حضرت امام را داشته باشیم. احمد آقا زیر بار نمی رفتند و می گفتند نظر حضرت امام این است که اگر همه کارهایتان را کردید خوب بروید برای انجام عملیات، دیگر استخاره ندارد. با اصرار و تاکید همه دوستان نهایتاً حاج احمد آقا از حضرت امام درخواست کردند و استخاره کردند و استخاره هم خیلی خوب آمد. مضمون آیه این بود که "به

کافی نیست. باید چندین بار بروید و بیاید تا درست بررسی کنیم. تعدادی بچه های اطلاعات عملیات سپاه هم به کمک این ها آمدند و امکانات، تجهیزات، نیرو، ماشین آلات و مهمات دشمن را روی کاغذ پیاده کردند و تقریباً یک تصویربرداری خیلی خوبی از وضعیت دشمن، آرایششان، تجهیزات، نحوه و شیوه پراکندگی این ها و استقرارشان در منطقه به کمک این دوستان صورت گرفت. با اقداماتی هوشمندانه و دقیق و صحیح مبتنی بر عینیاتی که خود بچه ها ترسیم کرده بودند وضعیتی از قدرت و قوت دشمن توانستیم به دست بیاوریم و بدانیم با چه امکانات و تجهیزاتی طرفیم. شهید وزوایی هم آمادگی همه جانبه خود را برای یک عملیات بزرگ اعلام کرده بود. ما دیگر فعال شدیم و تجهیزات و امکانات را بیشتر کردیم. تعدادی نیروهای محلی را به کار گرفتیم و برای شناسایی راه از آن ها استفاده کردیم و بعد بچه ها را با آن ها همراه کردیم. چون عملیات در دل شب در آن ارتفاعات با شیب تند و صعب العبور بسیار کار دشواری است بنابراین سعی کردیم نیروهای محلی را در کنار بچه ها داشته باشیم. بچه های تدارکات به کمک بچه های گردان نهم مقدار زیادی آب و تجهیزات و تسلیحات و مهمات را به نزدیک ترین نقطه زیر پای دشمن منتقل کردند که موقع عملیات با مشکل رو به رو نشویم. این کارها تقریباً دو سه هفته ای طول کشید. به عید نوروز

گفتند اگر لازم بود خودم شب بر می گردم. نیروها را یک توجیه مختصری کردم و در مورد منطقه و عملیات توضیحی به آن ها دادم و در مورد نقاط قوت و وضعی که وجود داشت اشاره مختصری کردم. نهایتاً شهید وزوایی به پادگان رفت و من هم به مقر برگشتم و نیروها هم شب به ارتفاعات بازی دراز رفتند. با شهید پیچک تماس گرفتم و از نیروهای آماده و جوانی که در اختیارم گذاشته بود تشکر کردم و خواهش کردم دو گروهان دیگر را هم بفرستد اما شهید پیچک گفتند فعلاً نه، در مناطق دیگر هم به نیرو احتیاج داریم. ما هم بلافاصله نیروی تازه نفس را به خط فرستادیم و نیروهای قبلی را ترخیص کردیم که بروند برای استراحت. شهید وزوایی روزی یکبار حتماً می آمد و به نیروها و ما سر می زد. یک بار به ایشان گفتم چهره شما برایم آشناست و نمی دانم شما را قبلاً کجا دیدم. شهید وزوایی گفتند اتفاقاً من هم همین طور. شما هم برای من آشناید. گفتم شما در لانه جاسوسی نبودید؟ گفت بله. فهمیدیم آنجا همدیگر را دیده بودیم. گفتم در جهاد لرستان نبودید؟ گفت چرا آنجا هم بودم. گفتم من یکبار آنجا آمده بودم شما را دیدم. این دو پارامتر باعث شد آشنایی ما با ایشان بیشتر شود. شهید وزوایی گفتند بریم سراغ بحث عملیات. من در این زمینه آمادگی کامل دارم. گفتم چند تا از نیروهای خوب را جدا کنید بفرستیم پشت خطوط دفاعی دشمن که ببینیم استعداد دشمن به چه صورت است. ایشان شهید عباس شعیف به همراه سه نفر دیگر معرفی کردند. گفتم یک گروه دیگر هم برای سمت دیگر دادند و ما این دو گروه را برای شناسایی فرستادیم. رفتند و یکسری اطلاعات آوردند اما گفتم این ها

یک بار به همراه شهید وزوایی رفتیم خدمت حضرت آقا که در آن زمان رییس جمهور بود. آن زمانی بود که حضرت آقا مجروح بود، شهید وزوایی یک طرف تخت ایشان نشست و من طرف دیگر. آقا در مورد جبهه و جنگ و مسائل غرب پرسیدند و شهید وزوایی برای ایشان توضیح دادند

مدام نارنجک می ریخت. نهایتاً یک طناب پیدا کردیم و شهید موحد و پشت سرش شهید وزوایی از طریق راپل با طناب بالا رفتند و بقیه بچه ها هم به دنبال آن ها. شهید موحد آنچنان سریع رفت که تقریباً شصت عراقی را در حال خواب با لباس زیر از سنگرها درآورد. دیگر درگیری در منطقه شدت گرفت. به من خبر دادند که شهید وزوایی تیر خورده. به او بی سیم زدم گفت الان میام پیش شما. آمد و دیدم که می خندد. گفتم به من گفتند تیر خوردی؟ گفت این ها خواستند گلوی ما را ببرند ولی یا گلوی من آنقدر سخت بود که تیر به آن اصابت نکرد یا تیرش تیر نبود که از گلوی ما عبور نکرد. دیدم یک تیر به گلویش خورده اما عبور نکرده و زیر پوست مانده بود. اصلاً پانسمان هم نکرد و می گفت این یادگار جنگ است.

اکبر نوجوان آمد و گفت من چه کار کنم؟ گفتم ظاهراً عراقی ها رفتند توی دره قایم شدند، برو دره را پاکسازی کن. به تنهایی رفت و با آن ها درگیر شد. این صحنه را خودم دیدم که در حال درگیری با آن ها بود که پایش رفت روی مین و قطع شد. ما نیرو کم داشتیم و رفت و آمد هم سخت بود نمی دانستیم چه کار کنیم. ایشان گفت

قراویز را بالا بروند امکان پیشروی برایشان وجود ندارد. اگر شما امکان عملیات برایتان نیست عقب نشینی کنید چون اگر به روز بخورید تلفات سنگینی می دهید. چند دقیقه از ایشان فرصت گرفتم و از شهید وزوایی نظرش را پرسیدم. ایشان گفتند ما آماده ایم، تصمیم با شماست. به شهید موحد نگاهی کردم ایشان هم لبخندی زدند و گفتند بسم الله را بگو، ما مشکلی نداریم. به شهید پیچک بی سیم زدم و گفتم ما از همین لحظه برای عملیات آماده ایم. گفتند بسم الله را بگویید و شروع کنید. من یک کلتی داشتم و به نیروها گفته بودم شما شلیک این کلت را دیدید یعنی به خط حمله کنید. الله اکبر گفتیم و شروع کردیم. شهید وزوایی قرار بود از یک محور برود و شهید موحد از محور دیگر. زمان زیادی نگذشت که شهید وزوایی گفت اصلاً از این محور نمی شود رفت. اصلاً مسیری برای رفتن ندارد، همه صخره و پرتگاه است. تصمیم بر این شد که با شهید موحد از یک محور بروند. من با فاصله ده متر عقب تر از آن ها بودم. رفتیم جلو زیر یک صخره ای تقریباً دو متری گیر کردیم. هرچه تلاش کردیم نمی شد از صخره بالا برویم. عراق هم آن بالا بود و

با شهید وزوایی تماس گرفتیم گفتیم شما داخل دره نیرو فرستادید؟ گفتند چطور؟ گفتیم تعداد زیادی نیرو می بینم که دارند می آیند، اگر نیروی دشمن باشد دارد می آید شما را قیچی کند. شهید وزوایی گفت نه من هیچ نیرویی نفرستادم

دشمن بتازید چرا که خداوند با شماست". این استخاره باعث شد که خیلی خوشحال شویم و روحیه بگیریم. بنی صدر از این رفتار ما به شدت عصبانی بود. ویژگی دیگر این بود که در طول تاریخ جنگ اولین بار بود که عملیات به فرماندهی سپاه انجام می شد. فرمانده کل عملیات شهید پیچک بودند، معاون عملیات سرهنگ بدری بودند از ارتش و مسئول عملیات ارتفاعات بازی دراز خودم بودم. شهید وزوایی و نیروهایش به همراه شهید موحد دانش و نیروهایشان قرار بود روی بازی دراز به کمک هم دو تا محور عمل کنند. شهید حاج بابا با تعدادی نیرو قرار بود از سمت جبهه دشت ذهاب بالا بیایند و ما در پشت ارتفاعات ۱۰۵۰ به هم ملحق بشویم و دست بدهیم. آن ها به دلیل صعب العبور بودن و عدم شناسایی مسیرهای عبوری نتوانستند بروند بالا و موفق شوند. من و شهید وزوایی و شهید موحد دانش نشسته بودیم و منتظر بودیم که شهید پیچک فرمان عملیات را صادر کند. ایشان با من تماس گرفت و گفت ما بناست از هفت محور عمل کنیم ولی هیچ کدام از این محورها موفق نشده. علتش را پرسیدم گفتند برادر صاحب زمانی که مسئول سپاه قوچان بود با یک گردان آمده بود قرار بود برود جاده ورودی عراق را ببندد متأسفانه در میدان مین گیر کردند و تعدادی شهید دادند و عملیات هم تا حدی لو رفت. شهید جعفر جنگروی قرار بود از دشت ذهاب با نیروهای زبده برود جلوی ورود تانک ها را بگیرند که آن ها هم به علت رودخانه و نیرازی که در مسیر هست امکان نزدیک شدن به دشمن را ندارند. در نتیجه آن ها هم گفتند ما نمی توانیم عمل کنیم. شهید حاج بابا زیر صخره که قرار بود از آنجا بالا بروند گیر کردند و نتوانستند برسند. شهید همدانی هم قرار بود ارتفاعات





پفک و چلوکباب برگ خریده بودند، ایشان هم دهانش بسته بود نمی توانست این ها را بخورد. بعد دیدند نه پفک هست نه کباب! متوجه شدند دندانان که در عملیات کنده شده بود، تمام پفک و کباب را از لای دندانان داده بود داخل. بعد مرخص شد و برگشت. شهید پیچک ایشان را فرستاد گیلان غرب. مدت ها آنجا مستقر بود و برنامه های گیلان غرب را طراحی کرد تا عملیات بعدی بازی دراز. این بار می خواستیم عملیات بزرگتری اجرا کنیم تا قصر شیرین را آزاد کنیم. شهید وزوایی که آمد شهید پیچک به ایشان گفت توبرو کمک حاج بابا، شفیعی خودش هر کاری می خواهد بکند. شهید وزوایی گفت می شود من با حاجی بروم؟ شهید پیچک

پشت نیروهای ما. با شهید وزوایی تماس گرفتم گفتم شما داخل دره نیرو فرستادید؟ گفتند چطور؟ گفتم تعداد زیادی نیرو می بینم که دارند می آیند، اگر نیروی دشمن باشد دارد می آید شما را قیچی کند. شهید وزوایی گفت نه من هیچ نیرویی نفرستادم. شهید موحد گفتند من میروم بینم چه خبر است. دیگر آن نیروها آمده بودند بالا. شهید موحد بالای ارتفاع بود و آن ها پایین. از پایین نارنجک پرتاب می کردند، شهید موحد هم هیچ سلاحی نداشت، آن نارنجک ها را پس می انداخت و تنها دفاعش همین بود. نهایتا یکی از آن نارنجک ها در دستش ترکید و قطع شد. به هیچ کس چیزی نگفت و با بند پوتینش سریع بسته بود که خون زیادی نرود.

شهید وزوایی نهایتا روز ششم یا هفتم بود که موفق شد قله ۱۱۰۰ را تصرف کند. بعد از آن با شهید حاج بابا عمل کردند و بلافاصله ۱۱۵۰ را هم گرفتند. من در ۱۱۰۰ مجروح شدم و رفتم درون یک سنگر که بچه ها متوجه نشوند اما شهید پیچک که متوجه شدند گفتند حتما بیا به پادگان. من شبانه در تاریکی رفتم پایین. رفتم بیمارستان ساسان عیادت شهید وزوایی که یادم هست پسر آیت الله بهجت هم که در بازی دراز با ما بود آمده بود. برای این که با شهید وزوایی شوخی کنند برایش

با همین عراقی هایی که اسیر گرفتیم با یک تیر دو نشان می زدم؛ هم این ها را می برم به پادگان هم آن ها من را حمل می کنند. سوار بر پشت یکی از این عراقی ها شد و با یک کلاشینکف عراقی ها را به خط کرد و به پادگان بردند.

ما ارتفاع ۱۰۵۰ را تثبیت کردیم رفتیم سراغ ارتفاعات ۱۱۰۰ که آن را تصرف کنیم. زیر ۱۰۵۰ سنگرهای اجتماعی عراق بود که هم نیروهای بازی دراز را از آنجا تامین می کرد و هم نیروهایی که درون منطقه افشار آباد بودند. بچه ها از بالای سر این ها آمدند و تعداد زیادی اسیر گرفتند. تعدادی هم فرار کردند. این اسرا را که ستون کردند برای انتقال به پادگان، طول این ستون حدود پانصد متر بود که خیلی صحنه زیبا و غرورآفرینی بود برای زمانی که عراق مست در قدرت بود و جلوداری نمی دید، اصلا باور این حقارت را نداشت. بچه های ارتش خیلی خوب ما را حمایت کردند. شهید شیرودی در همین عملیات شهید شد. ایشان از قبل از عملیات چند بار پیش من آمدند به همراه شهید وزوایی و گفت آقای شفیعی هرکاری می خواهی بگو همان کار را برایت انجام دهم. نیروی هوایی خیلی خوب ما را پشتیبانی کردند و هر ماموریتی که به آن ها دادیم خیلی خوب انجام شد. این عملیات به اندازه خودش یکی از زیباترین و قشنگ ترین عملیات های کشور است اما هیچ وقت به آن پرداخته نشده و خیلی باز نشده است. این عملیات یکی از عملیات های موفق و غرور آفرینی بود که برای خود بچه ها هم غیرقابل باور بود. بزرگ ترین اثر این عملیات این بود که موازنه دفاعی ما تبدیل شد به تهاجم و موازنه تهاجمی آن ها تبدیل شد به دفاع. عملیات های بعدی را هم که نگاه کنید می بینید که همین بچه ها بودند با همین تاکتیکها. در واقع ما در این عملیات درس خوب جنگیدن را آموختیم. این ها را مدیون افرادی چون شهید وزوایی، شهید موحد، شهید پیچک، شهید جنگروی، شهید همدانی و... بودیم.

۱۱۰۰ یک شیب بسیار تند داشت بدون هیچ مانع. هیچ جایی نبود که بچه ها بتوانند سنگر بگیرند. در نتیجه در این عملیات موفق نبودیم. یک دفعه دیدم یک نیروی بسیار بزرگی در حد سه گردان آمده

بزرگ ترین اثر این عملیات این بود که موازنه دفاعی ما تبدیل شد به تهاجم و موازنه تهاجمی آن ها تبدیل شد به دفاع. عملیات های بعدی را هم که نگاه کنید می بینید که همین بچه ها بودند با همین تاکتیک ها



مستقیم که همان جا هم شهید شدند. به تهران که برگشتیم شهید وزوایی گفت من می خواهم بروم جنوب برای یک عملیات بزرگ. گفتم قول می دهی من را هم با خودت ببری؟ گفت چند روز مانده به رفتنم بهت زنگ می زنم. من دیدم بوی عملیات می آید اما او با من تماس نگرفت. به صدجا زنگ زدم تا آخر پیدایش کردم. به او گفتم چرا به من زنگ نزدی؟ گفت پشت تلفن نمی توانم صحبت کنم ولی نمی خواهد بیایی. گفتم به من قول داده بودی گفت لازم نیست. بعد هم در همان عملیات بیت المقدس شهید شد.

یک بار به همراه شهید پیچک و شهید وزوایی و پسر آیت الله بهجت به غار کهک در قم رفتیم که من و شهید پیچک گم شدیم. شهید وزوایی هم دستش شکسته بود و نمی توانست رانندگی کند. ما ساعت دو و سه بود که وارد غار شدیم این بنده خدا هم دم در غار منتظر ما ایستاده بود. ساعت همین طور می گذشت و ایشان هم منتظر ما ایستاده بود تا یک شب. دیگر فهمیده بود ما گم شدیم، با همان وضعیت رفت به روستاهای اطراف که کمک بیاورد. مردم به او گفته بودند که هرکسی در این غار رفته دیگر نتوانست بیرون بیاید شما هم برو و قید آن ها را بزن. شهید وزوایی هم به آن ها گفت شده همه شما را می برم تا آن ها را پیدا کنیم. بعد رفت در خانه کدخدا و ژاندارمیری. آن موقع شب همه آن

و تداوم یافت؟

شهید وزوایی یک شب ما را افطاری دعوت کرد. گاهی او به منزل ما می آمد و گاهی من می رفتم. یک بار با هم به همراه حسین خالقی و شهید ورکش به شیراز رفتیم و یک سفر هم به مشهد داشتیم به همراه شهید وزوایی و آقای رسولی و پسر آیت الله بهجت.

دوباره به غرب برگشتیم. در عملیات مطلع الفجر شهید وزوایی که دست و صورتش

گفت چند روز مانده به رفتنم بهت زنگ می زنم. من دیدم بوی عملیات می آید اما او با من تماس نگرفت. به تهران که برگشتیم شهید وزوایی گفت من می خواهم بروم جنوب برای یک عملیات بزرگ. گفتم قول می دهی من را هم با خودت ببری؟ گفت چند روز مانده به رفتنم بهت زنگ می زنم. من دیدم بوی عملیات می آید اما او با من تماس نگرفت

همچنان بسته بود با شهید بروجردی دیدگاه عملیات کلی بودند و من هم با حسین خالقی رفتیم برای هدایت تانک ها و شهید پیچک هم رفت خط برای عملیات

اجازه ندادند. من هم دوست داشتم ایشان با من باشند چون هیچ کس مثل شهید وزوایی ندیده بودم که بشکافد و برود جلو. می دانستم اگر نباشد خیلی سخت است. البته من چند تا بچه های خوب داشتم ولی شهید وزوایی چیز دیگری بود. ما برنامه را بدون شهید وزوایی پیاده کردیم، یکدفعه دیدیم شب عملیات برگشت. گفتم چرا برگشتی؟ گفت به برادر پیچک خیلی اصرار کردم ایشان هم اجازه دادند. در عملیات دوم من مسئول کل عملیات بودم و شهید وزوایی مسئول کل خط بود. همه کارها را کردیم و برنامه ریزی انجام شد و ساعت سه صبح زدیم به خط. میدان مین بزرگی بین ما و دشمن بود که اول آن را پاکسازی کردند و بعد حمله کردند. ساعت پنج صبح از روی ارتفاعات ۱۱۵۰ با من تماس گرفت و گفت من الان روی قله ام ولی جعفر شهید شد. جعفر هم پسر عمه ام بود هم فرمانده اولین گردان عمل کننده. گفتم چطور شهید شد؟ گفت همین که از این ارتفاع خواست به سمت آن ارتفاع برود یکی از عراقی ها با مسلسل به رگبار بست، اگر بگویم در یک دقیقه هزارتا تیر خورد باور نمی کنی. بعد عملیات انجام شد و توانستیم آنجا را تثبیت کنیم. من خودم همان لحظه اول عملیات سه تا تیر خوردم و مجروح شدم. با این حال خودم را کشیدم روی ارتفاع پیش شهید وزوایی. ایشان گفت تو اگر اینجا هستی من بروم آن پشت، تیغه را بگیرم کار تمام است. با تعدادی نیرو رفت اما نیروهای شهید حاج بابا باز نتوانستند بالا بیایند در نتیجه ما از این طرف به جلو رفتیم. دشمن عقب ما بود. شهید وزوایی و نیروهایش شدیداً مجروح شدند. یادم می آید شهید وزوایی را با برانکار داشتند می آوردند، رفتم بالا سرش دیدم تیر مستقیم تانک به او خورده و نصف صورتش کنده شده بود و دستش فقط به یک پوست بند بود. گفت شفیع ما دیگه رفتیم قسمت نبود شهید شوم. او را بیمارستان بردند. ما آنجا را تثبیت کردیم اما سپاه سوم عراق که می خواست آبادان را بگیرد همه نیروهایش را به غرب آورد و تمام فشارش روی ما بود. چهل و سه تا تیر خوردم و بیهوش بودم و حال بدی داشتم. ترکش داخل ریه ام رفته بود و ریه باز شده بود.

ارتباط شما با وزوایی چگونه عمیق شد

کند با جوانان. جوان تنوع نگر است و نوع آوری را دوست دارد، ما اگر در سیستم نوع آوری و تنوع نداشته باشیم در نتیجه جوانان از دست ما می روند و ما درگیر مشکلات خودمانیم. هرکه زودتر به این جوان برسد با خودش می بردش. طبیعی است که این

✓
معرفتش از خداوند بسیار بالا بود. در حمله جز کسانی بود که خودش شخصا خط شکن بود. همیشه اولین نفری بود که شخصا با عراق درگیر می شد و می جنگید

جوان تعصب ایرانی و اسلامی دارد، این طور نیست که این جوان از ما بریده باشد اما ما به فکرش نیستیم. مسئولین ما باید بتوانند در بین و همراه مردم باشند و اعتماد از دست رفته جوانان به صدا و سیما را برگردانند.

اگر در باز شود و آقای محسن وزوایی بیاید داخل اولین جمله ای که به ایشان می گوید چیست؟

همیشه وقتی به هم می رسیدیم می گفتم آقا محسن چه خبر؟ ایشان هم می گفت شفیع چی کار می کنی؟ معمولا اخبار کشور را با هم مرور می کردیم. الان هم اگر بیاید طبق روال آن زمان می گویم آقا محسن چه خبر؟ کجایی؟ چی کار می کنی؟

یک بار به همراه شهید وزوایی رفتیم خدمت حضرت آقا که در آن زمان رییس جمهور بود. آن زمانی بود که حضرت آقا مجروح بود، شهید وزوایی یک طرف تخت ایشان نشست و من طرف دیگر. آقا در مورد جبهه و جنگ و مسائل غرب پرسیدند و شهید وزوایی برای ایشان توضیح دادند و یک مقدار از بعضی مسئولین گلایه کردند که خوب عمل نمی کنند. حضرت آقا خیلی ما را تحویل گرفت و از توضیحات آقای وزوایی متاثر شد و خیلی استقبال کرد. ■

بودند تا عملیات را آغاز کنند. از خصوصیات اخلاقی شهید برای ما بگویند.

بسیار آدم باصفا، مخلص، صمیمی و با خدا بود. معرفتش از خداوند بسیار بالا بود. در حمله جزو کسانی بود که خودش شخصا خط شکن بود. همیشه اولین نفری بود که شخصا با عراق درگیر می شد و می جنگید. مثل یک عده نبود که عقب بایستد و بقیه را به جلو هدایت کند. خیلی آدم مسئولیت پذیری بود و حرفی که میزد پایش می ایستاد. در آن چند سالی که با او بودم یک بار نشده بود که از ایشان سخن بیهوده یا دروغ یا غلو شنیده باشم. هدفی که برای خودش تعیین کرده بود به شدت دنبال می کرد.

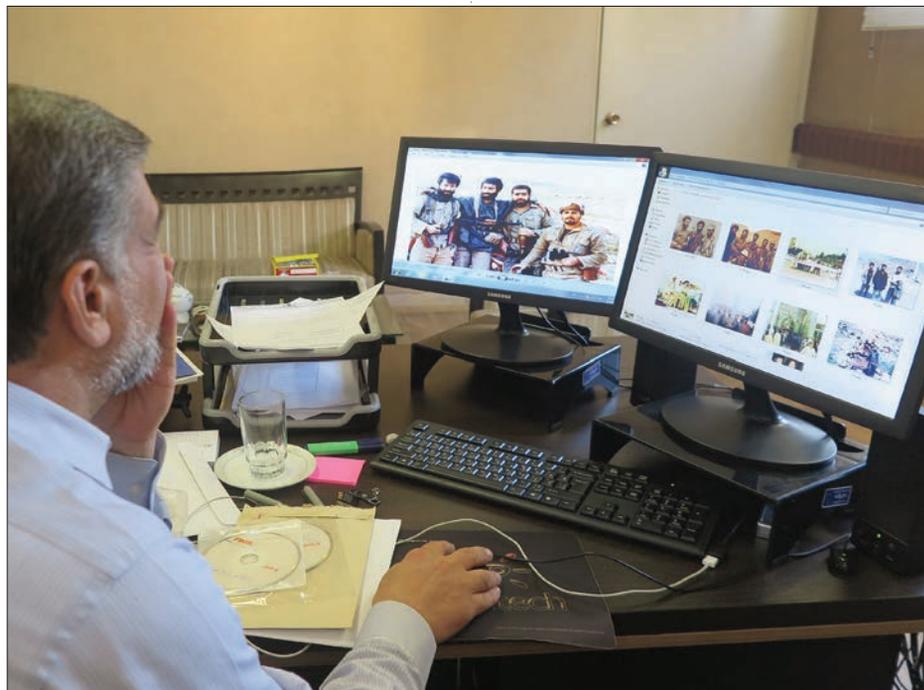
به نظر شما چطور می شود شهدا را به جوانان شناساند؟

مقام معظم رهبری در سال های اول یا دوم شروع رهبری موضوع جدی تهاجم فرهنگی را مطرح کردند. بعدها همه ما متوجه شدیم منظور آقا چه بود. الان می بینیم که آمریکا یک پیکره بزرگی از جوانان ما را از ما جدا کرده و ما نمی دانیم. آن ها را نسبت به صدا و سیما بد بین کرده است و این بدبینی را توسعه می دهد و آن ها را می برد در شبکه های اجتماعی و خیلی زیرکانه تلاش می کند از نظام و شهدا و انقلاب جدا کند. ما متأسفانه به فکر خودمان نیستیم. صدا و سیما آن طور که باید و شاید نمی تواند ارتباط برقرار

ها را بسیج کرد و با امکانات آمدند داخل غار. ما هم سرو صدا شنیدیم و بالاخره ما را پیدا کردند.

وقتی شهید شد بچه های جنوب تماس گرفتند و خبر شهادتش را دادند. ما هم رفتیم معراج و جنازه اش را تحویل گرفتیم و بردیم بهشت زهرا. پیگیری های کفن و دفن ایشان هم خودم انجام دادم. من و همسر برنامه ریزی عروسی را کرده بودیم که بعد خبر شهادت ایشان را دادند. با همسر صحبت کردم و برنامه عروسی را کنسل کردیم.

توی جبهه گاهی بحث های علمی می کردیم و وقتی بحث می شد یکی از افرادی که بسیار تحلیل های خوبی از مسائل داشت شهید وزوایی بود. در زمینه مذهبی هم اطلاعات خیلی زیادی داشت و خوب تجزیه و تحلیل می کرد. بسیار وفادار به انقلاب و نظام و حضرت امام بود. در بازی دراز ما می خواستیم عملیات را دیرتر شروع کنیم. اما شهید باهنر و شهید رجایی را که به شهادت رساندند امام خمینی(ره) در صحبت هایشان گفتند جواب خون این شهدا را رزمندگان ما در جبهه می دهند. شب که من به پادگان برگشتم دیدم همه نشستند. گفتم چی شده؟ گفتند امام این حرف را زده. شهید وزوایی گفت وقتی امام این حرف را زده دیگر حجت بر ما تمام است. اگر می خواستید دو سه هفته دیگر این کار را انجام دهیم حالا فردا باید دست به کار شویم. دیگر بی قرار شده





درآمد

محمد رضایی، دوست و همکلاسی دوران راهنمایی شهید محسن وزوایی بود که در دوران دفاع مقدس باردیگر پس از سال ها او را می بیند. این اتفاق و همراهی دوباره با شهید وزوایی خاطراتی جذاب و خواندنی می سازد که بعد از سالها آن را برای خوانندگان ماهنامه شاهد یاران بازگو می کند که با هم می خوانیم.



خاطرات دوران تحصیل شهید محسن وزوایی در گفتگو با محمد رضایی، دوست و همکلاسی شهید

می گفت باید دل امام را شاد کنیم

نمایش نیمه کاره ماند. در مقطع دبیرستان هم با شهید وزوایی هم کلاس بودید؟ نه، در مقطع دبیرستان شهید وزوایی از ما جدا شد، دبیرستان ما در خیابان نظام آباد بود. آن زمان هم تلفن و اینها نبود که با هم ارتباط داشته باشیم. سال سوم دبیرستان بودیم یک روز وزوایی به دبیرستان ما آمد که بچه هایی که راهنمایی با هم بودیم را ببیند، خیلی خوشحال شدیم، ساعتها درباره اینکه برای آینده چه برنامه ای داریم و چه

در همین حال یک لحظه وزوایی را دیدم که با بیسیم با صدای بلند صحبت میکرد. چند دقیقه از این صحنه گذشت من هیمنطور مشغول این بودم که گلوله ها را به بچه ها برسانم که یکی گفت محسن وزوایی شهید شد

تیمی مشارکت داشت. با بچه های کلاس یک روزنامه دیواری داشتیم که شهید وزوایی هم در آن فعال بود. من تئاتری را اجرا میکردم در مدرسه که در آن شهید وزوایی نقش وزیر را بازی میکرد. یک روز قبل از اینکه معلم وارد کلاس شود با بچه ها داشتیم سر کلاس تئاتر را تمرین میکردیم و خیلی اطلاعات خاصی از نمایش و تئاتر نداشتیم مثلاً می گفتیم تو این نقش را بازی کن و این جملات را بگو، نیمکت های کلاس را به عقب برده بودیم تا فضا برای اجرا داشته باشیم. همینطور داشتیم نمایش را اجرا میکردیم معلم وارد کلاس شد، پرسید دارید چه کار می کنید موضوع را توضیح دادیم گفت خوب یک بار برای من اجرا کنید بینم. ما خیلی خوشحال شدیم و شروع کردیم به اجرای نمایش، بچه های کلاس که یک بار دیده بودند و برایشان تکراری بود حوصله شان سر رفت و شروع کردند به شلوغ کردن و معلم برای اینکه کلاس ساکت شود اجازه نداد نمایش ما تمام شود و

آقای رضایی از آشنایی خود با شهید وزوایی برای ما بفرمایید
من با محسن وزوایی در مقطع راهنمایی همکلاسی بودم در مدرسه راهنمایی احمد بسطامی در خیابان نامجو فعلی و گرگان سابق. آن زمان اولین سالی بود که سیستم آموزشی، مقطع راهنمایی را ایجاد کرده بود. همه سه سال مقطع تحصیلی راهنمایی را با شهید وزوایی همکلاسی بودیم. خاطریم هست که من و آقای میر کاظمی روی یک نیمکت می نشستیم و آقا محسن روی نیمکت کناری ما بودند. یک مشخصه خیلی بارز شهید وزوایی خوشرویی و خوش برخوردی ایشان بود. من یک بار ندیدم با کسی دعوا کند و یا عصبانی باشد. ایشان خیلی در درس موفق بودند و کل سه سال راهنمایی شاگرد اول کلاس ما بودند.

اگر خاطره ای از آن زمان دارید برای ما تعریف کنید.

بیش از ۴۰ سال از آن زمان میگذرد ولی خاطره ای که دارم این است که محسن خیلی در کارهای گروهی و

صبحگاه جمع شدیم و شهید وزوایی برای ما صحبت کردند گفتند بچه ها آماده باشید ما هر لحظه ممکن است

میدان صبحگاه که رسیدیم شهید موحد دانش خیلی با اقتدار داشت با نیروها صحبت میکرد یک دفعه شهید وزوایی را دیدم در حال ساماندهی نیروها بود. ایشان هم من را دیدند به سرعت به سمت ما آمدند و من را در آغوش کشیدند

عملیات را آغاز کنیم. نقشه راه را برای بچه ها توضیح داد و میگفت ما باید در این عملیات ان شاء الله باعث شاد شدن دل امام شویم. با این صحبت ها روحیه نیروها را بالا می برد. همانجا به ما پلاک دادند و با روحیه بالا آماده شدیم برای عملیات.

روز عملیات خیلی درگیری شدید بود خیلی از بچه ها شهید شدند. تانکها خیلی نزدیک شده بودند حتی یکی از تانکها یادم هست خاکریز را دور زده بود و از پشت خاکریز بچه ها را میزد و از روبرو هم تک تیراندازهای دشمن مدام تیراندازی می کردند. یکی از بچه ها به من گفت برو آرپی جی زن هایی که شهید میشن گلوله هاشون رو ببر پخش کن بین بقیه بچه ها، دائم از کنار گوشم صدای رد شدن تیر را می شنیدم که هوا را می شکافت و رد می شد. در همین حال یک لحظه وزوایی را دیدم که داشت با بیسیم با صدای بلند صحبت میکرد. چند دقیقه از این صحنه گذشت من هیمنطور مشغول این بودم که گلوله ها را به بچه ها برسانم که یکی گفت محسن وزوایی شهید شد. در جا خشکم زد، حال عجیبی به من دست داد، خیلی ناراحت بودم. همه خاطراتی که از زمان مدرسه با محسن داشتم اون لحظه جلوی چشمم آمد... ■

زمزمه هایی از یک عملیات جدید به گوش می رسید، شهید علی میرکاظمی به من گفت که محمد! احتمالا عملیات نزدیک است خودت را آماده کن؛ اگر میخواهی سری به خانه بزن. من به سرعت به تهران آمدم که به پدر و مادرم سر بزنم و بعد از یک روز دوباره به منطقه برگشتم. در پادگان دو کوهه آموزش نظامی می دیدیم. به میدان صبحگاه که رسیدیم شهید موحد دانش خیلی با اقتدار داشت با نیروها صحبت میکرد یک دفعه شهید وزوایی را دیدم در حال ساماندهی نیروها بود. ایشان هم من را دیدند به سرعت به سمت ما آمدند و من را در آغوش کشیدند. بسیار مهربان بود اصلا برایش این مطرح نبود که فرمانده است و من یک نیروی ساده. خیلی گرم و صمیمی با من برخورد کرد. هنوز آن حالت شهید وزوایی در خاطریم هست. گفت بیا تو را به یکی از فرماندهان معرفی کنم. شهید موحد را صدا زد و گفت ایشان آقای رضایی از دوستان صمیمی من هستند، در گردان خودتان از ایشان استفاده کنید. از آن زمان من با شهید موحد کار می کردم.

بعد از آن چگونه با شهید در ارتباط بودید؟

قبل از عملیات همه نیروها در میدان

رشته ای برای ادامه تحصیل انتخاب می کنیم صحبت کردیم. بعد از آن روز من دیگر از محسن خبر نداشتم تا اینکه جنگ شروع شد. اوایل جنگ بود من برای ثبت نام و عضویت در سپاه پاسداران رفتم. آن زمان دفتر استخدام سپاه در خیابان خردمند بود. سال ۵۹ در دفتر سپاه در خیابان خردمند و در قسمت جذب نیرو مشغول به کار شدم. یک روز جوانی لاغر اندام با ریش پر پشت وارد اتاق من شد. گفت: رضایی تویی؟ اینجا چکار میکنی؟ محسن وزوایی بود. خیلی خوشحال شدم که بعد از سال ها می دیدمش. چهره اش عوض شده بود. گفتم آره اینجا مشغولم تو کجایی محسن جان؟ خیلی کلی گفت من سپاه هستم؛ اصلا حرفی از اینکه فرمانده است و مسئولیت دارد نزد، چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم و بعد رفت.

بعد از این باز هم شهید وزوایی را دیدید؟

تقریباً یک سال از این زمان می گذشت. من چون خیلی علاقه به جبهه رفتن داشتم درخواست دادم و به جبهه اعزام شدم، فروردین سال ۶۱ بود وقتی ما رسیدیم تازه عملیات فتح المبین تمام شده بود و ما بسیار ناراحت بودیم که به عملیات نرسیدیم. بعد از چند روز



■ شهید وزوایی در تصویر با علامت قرمز رنگ مشخص شده است



درآمد

سردار اسماعیل کوثری نماینده مردم تهران در مجلس نهم که هم‌رزم شهید محسن وزوایی در عملیات های مختلف بودند با ایشان درباره ابعاد گوناگون شخصیتی آن شهید هم صحبت شدیم.

در منطقه غرب می توان گفت به علت این که موفقیتی داشت مطرح بود. بازی دراز هم به خاطر ارتفاعات سر به فلک کشیده در آن منطقه که مشرف بود به خود شهر سر پل ذهاب تا عمق جبهه آن جا و در جبهه میانی و هم به علت وسعت آن مسئله بود. زمانی هم بود که تقریباً می توان گفت بنی صدر هم می خواست برای بازدید از مناطق به آن جبهه بیاید. بعضی از برادران مانند شهید شیرودی مخالف آمدن بنی صدر بودند. این درست است که بچه ها می گفتند اگر بنی صدر به اینجا بیاید ما او را می زنیم؟

بله، چون ایشان می خواست بیاید در پادگان ابوذر و یک کار تبلیغاتی انجام دهد. از سویی بچه ها هم از او ناراضی بودند. به همین علت گفتند ممکن است به خاطر اینکه از او ناراحت بودند یکدفعه یکی اسلحه بکشد و او را بزند. همه نفراتی که در پادگان بودند- نیروهای مردمی، ارتش و سپاه - اسلحه داشتند و این امکان وجود نداشت در آن منطقه

بچه ها می گفتند اگر بنی صدر به اینجا بیاید ما او را می زنیم، چون ایشان می خواست بیاید در پادگان ابوذر و یک کار تبلیغاتی انجام دهد. از سویی بچه ها هم از او ناراضی بودند



مرور شیوه فرماندهی شهید محسن وزوایی در گفت و گوبا سردار اسماعیل کوثری، هم‌رزم شهید

اصلاً برای خودش در این دنیا جایگاهی قائل نبود

لطفاً از آشنایی تان با شهید وزوایی بفرمایید

با درود و سلام بر ارواح پاک شهدا به ویژه شهید بزرگوار سردار رشید اسلام محسن وزوایی. ما در اصل همدیگر را نمی شناختیم آن چیزی که باعث شناخت ما شد بحث سپاه بود. کم کم متوجه شدیم که جزء دانشجویان پیرو خط امام (ره) بوده، در دانشگاه صنعتی شریف تحصیل می کرد و از دانشجویان بسیار ممتاز آنجا بوده است و... ما در اصل این مطالب را بیشتر از زبان خود ایشان شنیدیم با این که سن و سال چندانی نداشت، بسیار انسان فهیم، هوشیار و هوشمندی بود. زمانی که با سپاه به عنوان فرمانده گردان ۹ سر پل ذهاب آمده بود و در ارتفاعات بازی دراز مسئولیت داشت در همان مدت مشاهده می کردیم که اصلاً آرام و قرار نداشت. دائماً شب و روز این ارتفاعات و آن منطقه را رفت و آمد می کرد و به بچه

ها سر می زد، در واقع می خواست کاری انجام دهد. عملیات را طراحی کردند. عملیات بازی دراز برای گرفتن ارتفاعات ۱۱۵۰، ۱۱۰۰، ۱۰۵۰ کار بسیار سخت و طاقت فرسایی بود که برای اجرای آن باید هماهنگی با ارتش انجام می شد و در نهایت با به کار گرفتن نیروهای دیگر در اردیبهشت سال ۶۰ در منطقه عمومی سر پل ذهاب روی ارتفاعات بازی دراز عملیات را انجام دادند. باید بگویم که کار بسیار بزرگی در آن مقطع بود به این علت که بنی صدر هنوز فرمانده کل قوا بود و نمی گذاشت وحدت بین ارتش و سپاه و نیروهای مردمی به وجود بیاید- به خصوص بین سپاه و ارتش- اما ایشان با اخلاق بسیار خوبی که داشت توانسته بود آن هماهنگی را به وجود بیاورد. این اولین عملیات مهمی بود که ارتش و سپاه با هم انجام می دادند؟ قبلش این کار شده بود ولی از یک جهتی

۲۲ ساله و به قول معروف قلمی فرمانده این عملیات باشد. برای آنها پذیرش این موضوع سخت بود.

زمانی که خبرنگاران آمدند و مصاحبه کردند شهید وزوایی این مسئله و اتفاق را به آنان و رسانه ها گفت. بنی صدر این مصاحبه را گوش داده بود و بعد در مصاحبه ای گفت این حرف های بی ربط و چرت و پرت را از خودشان می سازند البته بعد از مدتی چوب صحبتش را خورد و مشاهده کردیم که بر اثر خیانت هایی که کرده بود رسوا شد و با اینکه آن زمان رییس جمهور و فرمانده کل قوا بود ولی همچنان که اشاره کردم در پادگان ابوذر به وی اجازه ورود داده نشد و ذلت، خواری و بدبختی کشید.

شهید وزوایی در این عملیات مجروح شدند؟

بله محسن در این عملیات مجروح شد. تیر به حنجره، گلو و گردنش اصابت کرده بود. یادم هست با برادر عزیز حاج اکبر نوجوان بعد از نماز جمعه به عیادتش در بیمارستان امام سجاد در میدان فاطمی رفته بودیم. محسن خیلی شوخ طبع بود آقای نوجوان هم همین طور، به خاطر اینکه روحیه اش عوض شود آقای نوجوان به جای کمپوت ۲ تا ۳ پفک گرفت. می خواهم بگویم ارتباط بچه ها با هم به این صورت بود. ایشان اینگونه نگاه نمی کرد که چون فرمانده هست نباید با بچه ها ارتباطی اینگونه داشته باشد. پیچک هم همین گونه بود. و به همین علت بچه ها از شادابی بسیار بالایی برخوردار بودند.

در جنوب هم با شهید وزوایی در ارتباط بودید؟

من آن زمان مسئول عملیات سپاه کرج



از طرف دفتر فرماندهی کل سپاه در آنجا حضور داشتیم.

مسئولیت شهید وزوایی در عملیات چه بود؟

شهید محسن فرمانده صحنه بود درخواست نیروی کمکی داشتند که بتواند سریع تر به آن اهداف برسند و ادامه دهند ولی چون این ارتفاعات جاده نداشت، نیروها که می خواستند به بالا برسند چند ساعت طول می کشید. از سویی اوسط یا اواخر جنگ هم نبود که ما یک سری نیرو در یک جایی ذخیره کرده باشیم که بتواند برود. البته یک تعدادی بود ولی قابل توجه نبود و اگر می خواستیم این نیرو را از پادگان ابوذر انتقال دهیم تا به پای ارتفاعات و به بالا برسند این موضوع چند ساعت طول می کشید. خود محسن می گوید بالاخره ما آمدیم و عملیات را ادامه دادیم و ارتفاعات را گرفتیم و تعدادی نیز اسیر گرفتیم. زمانی که اسیرها را پایین می آوردیم می گفت من زخمی شده بودم. یکدفعه یکی از این اسرا به بچه ها گفت می خواهم فرمانده شما را بینم این موضوع را خودش وقتی پایین آمد تعریف کرد. می گفت بچه ها محسن را که آنجا بود معرفی کردند. آن اسیر گفت نه فرمانده شما کسی بود که سوار بر اسب سفیدی بود، جلوتر از همه می آمد و هر چقدر ما تیر می زدیم به او اصابت نمی کرد، من می خواهم او را بینم. او باور نمی کرد که یک جوان ۲۱ یا

اسلحه ها را جمع کنید. اگر این اتفاق می افتاد برای نظام جمهوری اسلامی خوب نبود و بخاطر همین نیامد. یادم هست که همان زمان بعد از ظهر از کرمانشاه به طرف ایلام رفت و در ایلام ما با خبر شدیم که درگیری رخ داده و بنی صدر را خانواده شهدا و مردم زدند.

کمی درباره شرایط منطقه بازی دراز و کسانی که در این عملیات نقش مهمی داشتند توضیح دهید

الان ارتفاعات بازی دراز از پایین جاده دارد که می توان راحت به آن بالا رفت اما آن زمان اصلا امکانات نبود و لذا بچه ها پیاده می رفتند و می آمدند که کار بسیار سختی بود اما با این شرایط انجام می دادند. حالا پشتیبانی باید می شدند، مهمات باید می بردند و... کار بسیار سختی بود اما این کار را انجام می دادند. حتی عملیات را بدون جاده انجام دادند. این عملیات به گونه ای انجام شد که برای عراقی ها هم بسیار تعجب آور بود چراکه با تعداد محدودی نیرو توانسته بودیم این ارتفاعات را بگیریم و تعداد قابل توجهی هم اسیر گرفتیم. همین مساله باعث شد که خیلی سر و صدا کند و مطرح شود. و در این موضوع محسن وزوایی و علی موحدی دانش و آقای شفیعی و شهید پیچک نقش مهمی داشتند.

مسئولیت شما در آن مقطع چه بود؟

آن زمان من از سومار برگشته بودم. مرکز فرماندهی اخبار و اطلاعات با ما بود. ما

ایمان قوی ایشان و اعتقاد و انگیزه الهی که داشت و تسلط مسائل دینی و ادعیه و هم آیات قرآن طوری شده بود که نسبت به این مسائل اعتقادی بسیار قوی تر از افراد دیگر بود و قطعا خداوند هم کمکش می کرد و هم اینها باعث موفقیتش هم شده بود

یکی از این اسرا به بچه ها گفت می خواهیم فرمانده شما را ببینم این موضوع را خودش وقتی پایین آمد تعریف کرد. می گفت بچه ها محسن را که آنجا بود معرفی کردند. آن اسیر گفت نه فرمانده شما کسی بود که سوار بر اسب سفیدی بود، جلوتر از همه می آمد

برای محسن وزوایی حکم فرمانده تیپ ۱۰ را زدند به من هم حکمش را نشان داد ولی نرفت. ما با هم در سپاه تهران مفصل صحبت کردیم به من پیشنهاد داد که شما قبول کنید به عنوان جانشین لشکر بیاید با هم تیپ را تشکیل بدهیم. من هم با اینکه چند سالی از محسن بزرگتر بودم ولی پذیرفتم به عنوان جانشین او باشم چون هم شناخت کافی از محسن داشتم و هم اینکه بالاخره این کار باید انجام میشد. آن زمان دقیقا هم همزمان بود با وقتی که من داشتم شرایط ازدواجم را فراهم می کردم و خیلی درگیر آن کار شده بودم. کل مرخصی من برای ازدواج سه روز طول کشید و من به سرعت به جنوب برگشتم وقتی به منطقه رسیدم متوجه شدم که موضوع لشکر تا حدی

منتفی شده است

دلیل این که تشکیل تیپ منتفی شده بود چه بود؟

چون عملیات بیت المقدس نزدیک بود بچه ها به این نتیجه رسیده بودند که اگر در این زمان بخواهند این کار را انجام بدهند تیپ محمد رسول الله آسیب میبند و باعث تضییع تیپ میشود. به همین دلیل تعداد گردان ها که زیاد تر شد و محسن وزوایی شد مسئول محور از آن طرف هم شهید شهبازی مسئول یک محور بود که در عملیات فتح المبین جانشین حاج احمد بود.

روحیه فرماندهی شهید وزوایی چگونه بود؟

خیلی شجاع بود و با اهداف بلند مثلا خاطر من هست که بعد از اینکه عملیات بیت المقدس قطعی شد. در اتاق فرماندهی در دوکوهه نشسته بودیم، شهید وزوایی

۱۲ کیلومتر پیاده رفتند. تا جاده اصلی اندیمشک و به طرف دهلران ۱۲ کیلومتر پیاده رفتند اون هم تاریکی مطلق شب. **فرمانده گردانهای حمزه و سلمان چه کسانی بودند؟**

شهید رضا چراغی که خدا رحمتش کند فرمانده گردان حمزه بود شهید قجه ای هم فرمانده گردان سلمان بود. این سه گردان می خواستند بروند و برسند به توپخانه ارتش عراق. باید از جاده اصلی عبور می کردند می رفتند روی ارتفاعات. به لطف خدا این کار انجام شد و با این کاری که شهید محسن، شهید چراغی و شهید حسین قجه ای انجام دادن کمر ارتش بعث عراق شکسته شد و ۹۶ قبضه توپ صحرایی را از ارتش عراق غنیمت گرفتند که همان جا ۱۸۰ درجه توپ ها رو چرخاندند و بر علیه خود عراقی ها استفاده کردند. خب این کار خیلی بزرگی بود که محسن اینجا نقش خیلی مهمی داشت.

بعد از همین عملیات بود که حکم فرماندهی تیپ ۱۰ برای ایشان زده شد؟ بله. بخاطر همین سپاه تهران که فرمانده اش شهید بزرگوار حاج داود کریمی بود پیشنهاد دادند که یک تیپ دیگر تشکیل شود با عنوان تیپ ۱۰ سید الشهداء. یادم هست روز ۱۶ فروردین سال ۶۱ بود و قبل از عملیات بیت المقدس

بودم. ۱۵۰۰ نفر نیروی بسیجی به اضافه یک تعداد از بچه های سپاهی برداشتم و قبل از این که عملیات فتح المبین شروع شود این نیروها را در قالب ۵ گردان سازماندهی کردم و به اهواز بردم. من در جنوب اولین جایی که محسن را دیدم در حین عملیات فتح المبین بود. از آنجا به بعد ما مستقیم با هم در ارتباط بودیم.

از شرایط تیپ محمد رسول الله در عملیات فتح المبین بگویید

گردانهای تیپ محمد رسول الله بافتش یک مقدار تغییر کرد. گردان نهم برای پادگان ولیعصر (عج) تهران بود که همه سپاهی بودند. اینجا فرق می کرد ترکیب گردان ها شامل سپاهی و بسیجی بود. اما شب عملیات یک گردان هم از ارتش لشکر ۲۱ حمزه آمد. زمانی که این گردان را ایشان تشکیل داد، در کوتاه ترین زمان افرادی همچون محسن وزوایی که تجربه سر پل ذهاب هم داشت اینها آمدند و گردان ها را آماده کردند و آن چنان آماده کردند که جزء گردان های خط شکن شد.

گردان حبیب به فرماندهی شهید وزوایی به اضافه دو گردان دیگر یکی گردان حمزه بود و گردان دیگر هم به نام سلمان. این سه گردان که با گردان های یکی از تیپ های لشکر ۲۱ حمزه ادغام شده بودند آمدند از خط اول عراقی ها عبور کردند و



نقشه را پهن کرد گفت: "ما میخواهیم در این عملیات از کارون رودخانه کارون عبور کنیم همون شب اول برسیم به جاده اهواز خرمشهر و بلافاصله من و نیروهایم برویم تا شلمچه" این مسافتی که وزوایی میگفت چیزی حدود ۴۰ - ۵۰ کیلومتر اینقدر اعتماد به نفس، آمادگی ذهنی و فکری داشت.

شما در عملیات بیت المقدس با شهید

آن دید عمیق و وسیعی که داشت باعث شده بود که مسائل سیاسی را هم خوب بتواند به اصطلاح تجزیه و تحلیل کند

که زمان استراحت هم می رسید بسیار فضای شاد و مفرحی داشتند مثلا با هم کشتی میگرفتند و... از این دست خاطره ها زیادند، مثلا من یادم هست محسن وزوایی با علی موحد دانش و حسین خالقی اگر اشتباه نکنم بعد از عملیات فتح المبین و نزدیک عملیات بیت المقدس ظاهرا هزار تومان پول داشتند به شوخی می گفتند که حالا باید بریم اهواز همه این هزار

شهادتش در روحیه بچه ها گذاشت. وزوایی اصلا برای خودش در این دنیا جایگاهی قائل نبود که مثلا بگوید من از نظر علمی فلان جایگاه علمی را دارم یا از نظر مبارزاتی فلان سابقه مبارزاتی را دارم اصلا هیچ چیزی را برای خودش نمی خواست جز رضایت خدا به دنبال هیچ چیز دیگری نبود و به خاطر همین بود که اکثر بچه ها دوستش داشتند به خاطر آن



وزوایی مستقیم در ارتباط بودید؟
نه، مجموعه ما جدا از هم بود ایشان با مجموعه خودش کار میکرد یعنی این نبود که در کنار هم کار کنیم چون مجموعه خیلی بزرگ بود. آخرین باری که با محسن مفصل صحبت کردیم در همان پادگان دوکوهه بود در عملیات با هم ارتباط چندانی نداشتیم چون در حدود ۱۰ - ۱۵ کیلومتر طول خط بود به این راحتی نمی شد همدیگر را ببینیم.

شهادت محسن وزوایی چه تاثیری در روحیه بچه ها داشت؟

آن زمان بچه ها از نظر عاطفی خیلی به هم وابسته بودند اصلا یک رفاقت قلبی و دلی بود که این بچه ها نسبت به هم داشتند. مخصوصا اینکه اخلاق و رفتار شهید وزوایی با آن جایگاه علمی و مبارزاتی که داشت خیلی صمیمی و خاکی بود که حقیقتا یک جایگاه بسیار خوبی در بین بچه ها داشتند و موقعی که شهید شد خیلی ها بسیار ناراحت بودند، ولی با این حال می گفتند باید راهش رو ادامه بدیم اون چیزی که محسن می خواست این نبوده که حالا بنشینیم زانوی غم بغل بگیریم، بلکه باید راهش را ادامه بدهیم خب اینها اثراتی بود که ایشان با

تومان را چلوکباب بخوریم که اگر رفتیم شهید شدیم مدیون شکم مان نباشیم.
در رابطه با مسائل سیاسی و عقیدتی چگونه بودند؟

به مسائل سیاسی بسیار مسلط بود. چون اگر دید سیاسی نداشت که هیچ وقت نمی رفت در میان این جمعی که بالاخره لانه جاسوسی و سفارت امریکا را گرفتند. آن دید عمیق و وسیعی که داشت باعث شده بود که مسائل سیاسی را هم خوب بتواند به اصطلاح تجزیه و تحلیل بکند و خوب بتواند دیگران را هدایت کند

در کنار همین ها ایمان قوی ایشان و اعتقاد و انگیزه الهی که داشت و تسلط مسائل دینی و ادعیه و هم آیات قرآن طوری شده بود که نسبت به این مسائل اعتقادی بسیار قوی تر از افراد دیگر بود و قطعا خداوند هم کمکش می کرد و هم اینها باعث موفقیتش هم شده بود. ■

اخلاصش بود به خاطر آن صداقتش بود. اصلا مدیریت یا فرماندهی ایشان و امثال بچه هایی مثل ایشان خیلی فرق می کرد با فرماندهی یا مدیریت های دیگر. به خاطر اینکه اینها امتیازی برای خودشان قائل نبودن که مثلا بگویند حالا من چون فرمانده گردانم یا مسئول محور هستم یا فرمانده محور هستم باید این امکانات و امتیازات را داشته باشم اصلا این طور نبودند به خاطر همین هم محبوب بچه های رزمنده یا حتی فرماندهان بودند.

از شوخ طبعی و روحیه بالای شهید وزوایی اگر خاطره اید دارید بفرمایید.
در عین شوخ طبعی ایشان در کارش بسیار جدی، بسیار مصمم و محکم بود و موقعی هم که زمان استراحت بود با نیروها همان حالت جوانی خودشان را دنبال می کردند تا زمانی که در کار بودند خیلی جدی مصمم و محکم ولی موقعی

که بنی صدر روی کار بود و یه مقدار روی سپاه تأییراتی گذاشته بود و نفوذی داشت و با جنگ هماهنگی نمی کرد ظن و گمان خوبی نسبت به آقای وزوایی نداشتند. تا به حال او را ندیده بودیم. دیدیم یک برادر خیلی لاغر اندام و جوان آمده و او را برادر وزوایی معرفی کردند.

در طول ایامی که با ایشان بودید چه خاطره ویژه ای با ایشان دارید؟

یادم است ایشان در یک نطق هفت هشت دقیقه ای این جمله را سه بار تکرار کردند: "من می خواستم به جبهه بروم اما گفتند حق جبهه رفتن نداری مگر اینکه مسئولیتی قبول کنی و من مسئولیت قبول نکردم و به من گفتند جبهه نرو. دوباره آمدم و باز گفتند باید مسئولیت گردان را بپذیری. به این دلیل مسئولیت گردان شما را قبول کردم." همچنان بچه ها ظن و گمان خوبی به ایشان نداشتند. بعدها بچه ها به منازلشان رفتند و دو سه روز استراحت کردند. به پادگان که برگشتند دوروزه مهمات را آماده کردند و راهی جبهه سرپل ذهاب شدیم. یک عملیات در بازی دراز انجام شده بود که قسمت هایی از ده "شیشه را" و قسمت هایی از یال بازی دراز که ارتفاع زیادی هم نداشت مشرف به رودخانه افشار آباد به تصرف برادران درآمده بود. چند تن از بچه های خوبان هم شهید شده بودند که سنگرها را هم به نام آن ها گذاشته بودند، یکی از آن شهدا برادر فتحنایی بود که مربی آموزش ما در پادگان ابوذری بودیم بعد سنگرها را به

نیرو بود برای اعزام به جبهه. ما را به عنوان یک هفته مرخصی برگرداندند. دوباره در تاریخ سیزده مهر وارد پادگان شدیم و ۲۸ روز دوره عمومی سپاه را گذراندیم و از آنجا ما را به پادگان ولیعصر (عج) بردند. بچه ها را تقسیم بندی کردند و هر گروه را به جاهای مختلف فرستادند. ما را به فرودگاه مهر آباد بردند. ما دو ماه با دوتن از برادران که مسئول ما بودند همراه بودیم تا ما را بردند برای تجدید دوره. که هم آمادگی حضور در جبهه را پیدا کنیم و هم مرور سلاح ها. یادم است به پادگان که رفته بودیم شب ها دائم با پوتین می خوابیدیم. چون در آماده باش بودیم و می گفتند ممکن است فراخوان بزنند؛ سریع اسلحه و مهمات به شما می دهیم. باید سریع بروید سوار هواپیما شوید و بروید باند اضطراری اسلام آباد غرب پیاده شوید و با ماشین به سرپل ذهاب بروید. انقدر وضع بحرانی بود. چون نه خط ما معلوم بود نه خط عراق.

روزهای آخر تجدید دوره برف شدیدی باریده بود. به منطقه لوسانات رفتیم برای مانور که جاده را بستند. مانور بسیار بزرگی بود که با مهمات جنگی و انواع خمپاره ها و تخریب و گلوله های جنگی انجام دادیم و بچه ها تا کمر در گل و برف فرو رفته بودند. وقتی برگشتند خیلی سریع لباسشان را عوض کردند و به پادگان ولیعصر (عج) بردنشان. در آنجا بعد از نماز ما را به خط کردند و گفتند: برادر وزوایی آمده مسئولیت شما را قبول کند که به جبهه بروید. بچه ها به خاطر جو آن زمان



درآمد

جانباز سرافراز مهدی ضمیریان از اعضای سپاه و از همزمان شهید وزوایی در گردان نهم در منطقه غرب بوده است. وی همچنین در جبهه های جنوب همراه با شهید در عملیات متعدد حضور داشته است. ضمیریان از جانبازان ۷۰ درصد سالهای شور و حماسه است. او روایتی شیرین و خواندنی از دوره همراهی با شهید وزوایی دارد که با هم می خوانیم.

از نحوه آشنایی خود با شهید وزوایی بگویید؟ چگونه با او آشنا شدید؟

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي اَمْرِي وَاَحْلِلْ عُقْدَةَ مَنْ لَسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي. با تشکر از دوستانی که مصاحبه راجع به شهید بزرگوار محسن وزوایی فرمانده محور تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) و همچنین اولین فرمانده بنیان گذار تیپ سیدالشهدا (ع) را ترتیب دادند. داستان محسن وزوایی از اینجا شروع می شود که ما سال ۵۹ وارد سپاه شدیم، درست در بهبوحه آغاز جنگ. کارهای پذیرش مان انجام شد و روز ششم مهر ماه ما را به پادگان امام حسین (ع) فراخوان دادند. به علت نبودن جا یک شب در آنجا ماندیم، بسیار تجمع

روایت گردان نهم

از زبان مهدی ضمیریان، هم رزم شهید وزوایی

هیچ گاه او را بدون توسل و توکل ندیدم

✓ شهید وزوایی رفتند که ببینند خط کجاست و مشغول بررسی بودند که یک تک تیرانداز دوگلوله به گردن ایشان میزند. یکی از گلوله ها همان موقع در می آید گلوله دیگر نزدیک حنجره گیر می کند

و سنگرها را پاکسازی کردند چند عراقی را اسیر کردند. وقتی عراقی ها را به عقب می بردند یکی از آن ها خیلی می ترسید و می لرزید و چیزی می گفت. یکی از بچه ها که عربی بلد بود گفت می گوید می خواهم فرمانده شما را ببینم. بچه ها گفتند به ما بگو، گفت نه خودش را می خواهم ببینم و مدام تکرار می کرد که می خواهم فرمانده شما را ببینم. بچه ها یکی از افراد را به او نشان دادند و گفتند این فرمانده ماست. اسیر عراقی گفت نه این نیست. بگویند فرمانده بیاید. بچه ها گفتند نکنه از قبل شهید وزوایی را شناسایی کردند! خود شهید وزوایی را می آورند و می گویند این فرمانده ماست. باز اسیر عراقی گفت نه این فرمانده شما نیست! بچه ها عصبانی شدند. گفتند خب اگر فرمانده ما را می شناسی بگو چه شکلی است؟ گفت آن آقای که سوار اسب بود و هرچی تیراندازی کردیم و بهش نمی خورد ، اون کجاست؟! اون فرماندونه! وقتی شهید وزوایی متوجه این قضیه شد حال دیگری پیدا کرد. و این آدمی که دوتا تیر خورده بود سرپا شد و خودش را پشت سنگر کشید و شروع کرد به فرماندهی و تیراندازی و گرداندن عملیات. به قدری این جریان در روحیه بچه ها خصوصا شهید وزوایی تاثیر گذاشت که تا آن روز عصر کل قله را گرفتند. یکی از بچه ها که رفت تدارکات ببرد گفت ما دیروز چلوکباب خوردیم! گفتند چلوکبابان کجا بود چرا شوخی می کنی؟ گفت به یک سنگری حمله کردیم چلو کباب داغ با آب خنک آنجا بود، عراقی ها در رفتند ما خوردیم!

دسته هفتم هم که ما بودیم رفتیم بالا مورد اصابت خمپاره قرار گرفتیم. موج انفجار من را گرفت. چند تن از بچه ها

هزار و پنجاه مشغول عملیات هستیم که بند پوتینم باز شد. خم شدم بند پوتینم را بندم دیدم یک دست خیلی زیبا و نورانی در حال بستن بند پوتین من است. نگاه کردم دیدم سیدی است خوش سیما. به او گفتم شما زحمت نکشید من خودم می بندم. ایشان گفتند شما سرباز مایی من بند پوتین شما را می بندم شما به عملیات بروید. این بنده خدا از همانجا گریه می کرد و بچه ها هم گریه می کردند و خیلی روحیه گرفتند.

ما که رفتیم بیرون دیدیم شهید وزوایی با روحیه خیلی بالا آمد. اولین بارش بود که می خواست به عملیات برود. چون بار اولش بود شهید موحّد دانش که با تجربه بود مسئول محور شده بود، بچه های عملیاتی دیگر را مسئول دسته های یک و دو و سه گذاشت و شهید وزوایی را مسئول دسته چهارم. سه دسته اول را به جلو بردند و ساکن کردند و دسته چهارم عقب تر بودند. من خودم دسته هفتم بودم. عملیات که شروع شد بیسیم زدند به شهید وزوایی که شما هم بیاید بالا. شهید وزوایی که بالا رفتند این طرف و آن طرف را نگاه می کردند که ببینند خط کجاست و مشغول بررسی بودند که یک تک تیرانداز دوگلوله به گردن ایشان میزند. یکی از گلوله ها همان موقع در می آید گلوله دیگر نزدیک حنجره گیر می کند. بچه ها سریع می آیند و پانسما می کنند. بچه ها رفتند جلوتر

ما معرفی کردند. بیش از سی روز ما در سنگرهای مختلف بودیم و جابه جا می شدیم که هم خط را نگه داریم و هم با وضعیت جبهه آشنا شویم. برادر وزوایی را کم می دیدیم چون برادر وزوایی بیشتر در شناسایی ها و هماهنگی های پشت و خط بود و جلساتی که با شهید غلامعلی پیچک مسئول عملیات غرب داشت. به ما گفتند برای تمرینات قبل از عملیات برویم. هشت روز تمرینات شدید کوهستان داشتیم. بعد از تمرینات دو روز استراحت کردیم و بعد ما را توجیه کردند که باید برای عملیات به بازی دراز برویم. این عملیات از قله هزارپنجاه شروع می شد که این قله یک دره میانش بود که یک طرف آن دست ما بود و طرف دیگر دست عراقی ها بود. شب عملیات ما شهید وزوایی را دیدیم. مدرسه ای بود که بچه ها با چراغ خاموش آنجا بودند. برادر وزوایی بسیار با روحیه بشاش آمد. دو اتفاق در آنجا افتاد؛ یکی اینکه ما کاملا آماده بودیم و لباسمان را پوشیده بودیم و منتظر دستور بودیم که ساعت یک ربع به نه برویم، یک دفعه دیدیم از اتاق جلویی صدای گریه شدید می آید! بعد متوجه شدیم شخصی به نام شهید آقا بابایی همه تجهیزاتش را بسته بود و اسلحه اش را به بغل می گیرد و به بچه ها می گوید من کمی می خوابم برای عملیات من را بیدار کنید. ایشان که می خوابند خواب می بینند و تعریف می کنند روی قله



ها دهانشان را رو به آسمان باز کردند که کمی آب به دهانشان برود. مسئول گروهان یکی از بچه های بومی محلی را پیدا کرد و به او گفت: یک گالن بیست لیتری آب به تو میدهم فقط قول بده به دست شهید وزوایی می رسانی. گفت: باشه قول می دهم. مسئول گروهان گفت: توی راه حتی اگر دیدی کسی از تشنگی دارد می میرد هم آب به او نده. فقط برسان جلو دست شهید وزوایی. الان آن جلو مهم است. آن شخص رفت و بعد از چند ساعتی برگشت. گفت آب را به برادر وزوایی رساندم. شهید وزوایی هم سریع به بچه ها آب داد که مبادا ترکش بخورد و آب از دست برود. آب را داشتند به بچه هایی که در قله های دیگر بودند می رساندند. یادم است یکی از بچه ها می گفت از تشنگی علف خوردیم. یکی دیگر از بچه ها چندین ساعت گوشه ای نشسته بود و از تشنگی رمق تکان خوردن نداشت. چهار پنج تا کاسه آب به او دادیم اما انگار فایده ای نداشت و جذب نمی شد. می گفت من سه روز است که آب نخوردم.

ساعت نزدیک ده صبح روز سوم عملیات که هنوز قله ۱۱۰۰ فتح نشده بود از طریق بیسیم یکی از بچه ها میسندیدیم که شهید وزوایی به شهید شیروودی می گوید کجا را بزنند. ساعت یازده بود که صدای الله اکبر برادر وزوایی بلند شد. پشت بیسیم می گفت: الله اکبر، الله اکبر. بچه ها قله ۱۱۰۰ فتح شد. عراقی ها دارند فرار می کنند.

ارتباط او با شهید شیروودی چگونه بود؟

در جبهه ارتباط ها کاملا بر مبنای ماموریت افراد بود. بی دلیل یک نفر وزوایی نمی شود، بی دلیل کسی شیروودی نمی شود. شهید شیروودی تنهایی مهمات بسته بود و از روی قله های بازی دراز رد شد و رفت وسطه تنگه کاسه کبود که آن طرف بازی دراز است. آنجاها هنوز درست پاکسازی نشده بود. افرادی که داشتند فرار میکردند را با تیربار میزند و برمی گردد.

روز چهارم که نیرو هم رسیده بود به فرماندهی شهید وزوایی به قله ۱۱۵۰ حمله می کنند. قله وسعت زیادی نداشت اما مشکلی وجود داشت این بود که راه تدارکاتی آن از زیر قله ۱۱۰۰ بود. ۱۱۰۰



نفرم از بچه ها که هرکدامشان یا از تشنگی داشتند می افتادند یا از گشنگی. شهید وزوایی با همان حالش که بعضی وقت ها از تشنگی و ضعف غش می کرد خطاب به شهید موحد دانش گفت: تو دوتا از نیروها را بردار و از آن طرف ۱۱۰۰ گچی برو من هم دوتا از نیروها را بر میدارم و از طرف دیگر می روم! شهید موحد با تعجب گفت: مگر با چهارتا نیرو می شود یک قله را گرفت؟! شهید وزوایی گفت: بله می شود گرفت، خدا کمک می کند. شهید موحد دانش همان موقع به شهید پیچک بیسیم میزند و می گوید: برادر وزوایی می گوید با چهارتا نیرو برویم قله را بگیریم، خودش هم در حال غش کردن است! پشت غله هم پر از عراقی است. دو نفرمان را بزنند کارمان تمام است. شهید پیچک می گوید: فرماندهی با تو. دست نگهدارید تا من نیرو بفرستم. او همه نیروها را بسیج می کند و پای قله می فرستد همچنین برادر شفیع را که مسئول یکی از محورها بود. بچه ها دیدند برادر موحد دنبال چیزی می گردد. از او که پرسیدند، گفت دنبال انگشتر می گردم. بعد دیدند که شلوار او خونی شده. بچه ها با نگرانی گفتند برادرچی شده؟ زخمی شدی؟ متوجه شدند شهید موحد دانش دستش را با پلاستیک بسته و در جیب شلوارش گذاشته که روحیه بچه ها خراب نشود. بچه ها با اصرار او را به عقب فرستادند.

شهید وزوایی ماند و قله ۱۱۰۰. هوا بسیار گرم بود همه تشنه بودند. یک روز که هوا ابری شد کمی باران آمد بچه

شهید و چند نفر زخمی شدند. ما را بردند اورژانس و چند روز استراحت کردیم. وقتی برگشتیم شهید وزوایی و بچه ها از تشنگی دیگر رمق راه رفتن نداشتند. خودشان را به تنگه رساندند و از تنگه بالا رفتند و دوسه تا قله کوچک را گرفتند و رساندند به ۱۱۰۰ گچی. پشت ۱۱۰۰ گچی ۶۳ تا سنگر بود. شهید وزوایی می گفت شهید احمد بابایی که بعدا توی تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) آمد و همچنین شهید شیروودی از صبح تا ظهر به شدت به این سنگرها حمله می کردند. انقدر احمد بابایی به این سنگرها آرپی جی زده بود گوش هایش نمی شنید. رعب عجیبی به دل عراقی ها انداخته بودند که موجب شد خیلی هاشان در برونند و یک سری هم تسلیم بشوند. سنگرها عملا خالی شد و قله فتح شد.

روز دوم عملیات جمع بچه ها شش نفر بود که یکی شهید وزوایی بود که زخمی بود یکی هم شهید موحد دانش و چهار

ما که رفتیم بیرون دیدیم شهید وزوایی با روحیه خیلی بالا آمد. شهید موحد دانش که با تجربه بود مسئول محور شده بود، بچه های عملیاتی را مسئول دسته های یک و دو و سه گذاشت و شهید وزوایی را مسئول دسته چهار

بچه ها اعلام آمادگی کردند. بچه ها که به عقب برگشتند خودشان هم آمدند. شهید عامری می گفت آنقدر ما در مهمات و آب در مضيقه بودیم که با هر نارنجکی که پرتاب می کردیم چند تا سنگ هم می انداختیم آن ها فکر می کردند نارنجک است و فرار می کردند تا نیم ساعت بعد و دوباره همین کار را تکرار می کردیم.

شهید وزوایی برای اینکه به بچه ها نیرو بدهد یک الله اکبر بلند می گفت و با آر پی جی به سمت تانک ها شلیک می کرد. شهید وزوایی اصلا استاد روحیه دادن بود

می گفت با سنگ و نارنجک و داد و هوار آن ها را پایین نگه داشتیم. بعد از عملیات رفتار او با رزمندگان چگونه بود؟

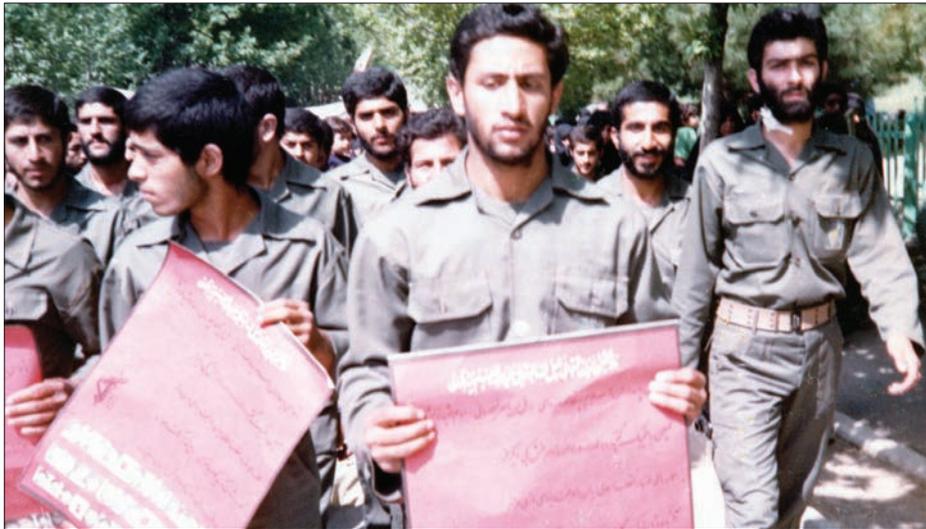
شهید وزوایی بعد از این عملیات آمد و بچه ها را در پادگان جمع کرد و برای شهدا مراسمی گرفتیم. خیلی جای بچه ها خالی بود چه شهدا چه زخمی ها. جریان آن اسیر عراقی که دنبال فرمانده ما می گشت را خودش با زبان خودش تعریف کرد. ما به تهران آمدیم یک دیدار با امام (ره) داشتیم به همراه شهید موحد دانش و شهید پیچک. لباس فرم پوشیدیم و یک زیارت عاشورا که روی گلیم بافته شده بود و بسیار زیبا بود را به عنوان هدیه بردیم. شهید موحد هم آنجا بود و با دست قطع شده ما را به خط کرد و برد داخل. ساعتی قبل از ما فرماندهان شهید وزوایی، شهید پیچک، شهید موحد دانش و دو سه نفر دیگر به صورت خصوصی پیش امام (ره) رفتند. امام خمینی خیلی با روی باز و بشاش از بچه ها استقبال کرد و خیلی از عملیات بچه ها خوشحال بود. این باعث شد بچه ها روحیه خوبی

خودمان شهید عبدالله عامری که با شهید وزوایی خیلی دوست بود. رفتیم سلام و علیکی کردم دیدم صورتش سیاه، لباس هایش سیاه. گفتم چرا به عقب آمدید؟ گفت ۲۶، ۲۷ تا شهید جا گذاشتیم. نمی توانستیم بمانیم. به قدری با تانک ما را زدند، به قدری پیاده ها از روی ۱۱۰۰ ما را زدند که اگر می ماندیم همه ما را شهید می کردند. از هر طرف داشتند می زدند. گفتم: نمی توانستید جلو بروید؟ گفت: اصلا راه را بسته بودند. با سی چهل تا نیرو نمی شد به جلو برویم.

در آنجا تانک ها که به صخره ها می زدند و از صدای آن گوش ها سوت می کشید، شهید وزوایی برای اینکه به بچه ها نیرو بدهد یک الله اکبر بلند می گفت و با آر پی جی به سمت تانک ها شلیک می کرد. شهید وزوایی اصلا استاد روحیه دادند بود. در آخر هم که بچه ها می خواستند به عقب بروند به بچه ها گفت: من سه تا داوطلب می خواهم که اینجا بمانند و سر دشمن را گرم کنند که بقیه بچه ها راحت بروند. شاید هم برنگشتند. خودم یکی از آن ها هستم. دو نفر دیگر با من بمانند. برادر عامری و یکی دیگر از

صخره ای را به فاصله دو ساعت بچه های ارتش گرفتند به همراه نود تا اسیر اما فرمانده آنان شهید شد. برای نودتا اسیر سخنرانی کردند و گفتند: ما برای شما می جنگیم، صدام شما را می کشد، الکی خودتان را به کشتن ندهید، شما به کشور ما تجاوز کردید، اینجا کشور ماست و... در نهایت آن ها را آزاد کردند. بچه های هواپرد هم پایین آمدند. یعنی ۱۱۰۰ دست ما نیفتاد. نتیجه اینکه عراق لشگر ده پیاده را روی ۱۱۰۰ آورد و راه تدارکاتی ۱۱۵۰ را بست و تیپ سه زرهی را توی دشت ذهاب آورد و حمله به پادگان را شروع کرد و محاصره بازی دراز. راهی را شروع کرد که یعنی اگر بازی دراز را می خواهید بی خیال پادگان شوید و اگر پادگان را می خواهید بی خیال بازی دراز شوید. اینجا بود که بچه های ارتش و همچنین شهید شیروودی و از طرف دیگر بچه های گردان ۹ وارد عمل شدند و جنگ تن با تانک را شروع کردند. خودمان را به ۱۱۰۰ گچی رساندیم. شب شده بود و گفتند شب نمی شود بگذارید صبح برویم. صبح داشتیم می رفتیم دیدیم که یکسری دارند به عقب می آیند از جمله یکی از دوستان





برخورد کرد. یک ترکش به ساعد دست چپ و یک ترکش به فک او اصابت کرد. بچه ها سریع دست او را بستند و روی برانکارد گذاشتند و به پایین منتقل کردند. او را به تهران فرستادند و در بیمارستان بستری شد. بچه ها به تهران رفتند. در آن زمان آیت الله خامنه ای برای ریاست جمهوری رای آوردند. حراست مقرر ریاست جمهوری را به ما دادند. وضعیت بدی شده بود. منافقین مدام شخصیت هارا ترور می کردند. بچه های گردان برای پاسداری و حراست از شهید وزوایی

این روحیه معنوی شهید وزوایی و تاثیرش در وسط عملیات و شدت آتش آنچنان به بچه ها روحیه داد که به سرعت به سمت بالا رفتند و قله را گرفتند

به بیمارستان می رفتند. چون ایشان دانشجوی خط امام و فرمانده برجسته ای بود باید از او حفاظت می کردند. در جریان ماجرای تلاش برای ترور شهید وزوایی بودید؟ در ارتباط با این موضوع چه خاطره ای دارید؟

آتش قرار گرفت که سریع نیروها را عقب کشیدند و تلفات زیادی ندادند. ولی بقیه محورها با اینکه نیروهای زیاد و خوبی داشتیم شهید و زخمی زیادی دادیم. بعد از این موضوع عملیات متوقف شد یا ادامه پیدا کرد؟

مجددا شهید وزوایی روی ۱۱۵۰ عمل کرد حتی وقتی رسید بالا بچه های اصفهان را هم هدایت کرد. مدام به بچه ها روحیه میداد. در این بین یکی از بچه ها که خیلی خسته شده بود با ناراحتی و عصبانیت به شهید وزوایی می گوید: این همه به ما گفتی خدا هست و کمک می کند پس کجاست؟ برادر وزوایی با تبسم و خونسرد نگاه کرد و گفت: با من تکرار کنید: "بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ (۱) أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ (۲) وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ (۳) تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ (۴) فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ (۵)". زیر آتش کامل بودیم و از چند طرف داشتیم می خوردیم یک مرتبه دیدیم یک هلی کوپتر خودی آمد و شدیداً عراقی ها را زیر آتش گرفت. پشت سر آن دو هلی کوپتر دشمن آمدند. یکی از آن ها تیر خورده بود، می خواست دور بزند و برگردد که با هلی کوپتر دیگر برخورد کرد و سقوط کردند. این روحیه معنوی شهید وزوایی و تاثیرش در وسط عملیات و شدت آتش آنچنان به بچه ها روحیه داد که به سرعت به سمت بالا رفتند و قله را گرفتند.

این تانک ها که پشت هم می زدند یکی از آن ها به سمت چپ شهید وزوایی

بگیرند.

بعد از این جریان شهید وزوایی را ندیدیم. شهید محمدی از بچه های اصفهان با پای شکسته فرمانده گردان شد. ما را به فرودگاه مهرآباد برای حراست بردند. چون احتمال می دادند که کودتا شود و جنگنده ها بخواهند بلند شود و دیگر اینکه ممکن بود چتر باز پیاده کنند یا حمله کنند فرودگاه را بگیرند. فکر می کنم شهید وزوایی در آن زمان معاون اطلاعات منطقه ده شده بود. تا اینکه ما یک مرخصی کوتاه رفتیم و برگشتیم دیدیم کسی از بچه ها در فرودگاه نیست و یک عده ای دیگر آمدند. بعد متوجه شدم بچه ها رفتند پادگان ولیعصر (عج) و می خواهند بروند جبهه. خودم را سریع به پادگان رساندم و پرسیدم کی می روید گفتند پس فردا. پرسیدیم شهید وزوایی کجاست گفتند او هم می آید. ما رفتیم جبهه. یک خاطره ای که شهید حسین همدانی در کتابش نقل می کند این است که چهار محور قرار بود شناسایی شود و عملیات صورت بگیرد. یکی از آن ها بازی دراز بود. از طرف شرق قرار بود بچه های ما و شهید وزوایی بزنند. از طرف شمال دو گردان از بچه های اصفهان قرار بود بزنند که هر دو گردان مسئولینش شهید می شوند. از پایین هم بچه هایی که برای شناسایی می روند خود شهید همدانی بود و شهید محمود شهبازی. یک آقایی که از بچه های همدان بود می گوید من را هم برای شناسایی ببرید. خودش را به سادگی می زند و همه اطلاعات را از آن ها می گیرد. این شخص به بهانه آوردن بنرهای تبلیغاتی می گوید من به همدان می روم که این ها را چاپ کنم و بیاورم و دست بچه ها بدهم. این آقا رفت و چهارتا محور را لو داد. این اتفاق در حالی افتاد که ما قبل از آن خبر شهادت شهید رجایی و شهید باهنر را شنیده بودیم و ضربه روحی بزرگی به ما خورده بود. در پادگان غوغایی به پا شده بود. بچه ها دسته بزرگی راه انداخته بودند و هم عزاداری می کردند هم می گفتند: "فرماندهان فرماندهان انتقام انتقام". این باعث شد عملیات بازی دراز را جلو ببردند. این شخص لعنتی و ملعون که عملیات را لو داد موجب شد عملیات با شکست مواجه شود. یک محور زیر

می کرد. ایشان روحیه بشاشی داشت. زمانی که با دوستان می نشست می گفت و می خندید اما کار را شوخی نمی گرفت چون می دانست اگر جدی نگیرد در عملیات لنگ می شوند. آنقدر جدی می شد که انگار او را نمی شناختی. یکی دیگر از برجستگی های شهید وزوایی اخلاص او بود. در بازی دراز اول پیراهن و اورکت

یکی از برجستگی های شهید وزوایی تقید به ارکان انقلاب بود. ایشان به امام(ره)، به اسلام، به مردم خیلی تقید داشت. صحبت های امام را بارها نقل می کرد و می گفت برخی خلاف آن عمل می کنند

عراقی خیلی زیاد بود. شب ها آنجا سرد بود و بچه ها نیاز داشتند بپوشند یا لباس هایشان خونی می شد و باید عوض می کردند. بعضی از بچه ها فقط اسلحه شان ایرانی بود؛ همه چیزشان عراقی بود. یکی از بچه ها خطاب به شهید وزوایی گفت: اجازه داریم لباس یا ساعت یا هر غنیمتی را برداریم؟ شهید وزوایی گفت: این را اگر خمسش را بدهید حلال است اما نظر من این است که دست به غنیمت نزنید چون با اخلاصتان جور در نمی آید.

لفظ خدا از دهان شهید وزوایی پایین نمی آمد. یکی از مسائلی که خود شهید نقل کرده بود این بود که برای عملیات دوم بازی دراز مجبور بودند برای شناسایی در عمق دشمن بروند؛ بیست نفر بودند که از پشت کوه های بازی دراز به سمت گیلانغرب می خواستند بروند در صورتی که معمولاً فقط دو نفر باید برای شناسایی می رفتند. دو سه تن از این افراد ارتشی بودند که برای آشنایی مجبور بودند آن ها را ببرند. آن ها برای بردن تدارکات از قاطر استفاده کردند. یکی از بچه های ارتش گفت: برادر وزوایی فرمانده این گروه شمایی؟ گفت: بله. گفت: آخه قاطر را می برند شناسایی؟! دشمن می بیند! ما

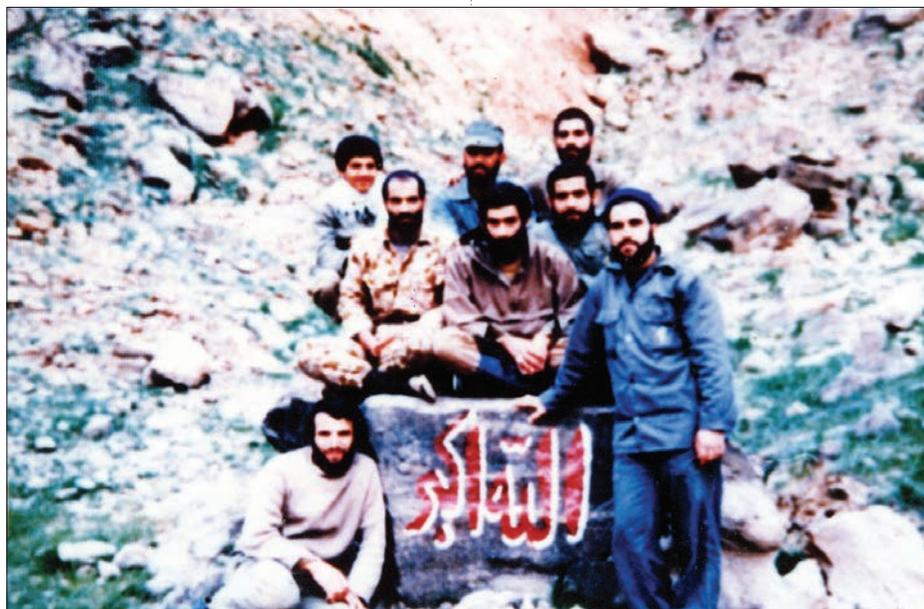
باعث ناراحتی او شده بود تا اینکه موسی خیابانی کشته شد و باعث خوشحالی شهید وزوایی شد.

در ارتباط با دلبستگی و تقید ایشان به اسلام، امام و انقلاب مطالب مختلفی از قول نزدیکان ایشان نقل شده است. این ویژگی در همه رزمندگان وجود داشت. جنابعالی چه خاطره ای در این باره دارید؟

یکی از برجستگی های شهید وزوایی تقید به ارکان انقلاب بود. ایشان به امام(ره)، به اسلام، به مردم خیلی تقید داشت. صحبت های امام را بارها نقل می کرد و می گفت برخی خلاف آن عمل می کنند. در زمینه تقید ایشان به اسلام مشاهده کردیم که در بیمارستان برای جراحی فکشان لازم بود که ریشی که در قسمت فک هست را اصلاح کنند اما ایشان نمی گذاشت ریشش را با تیغ بزنند. دستش را می گرفت و مانع این کار می شد و می گفت با ماشین بزنید. در یکی از خاطرات خواهر ایشان خوانده بودم که خیلی درد می کشید ولی هیچ وقت ناله نمی کرد. به او گفتم تو چرا یک آخ نمی گویی؟ راحت باش! شهید وزوایی گفت: هر یک

بعد از مدتی خبر کشته شدن موسی خیابانی ملعون مرد شماره دو سازمان منافقین و مسئول عملیاتشان در محله زعفرانیه شنیده شد. از بچه ها شنیدیم که وزوایی هم آنجا بود. آن موقع بود که فهمیدیم معاون اطلاعات سپاه تهران است. ابتدا کمیته آن ها را پیدا کرده بود و می خواست آن ها را بگیرد، بچه های سپاه و شهید وزوایی رفتند و کمیته را عقب کشیدند و گفتند این کار شما نیست چون ممکن است فرار کنند. تیر اندازی شده بود. موسی خیابانی مخفیانه از خانه بیرون آمد و رفت سوار پژوی ضد گلوله ای بشود که بنی صدر به آن ها هدیه کرده بود. همین که در ماشین را باز کرد سوار شود گلوله ای که نه کسی می داند از کجا آمده و نه کسی می داند چه کسی شلیک کرده است درست به قلب او برخورد می کند و درجا کشته می شود. این خبر شاد کننده ای بود که شهید وزوایی تا دوسه روز خیلی خوشحال بود.

قبل از کشته شدن موسی خیابانی که شهید وزوایی مجروح بود، شهید عامری گفت می خواهند برادر وزوایی را ترور



ناله ای که بکنم اجرمان کمتر می شود. زمانی که او را کمتر می دیدم هر بار احساس می کردم نورانی تر می شود؛ هم از لحاظ کلام و هم از لحاظ چهره. ایشان دائم عبادت می کرد و دائم مطالعه

کنند. گفتم چرا؟ گفت: خودش دو سه بار گفتم می خواهم به خانه بروم چند نفر مراقب من هستند. یکی از آن ها هم چند بار من را تعقیب کرده. به همین خاطر زیاد نمی توانست تردد کند. این قضیه

تازه می خواستند بروند. من رفتم به شهید وزوایی گفتم من جا ماندم و می خواهم با شما بیایم. گفت باشه حاجی بیا. توی مسیر می گفتند و می خندیدند



تا نزدیک ظهر بود که رسیدیم به اهواز. شهید وزوایی گفت برویم نهار بخوریم و نماز بخوانیم و برویم سمت دارخوین. رفتیم یک چلوکبابی غذا خوردیم و همان نزدیکی یک مسجد پیدا کردیم و برای نماز به آنجا رفتیم. یکی از نمازهایم را که خواندم شهید وزوایی آمد سمت راست من نشست. گفتم برادر وزوایی التماس دعا. گفت محتاج دعایم. یک تسبیح سفید کوچک داشت که با آن بازی می کرد. علتش این بود که دکتر به او گفته بود برای اینکه عضلات دست چپ راه بیفتد با تسبیح زیاد بازی کن. همین طور با تسبیح بازی می کرد انگار می خواست چیزی بگوید و رویش نمی شد یا در گفتنش تردید داشت؛ بگوید یا نگوید. برگشت گفت: حاجی من بیش از ۹۰ درصد احتمال میدم این عملیات دیگر برنگردم. گفتم از کجا می دانی؟ گفت یک خوابی دیدم که مطمئن شدم. من فقط تنها چیزی که به ذهن رسید این بود که از او قول شفاعت بگیرم. گفتم اگر رفتی همه را دعا کن. یک سری تکان داد و گفت باشه. من هرچه فکر می کنم میبینم که این فقط لطف خدا بود که لحظات آخر با این بچه ها باشم. نمازمان را خواندیم و رفتیم دارخوین.

هنگامیکه لباس می پوشد و از در بیرون می آید مانند شخصی که تازه متولد شده از گناهان خود خارج می شود. موقعی که قدم بر می دارد که برود ملائک پرو

بالشان را به آن ها می مالند و خودشان را تبرک می کنند. " در ادامه گفتند اخلاصتان و ایمانتان را رعایت کنید. شما رزمنده اید و انتخاب شدید برای اینجا بجهت و مورد توجه خداوند هستید. یادم نمی آید ایشان بچه ها را قبل از عملیات جمع کند و چیزی از عملیات بگوید. هر زمان که ایشان صحبت می کرد صحبت اخلاص و عقیده بود.

ما یک دامادی داشتیم که در نیروی هوایی دزفول بود. یک روز مرخصی گرفتم که بروم خواهرم و دامادمان را ببینم. صبح ساعت هشت برگشتم دیدم خبری از گردان نیست. می دویدم این طرف و آن طرف و گردان حیب را صدا میزدیم. گفتند آنها رفتند خط. رفتم پشت ساختمان دیدم از دوتا لنکروزهایی که داشتیم یکی از لنکروزها هست. معاون گردان هم مشغول بار زدن در ماشین بودند. رفتم سمتشان و پرسیدم بچه ها کجا هستند؟ گفت بچه ها رفتند. گفتم جا دارید من را ببرید؟ گفت یکجوری جات می دهیم. یک لنکروز دیگر رسید که شهید وزوایی، شهید موحد، شهید تقوا منش، شهید اسلامیت، شهید امیری، آقای پورقناد و حسین خالقی که من را می شناخت، داخلش بودند و

خیز می رویم ولی قاطر که نمی تواند. شهید وزوایی با خنده گفت: شما نگران نباش! با ملائک هماهنگ شده! همان هم شد. بیست نفر با قاطر رفتند و برگشتند بدون اینکه اتفاقی برایشان بیفتد. آنقدر این شهید اخلاص داشت که ساعت ها به دعا و نیایش و فراهم کردن مقدمات کار می پرداخت.

خاطره ای از شهید وزوایی داشته اید که تا به حال نقل نشده باشد؟

یکی از بچه ها تعریف می کرد قبل از عملیات فتح المبین یکی دو ساعت قبل از این که راه بیفتند یک دفعه شهید وزوایی غیب می شود. همه دنبالش می گشتند تا این که یکی از بچه می گفت او را دیدم پشت چادر ها به سجده افتاده بود و یک ساعت داشت گریه می کرد. یکی از دوستان نقل می کرد در عملیات فتح المبین یکی از بچه ها رفت و از ستون جدا شد. گفت من چیزی در آنجا میبینم، بروم ببینم چیست. رفت و برگشت گفت: یکسری اسب سوارند. به آن ها گفتم جریان چیست: گفتند منتظر دستور فرماندهان شما ایم. می گفت فکر کردم عراقی اند ولی فارسی صحبت می کنند.

خوابی دیدم که مطمئن شدم. من فقط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از او قول شفاعت بگیرم. گفتم اگر رفتی همه را دعا کن.

کسی نمی دانست کی بودند و از کجا آمدند. همین برادر ساعتی بعد شهید می شود. فتح المبین واقعا یک معجزه بود. یادم می آید در دو کوهه بودیم قبل از عملیات بیت المقدس گفتند شهید وزوایی می خواهد صحبت کند. ایشان آمدند و حدیثی گفتند: "وقتی رزمنده آماده می شود و می خواهد به جنگ برود، درو دیوار خانه برایش گریه می کنند.

آنجا یک منطقه بیابانی بود. معجزه های زیادی در این منطقه اتفاق افتاد. یکی از آن ها این است که آنجا از پایین اهواز تا نزدیک آبادان پر از چادر بود. بچه ها را معمولا برای تمرین یا ورزش یا راهپیمایی بیرون می بردیم. یک روز صبح نماز را خواندیم و خواستیم آماده رفتن بشویم دیدیم باد و خاک عجیبی بلند شد. اول فکر کردیم که بچه ها را نبریم بعد پشیمان شدیم و گفتیم شاید در عملیات هم بادو خاک شود. سریع بچه ها را به خط کردیم و به آن ها گفتیم مراقب باشید گم نشویم. چشم، چشم را نمیدید. سرم را بالا گرفتیم فقط توانستم دکل برق را بینم. متوجه شدم این خاک فقط در سطح زمین است. دکل را علامت گذاری کردم و گفتم تا دم دکل می رویم و دور می زنیم و برمی

شهادت و زوایای آمار این آقا را گرفت که قبلا ساواکی بوده و بعد از انقلاب خودش را نیروی انقلابی جا زده و در سپاه نفوذ کرده بود. شهید وزوایای تاکید می کرد که مواظب این آقا باشید و او را راه ندهید.

زیرکانه پرسید: از کجا آمده؟ گفتم نمیدانم. سری تکان داد و خداحافظی کردو رفت. فردای آن روز شهید وزوایای آمار این آقا را گرفت که قبلا ساواکی بوده و بعد از انقلاب خودش را نیروی انقلابی جا زده و در سپاه نفوذ کرده بود. شهید وزوایای تاکید می کرد که مواظب این آقا باشید و او را راه ندهید. بچه ها شروع کردند او را سوال پیچ کردند که قبلا کجا بودی و چه کار می کردی. او هم زرنگ بود و جواب درست نمیداد. بعد از چند روز دیدیم این آقا رفت و دیگر نیامد. تا رفتیم برای عملیات بیت المقدس. یکی از بچه ها که مسئول گروهان بود این روحانی قلابی را دید که با لنگروز و راننده آمده. بچه ها سریع به شهید وزوایای اطلاع دادند. شهید وزوایای هم به برادر اسکویی گفت برای او نگهبان بذارید در نرود من صبح با او کار دارم. دوتا از بچه های زبل و قوی را پیدا کردیم و ماموریت نگهبانی را به آن ها دادیم. صبح که برای نماز بیدار شدیم یکی از این بچه دوید و آمد به شهید اسکویی گفت: راننده این آقا بیدار شده ولی خودش هنوز خواب است و نماز صبحش هم قضا شده! خبر را به شهید وزوایای رساندند او هم خودش را به این آقا رساند و چیزی به او گفت و با راننده اش او را به آبادان برد. نمی دانم او را کجا برد و تحویل چه کسی داد که از آن تاریخ

تا الان او را ندیدیم. قبل از اینکه ایشان فرمانده گردان ما شود خودشان نقل کردند که ما در لانه جاسوسی بودیم مارا بردند برای آموزش نظامی در پادگان امام حسین (ع). در یک روز یک تپه را ۱۰۲ بار بدو بایست به ما دادند که بار آخرش اکثر بچه ها از خستگی افتادند روی زمین. شهید وزوایای بدن بسیار ورزیده ای داشت. از او پرسیدیم چه کار می کردید گفتند ما در دانشگاه شریف درس می خواندیم روزهای پنج شنبه دانشگاه تعطیل بود. صبح زود می آمدیم و تا نزدیک ظهر گل کوچک بازی می کردیم و ورزش می کردیم. یک بار شهید وزوایای تعریف می کردند دستشان شکسته بود. یک ماشینی که مال سپاه بود برای تردد به ایشان داده بودند. توی مسیری بودند که ناگهان ماشین بنزین تمام می کند و خاموش می شود. پیش خودشان می گویند که من با این دست شکسته نمی توانم هول بدهم. صد صلوات نذر سلامتی امام زمان (عج) می کنند که ماشین درست شود. همان موقع دو نفر از پشت سر بوق می زنند. ایشان بر می گردند می بینند فرمانده گروهان دو به همراه یکی از بچه هاست. وقتی متوجه شدند ماشین بنزین تمام کرده سریع رفتند بنزین خریدند و آوردند. هیچ موقع من ایشان را بدون توسل و توکل ندیدم. ■



■ سخنرانی شهید وزوایای در جمع نیروها قبل از عملیات

گردیم. چند قدم که رفتیم دیدیم صدای هواپیماهای عراقی آمد. آن هم نه یکی دوتا، بالای سی چهل تا. این هواپیما ها رفتند و ما هم رفتیم دور زدیم و برگشتیم داخل چادر. یک مرتبه انگار نه بادی بوده و نه خاکی، منطقه آرام، بلبل مشغول آواز خواندن. این بادو خاک را خدا فرستاد که مارا نبینند و گرنه تا دانه آخرمان را می کشتند.

یک شب دیگر یک آقایی در گردان ما بود که روحانی بود و بسیار سروزبان دار. آمد و گفت من روحانی گردانم. بلافاصله رفت یک شلوار سپاه گرفت و زیر لباس روحانیت پوشید. به نظرم آدم مشکوکی آمد. شهید وزوایای آمد به ما سرزنند از دور که او را دید گفت این آقا کیست؟ گفتم: روحانی گردان. خیلی جدی و



مرور کارنامه نظامی شهید محسن وزوایی، در گفتگو با سردار سید داود رسولی آهاری

روش شهید وزوایی در فرماندهی بر اساس تعهد و تخصص بود

اول ما روی تنگه حاجیان بود که ارتش هم کمک کرد. نهایتاً ارتباط بین جبهه غرب و سرپل ذهاب به وسیله تنگه حاجیان برقرار شد. چند بار نیرو اعزام شد تا اینکه برنامه عملیات بازی دراز پیش بینی شد. تا قبل از این عملیات، عملیات های کوچکی انجام شده بود. در بازی دراز تصمیم بر این بود که از چهار محور بر بازی دراز حمله شود. یک طرف کاسه کبود، سمت دیگر ۱۰۵۰، دیگری سمت ۱۱۰۰ صخره ای و آخری سمت ۱۰۲۰ بود. ۱۰۲۰ سنگر عراقی ها بود که بعد از جنگ ما رفتیم دیدیم متوجه شدیم صدام تا آنجا آمده بود. شهید وزوایی مسئول گردان نهم بود و عملیات را با موفقیت انجام دادند و به دیدار حضرت امام (ره) رفتند. عراق یک لشکر هفت برای گرفتن آبادان آماده کرده بود که عملیات بازی دراز باعث شد آن لشکر را در بازی دراز خراج کند و

با مسئولیت آقای وزوایی تقسیم کردند. این رابطه تا شروع جنگ تحمیلی ادامه داشت؟
بله. جنگ شروع می شود و یکسری تغییرات ایجاد می شود؛ ما از فرماندهی پادگان برداشته شدیم و ایشان هم از مخابرات جابه جا می شود. من و محسن وزوایی و عبدالله بهجت پسر آیت الله بهجت که آن زمان مسئول کمیته منطقه سه وزرا بود یک سفر به مشهد رفتیم. اربعین بود که شهید هاشمی نژاد سخنرانی می کرد. وقتی از مشهد برگشتیم من به سرپل ذهاب رفتم که شهید پیچک آنجا بود و تازه داشتند جابه جایی انجام میدادند. کل مسئولیت گیلان غرب، سومار، سرپل ذهاب و ریجاب را به شهید پیچک دادند. من هم جانشین شهید پیچک بودم. در دیدگاه با سرهنگ بدری هماهنگی و پشتیبانی ها را انجام می دادیم. عملیات



درآمد

سردار پاسدار سید داوود رسولی آهاری از فرماندهان منطقه گیلان غرب در دوران دفاع مقدس بود. آشنایی او با شهید محسن وزوایی به زمان قبل از شروع جنگ تحمیلی و تسخیر لانه جاسوسی بر می گردد. با ایشان درباره شهید وزوایی به گفت و گو نشستیم.

از نحوه آشنایی تان با شهید محسن وزوایی بگوئید از زمان آشنایی با ایشان و چگونگی تداوم آن؟

ابتدای آشنایی من و شهید وزوایی پس از تسخیر لانه جاسوسی بود. من در آن زمان فرمانده پادگان ولیعصر (عج) بودم و جانشین من آقای حشمت الله منعم بود. وقتی لانه را گرفتند بچه های ما رفتند و کار نگهبانی را انجام دادند. شخصی به نام مرتضی رحمانی که بعد ها مسئول عملیات سپاه تهران شد هم آنجا بود. اینها با شهید وزوایی ارتباط برقرار کردند و آقا محسن هم بعد وارد پادگان ولیعصر (عج) شد. سپاه تهران در آن زمان در مخابرات مشکلی داشت. مخابرات سپاهی تشکیل داد به مسئولیت فردی به نام اسپهبد که می خواستند او را عوض کنند و از سپاه کسی را بگذارند. پیشنهاد شد شهید وزوایی مسئول سپاه مخابرات شود و امنیت مراکز مخابراتی تهران را تامین کند. هنوز جنگ آغاز نشده بود و بحث لانه جاسوسی بود و درگیری هایی که با کردستان داشتند. تا آن زمان پادگان ولیعصر (عج) شش گردان داشت و زمانی که من مسئول شدم سه گردان دیگر ایجاد کردم و نه گردان شد. گردان نهم یکی از گردان های خوبی بود که پیش حضرت آقا رژه رفتند و آموزش های خوبی دیده بودند. گردان نهم را در مخابرات

عقب نشینی کردند. به این صورت عملیات فتح المبین یک موفقیت غیر قابل تصویری به وجود آورد که الحمدلله باعث عظمت نیروهای غیر مسلح در این زمینه شد.

در عملیات بیت المقدس، لشکر در دارخوین بود. مرحله اول عملیات انجام شد و بچه ها از رود کارون گذشتند. همان جا یک تیری به سفیدران آقای وزوایی اصابت می کند و شهید می شود. در صورتی که در همان عملیات ترکش به چند نفر از بچه ها از جمله خود من هم اصابت کرد اما مشکلی پیش نیامد ولی برادر وزوایی به رگ سیاتیکش اصابت کرد و خون ریزی زیادی داشت و شهید شد. بعد از شهادت ایشان، شهید علی موحد فرمانده گردان حبیب می شود.

در ارتباط با مدیریت وزوایی در عملیات متعدد روایت های مختلفی شده است. نظر شما چیست؟

شهید وزوایی خیلی قدرت بیان خوبی داشت و از لحاظ مدیریتی در این مدت کوتاهی که وارد بخش نظامی شده بود خیلی خوب کار می کرد. وقتی سر موضوعی با اعتقاد می ایستاد تا آن موضوع را حل نمی کرد دست بردار نبود. جوان ولایت مداری بود و با اعتقاد دنبال حضرت امام (ره) بود.

شهید وزوایی با هماهنگی شهید پیچک، علی طاهری را با بلد و بیسیم چی فرستادند پشت چم امام حسن (ع). وقتی می خواستند عملیات دوم بازی دراز را انجام دهند دیده بان ما پشت توپخانه رفت و تمام توپخانه های عراق را شناسایی کرد و زد.

سپاه درگیر کارهای اداری شدم و به معاونت عملیات رفتم و مسئول امور هماهنگی شهرستان های تهران شدم. به همین دلیل در عملیات فتح المبین نبودم.

شهید وزوایی تعریف می کرد: در عملیات فتح المبین طرح را به ما دادند و گفتند گردان را ببر و ما برای اینکه سرو صدا ایجاد نشود موکت بردیم. وارد مسیر که شدیم راه را گم کردیم. متوسل شدم به حضرت زهرا (س) و دو رکعت نماز خواندیم. راه افتادیم و مسیری که به دلم برات شده بود را رفتیم. نزدیکی های صبح که شد دیدیم رسیدیم به توپخانه. بعد توپخانه سقوط کرد و عراقی ها



دیگر توان عملیات آنجا را نداشت. واقعا توانستیم تعداد خوبی اسیر بگیریم. طوری عراق غافلگیر شده بود که همه وسایلش آنجا مانده بود. تانکی که الان در بهشت زهرا گذاشتند مال عراق بود که در بازی دراز مانده بود.

مهمترین ویژگی شهید در طول دوران حضور در جبهه چه بود که او را از سایرین متمایز می کرد؟

یکی از کارهای سنگینی که محسن وزوایی انجام داد شناسایی بود. شهید وزوایی به همراه بچه ها در باران به شناسایی می رفتند و با اینکه لباس های مناسبی می پوشیدند تمامشان خیس بودند. می رفتند و فیلمبرداری می کردند که بعد به هوانبروز نشان دهند کجاها را بزنند. وقتی فیلم را به شهید شیروودی نشان دادند ایشان با تعجب می گفتند واقعا تا این حد پیش رفتید؟! وقتی عملیات می شد شهید شیروودی با اطلاعات خوبی که شهید وزوایی و همراهانش می آوردند روی ارتفاع می رفت و می زد. این عملیات که تمام شد شهید وزوایی را فرمانده سپاه گیلان غرب گذاشتند. یکی از کارهایی که انجام شد این بود که شهید وزوایی با هماهنگی شهید پیچک، علی طاهری را با بلد و بیسیم چی فرستادند پشت چم امام حسن (ع). وقتی می خواستند عملیات دوم بازی دراز را انجام دهند دیده بان ما پشت توپخانه رفت و تمام توپخانه های عراق را شناسایی کرد و زد. حتی عراق دو گردان خود را سمت این ها فرستاد اما آنها دیگر کارشان را کرده بودند و برگشته بودند. در این مدت گروه مهندسی از بروجرد آمدند و در میان مین های زیادی که عراق کاشته بود معبر باز کردند که بشود تردد کرد. ارتباط بین جبهه غرب و سرپل ذهاب توسط شهید وزوایی انجام گرفت تا زمانیکه عملیات مطلع الفجر شروع شد که مصادف با شهادت شهید رجایی و شهید باهنر بود. قرار بر این بود که گردان سه را برای عملیات بازی دراز بفرستند که یکدفعه اعلام کردند در تهران این اتفاق افتاده و ما نمی توانیم آن ها را بفرستیم. از طرفی هم ما نمی توانستیم آنجا را ول کنیم بیاییم و عملیات را انجام دادیم.

بعدها بچه هایی که غرب بودند به سمت جنوب می آیند از جمله شهید وزوایی. ایشان به عنوان فرمانده گردان حبیب در عملیات فتح المبین عملیات می کند. در



خیلی انسان خوش مشربی بود، وقتی با او گفت و گو می کردیم چیزی یاد می گرفتیم، سخنان بیهوده نمی گفت. البته اهل شوخی و مزاح بود.

من به منزلشان رفتم یک اتاقی داشت که در آن کتابخانه بود، یک کتابی درباره سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی به من داده بود که هفت تا گروهی که هستند را شرح داده بود. یک بار با هم به آهار رفتیم و تازه گیلاس ها در آمده بود و کال بود. شهید وزوایی گیلاس را می خورد و هرچه به او می گفتم نخور مریض میشی می گفت نه! این ها مریضی ندارد.

شهید پیچک یک سخنرانی کرده بود که خیلی از بچه ها این صحبت ها را نقل کردند. بحث علم و عمل زدگی بود زیرا آن زمان خیلی بحث سر این بود که در جبهه تخصص است که می جنگد یا مکتب است. که حتی شهید شیرودی گفتند در جبهه مکتب است که می جنگد نه تخصص. با اینکه خودش متخصص بود اما می خواست بگوید که در اینجا اگر اعتقاد نداشته باشی کاری پیش نمی رود. شهید پیچک در این سخنرانی گفتند: "بگذارید این انقلاب شکست بخورد؛ مثل نهضت کربلا در تاریخ هم بگویند این ها شکست خوردند ولی امام خمینی سربازهایی داشت که مثل کوه استوار بودند ولی به انحراف کشیده نشدند." این برای آن زمان بود که بنی صدر می خواست کاری بکند که جریان به انحراف کشیده شود. یعنی توجه شهید وزوایی در فرماندهی هم بر اساس تعهد بود و هم تخصص. بله. واقعا افرادی مثل شهید وزوایی با علاقه آمده بودند این طور نبود که فقط تخصص داشته باشند، مکتب بود که فقط کار می کرد. مثلا ما وقتی مشکل آب داشتیم شخصی بود که به او علی قاطرچی می گفتند که بعد ها

و... در کنار این قضایا من باید وضع موجود را برای جوانان توجیه کنم. همچنین مساله فرهنگ که مقام معظم رهبری موضوعات مختلفی را در این زمینه بیان کردند اهمیت زیادی دارد. واقعا فرهنگ مانند هواست که ایشان مطرح کردند. فرهنگ مانند هواست که ما نفس می کشیم، اگر این هوا مسموم باشد همه ما را مسموم می کند. اگر چیزی را که ما می گوئیم درست به آن عمل کنیم مشکلی ایجاد نمی شود.

اگر امروز و در شرایط کنونی با شهید وزوایی مواجه شوید به او چه می گوئید؟ ما یک جمعی با هم بودیم در سرپل ذهاب و بعد هم در جنوب. احساس می کنم خیلی تنها شدم، هرکسی دنبال کار خودش است. شهید وزوایی واقعا برای من رفیق بود. اگر مثلا برای من مشکلی پیش می آمد تا این مشکل حل نمی شد رها نمی کرد یا شهید پیچک پیگیر کارهای من می شد. اگر خودم هم نبودم با عشق دنبال کارم بودند. الان افسوس می خورم که نیست، در باز شود به پایش هم می افتم. ■

هم به سوئد رفت، این شخص با قاطر آب و آذوقه به بچه ها می رساند. اهل آبادان بود و زیاد با قاطر آشنایی نداشت ولی یاد گرفته بود، یا مثلا افرادی داشتیم به عنوان سقا، گالون های بیست لیتری را بند زده بودیم که سقاها روی دوششان بگذارند و آب را به خط برسانند. این ها چیزهایی نبود که در کتاب ها نوشته شده باشد بلکه به مرور با تجربه به دست آمدند.

شهدا را چگونه می شود به جوانان امروز شناساند؟

به نظر من مشکل و گیر از ماست که راوی این جریانییم. ما نتوانستیم این مسیر را درست برویم. شاید دلیلش این باشد که اطرافمان شلوغ شده و نتوانستیم خودمان را پیدا کنیم. ما وقتی می آییم از این شهدا تعریف می کنیم بقیه این سوال برایشان ایجاد می شود که حالا شما که از بزرگی این شهدا می گوئید خودتان کجای شهید وزوایی هستید؟ خودتان کجای شهید موحد و شهید پیچک هستید؟ خودتان نمی توانید با جوانان خودتان کنار بیایید؟ خودتان بد اخلاقی دارید

✓
شهید وزوایی خیلی قدرت بیان خوبی داشت و از لحاظ مدیریتی در این مدت کوتاهی که وارد بخش نظامی شده بود خیلی خوب کار می کرد. وقتی سر موضوعی با اعتقاد می ایستاد تا آن موضوع را حل نمی کرد دست بردار نبود



می توانست برای زندگی به آمریکا برود اما به جبهه آمد

بررسی احوالات معنوی و اعتقادی شهید وزوایی در گفت و گو با
عابدین وحیدزاده، هم‌رزم شهید



درآمد

جانشین بود. اسفند ۵۹ اعزام شدیم سر پل
ذهاب پادگان ابوذر. بچه هایی بودیم که
تازه اعزام شدیم به منطقه و برایمان هم
جذابیت داشت، هم اضطراب و استرس .
آن زمان چند سالن بود ؟

من آن موقع ۱۸ سالم بود. دیپلم گرفتم و
آمدیم سپاه. سر پل که رسیدیم ارتفاعات
بازی دراز را نشانمان دادند. آمدیم داخل
شهر، دیدیم شهر یک شهر مرده، تک و
توک افرادی را می دیدیم که عموماً هم
نظامی ها بودند که تردد می کردند. آمدیم
پادگان ابوذر. اولین باری که وزوایی را
دیدم آنجا بود. بعد از آنجا شروع کردند
ما را تقسیم کردند و بردند. خب آن موقع
مثل الان ماشین نبود، من یام است محسن
وزوایی چون درحراست مخابرات بود از
آنجا یک ماشین آهو با خودش آورده بود،
پرسنل و بچه ها را بعضی مواقع با آن جابه
جا می کرد. جاده ای هم در کار نبود، یک
بخشی را می رفتیم بعد دیگر هر کسی با
یک کوله بار خیلی زیاد ساعت ها راه می
رفت پیاده روی خیلی خیلی زیاد؛ سلاح

آموزشی ما بودند. آن دوره دقیقاً مصادف
شده بود با شروع جنگ. البته دوره های
آموزشی مان بر می گردد به قبل از جنگ.
من یادم می آید خیلی کمتر زیر دیپلم
داشتیم یعنی تقریباً همه بچه ها تحصیل
کرده بودند حتی تا سطح دکترا و اینها هم
داشتیم دانشجوی دکترا هم داشتیم. گردان
۹ تشکیل شد. وارد پادگان که شدیم به سه
بخش تقسیم شدیم، در واقع یک بخشمان
رفتند بیت امام برای حفاظت، یک بخشمان
رفتند فرودگاه، یک بخش هم رفتند به
صدا و سیما. تقریباً دوسه ماهی تهران بودیم
بعد از آن اعزام شدیم به منطقه. قرار شد
ما به سر پل ذهاب برویم. فرمانده گردان
ما تا زمانی که تهران بودیم شخصی بود به
نام آقای تمکین. ایشان فرمانده گردان بود
که می خواستند ما را به جبهه بفرستند. اما
یه روز آمدند توی پادگان یه فردی لاغر
اندام، با ریش پر و خوش سیما آمدند به
پادگان که آقای تمکین گفتند ایشان آقای
وزوایی هستند به عنوان فرمانده گردان
شما می آیند. شهید محمدی هم به عنوان

عابدین وحیدزاده از یاران و هم‌رزمان
بسیار نزدیک شهید وزوایی بود که
از آغاز شکل گیری گردان نهم در
کنار شهید محسن وزوایی عضو این
گردان شدند و در همه جا یار و همراه
شهید وزوایی بود، تا جایی که حتی
با مجروحیت شدید حاضر نشد از
همراهی با ایشان بازماند و خود را با
عصا به شهید وزوایی رساند. روایتی
خاص از شهید وزوایی دارد که در گفت
و گو با شاهد یاران آن را بیان کرده
است که با هم می خوانیم.

لطفا خودتان را معرفی بفرمایید.

من عابدین وحیدزاده هستم از پرسنل سپاه.
مهر ۵۹ وارد سپاه شدم و جزو نیروهای
رزمی بودم. ما ابتدا در پادگان امام حسین
آموزش دیدیم بعد از آن ما را در سپاه
تهران تقسیم کردند، پادگان ولیعصر (عج)
۸ تا گردان داشت گردان نهم که آخرین
گردانش بود که بعداً به نام گردان قدر
تغییر نام داد پرسنل به اصطلاح دوره

عراق قیچیمان کند. اما با پافشاری موحد و وزوایی عملیات انجام شد. اولین ارتفاعی که گرفتیم ۱۰۵۰ بود. اون موقع که داشتیم می رفتیم بالا عراق توی این مسیرها مین پاشیده بود. لابه لابه ی این مین ها یک سنگرهایی بود که دوشگا بود و کمین نشسته بودند. تا خط خیلی مسیر بود یک حالت هفتی داشت که پهلوهای آن را این دوشگا ها پوشش داده بودند. ضربداری هم پوشش داده بودند و هر نیرویی می کشید بالا می زدند. به هر صورت بود عملیات شروع شد. یک دوشگا خیلی بچه هارا اذیت کرد و همه را زمین گیر کرد. علی موحد این تک تیرانداز را زد و ما رفتیم بالا. سریع بچه هارا کشیدند بالا. عراق هم اصلا تصور نمی کرد این طور شود. بالاخره دستمان به ارتفاع که رسید تقریبا عملیات دیگر باز شد. از شیار که بالا رفتیم یک حالت دشت بود. به آنجا که رسیدیم دیگر تشنگی داشت بچه ها را هلاک می کرد. یادم است آقای شفیع خدا ان شا الله حفظش کند داد می زد و آب می خواست. من بغل دست وزوایی بودم. شهید شیرودی با هلوکوپتر دبه های ۲۰ لیتری می آوردند و از آن بالا ول که می شد می ترکید. دیگر بچه ها داشتند هلاک می شدند. یک دفعه دیدیم که آن طرف دود بلند شد. شیرودی آمده بود از بغل بازی دراز از پشت چند تا تانک زده بود و رفته بود؛ خیلی

الان هوا روشن شود توی دشت هم هستیم، سنگر نداریم. بچه ها هم خیلی خسته بودند ولی باید می دویدند. بعضی بچه ها دیگر کم آورده بودند. من می دیدم همین جوری دارند اثاثشان را توی راه می ریزند. دیگر کسی نمی توانست جواب گو باشد فقط یکی از آن دور داد میزد می گفت نمازمان، می گفت آقا بدو و نمازت را بخوان. تا این که بالاخره کشاندیم خودمان را و آمدیم لب جاده. واقعا خیلی خسته شده بودند. خدا رحم کرد عملیات نشد دیگر نه توان تک داشتیم نه توان پاتک. وقتی رسیدیم گفتند استراحت کنید. شهید پیچک آمد و ما را آوردند عقب. گفتند که عملیات یک شب عقب افتاده. نمی دانم چه شد که عملیات عقب افتاد و گفتند برگردید پادگان. تا چند وقتی پادگان بودیم بعد دوباره گفتند می خواهند یک عملیات بزرگی انجام دهند. ما را بردند سمت یه منطقه ای روستایی. پادگان توی مدرسه ای بود. بچه ها شروع کردند شب زیارت عاشورا و دعا توسل خواندند. راه افتادیم و رفتیم به سمت بازی دراز. از آنجا به بعد شهید وزوایی همراهمان بود. محورهای دیگر نتوانسته بودند از پشت ۱۱۰۰ بالا بیاوند که تقریبا آن محورها تعطیل شد. فقط ماند محور شهید وزوایی و شهید موحد. زمزمه اش می آمد که عملیات را تعطیل کنند چون محورهای دیگر نتوانسته بودند عمل کنند. گفتند ممکن است اینجا

ها هم سنگین بود. کوله پشتی داشتیم، ژسه داشتیم، ۴ تا خشاب سنگین که این ها همه یه طرف نارنجک و وسایل انفرادی

**موحد دانش با وزوایی صحبت کرد
قرار شد کسی تیراندازی نکند. هم
زمان عراقی ها از شیار داشتند می
آمدند و خیلی نزدیک شده بودند.
موحد گفت هیچ کسی حق ندارد
تیراندازی کند**

و...هم طرف دیگر. مسافت طولانی بود که ۴ ساعت پیاده روی داشتیم. بعضی جاها مال رو بود. به دشت ذهاب که رسیدیم بعضی گروه ها سنگرهایی داشتند که ما می ماندیم تا یه مدتی بعد جا به جا می شدیم. تا این که قرار شد که یک عملیاتی بشود در تنگه کورک، قرار شد با ارتش ادغام بشویم. بعد ما رفتیم به سمت گیلان غرب که فرمانده ما شهید علی رضا موحد دانش شد. ایشان سر پل، کردستان، بازی دراز و خرمشهر بوده و سابقه جنگ داشت و بسیار آدم تیز و چابکی بود. به نظر می رسد به شهید موحد دانش خیلی علاقه مندید.

بسیار زیاده! من خیلی به او علاقه دارم و اسم پسر بزرگم را به اسم ایشان گذاشتم. اصلا من زندگی ام با این شهید میگذرد و خیلی خاطرات دارم. بعد حرکت کردیم رفتیم جلو با همین کوله بار ساعت ها راه رفتیم. من یادم می آید بعضی جاها که می رسیدیم بچه ها یک لحظه می گفتند بایستید و صدای خروپف بچه ها بلند می شد. خدا می داند که چقدر خسته بودیم، خیلی پیاده رفتیم.

در این دوران شهید وزوایی کجا بود؟

وزوایی در محور دیگری بود منتها قرار بود یک جا الحاق شویم به هم. یک ساعتی تعیین کرده بودند که ما برسیم پای کار پایین تنگه بعد عملیات شروع شود. بعد دیدیم هنوز خیلی مانده هوا گرگ و میش شود گفتند که برگردید. شهید وزوایی و موحد دانش فریاد می زدند که برای چی وایستادید! بدوید! فقط می گفتند بدوید



نیروهای دیگر. عملیات دوم بازی دراز من هم از ناحیه پا مجروح شدم. وزوایی هم از ناحیه فک و گردن خیلی آسیب دید که عرض کردم آمد تو بیمارستان سجاد تهران بستری شد و من هم در بیمارستان شماره

دو خصلت خیلی بزرگ از وزوایی به یاد دارم که در کمتر کسی دیدم؛ یکی توکل بسیار بالایی داشت و دوم شجاعتش بی نظیر بود، خیلی شجاع بود یعنی می رفت دیگر پشتش را نگاه نمی کرد

۲ بودم تا اینکه وزوایی مجدد آمد برای عملیات فتح المبین. شما بعد از عملیات بازی دراز از ایشان جدا شدید؟

بله، من رفتم بیمارستان او هم رفت بیمارستان. دیگه همدیگر را ندیدیم. بعد بچه های ما در ریاست جمهوری پست می دادند. ما هم آمدیم آنجا وزوایی را با عصا دیدم. حال و احوال کردم. گفت: من دارم می روم به جنوب. گفتم پس ما هم می آییم. ایشان رفت و من هم سریع رفتم بلیط قطار گرفتم و راه افتادم. رفتم جنوب و پرسیان پرسیان رفتم و پیدایش کردم. دیگر محسن وزوایی یک گردان گرفته بود؛ گردان حبیب بن مظاهر، وقتی در گردان حبیب بن مظاهر پیدایش کردم خیلی خوشحال شدم.

هنوز عصا داشتیم. رفتم پیشش، خیلی گرم گرفت. فکر نمی کردم؛ حالا پیش خودم فکر می کردم تا نگاه کند می گوید این آدم شل و پل را می خواهیم چیکار کنیم؟ چه کاری می تواند برای من انجام دهد؟ ولی این استقبالش خیلی برای من جالب بود. از اینجا به بعد تقریباً دوستی ها شروع شد یا بهتر است بگویم بیشتر شد.

محسن وزوایی به خاطر اینکه عملیات ویژه قرار بود انجام شود برای آموزش ویژه ما را می برد آن طرف رودخانه کرخه به سمت بلتا. مرتضی مسعودی آن موقع معاون وزوایی بود.

به بلتا رفته بودیم برای آموزش و داشتیم برمی گشتیم. یک وانت بود که داخلش

موحد دستش قطع شده بود و یکسری از بچه ها آنجا شهید شدند. دیگر رفتیم روی ۱۱۰۰ گچی و بعد هم ۱۱۵۰ که وزوایی هم یک تیر خورد زیر چانه اش تا آخر عمرش هم آن تیر همان جا بود.

دیگر آمدیم عقب تا عملیات دوم بازی دراز. بعد از شهادت شهید رجایی بود که عملیات دوم شروع شد. وزوایی خیلی زیبا عمل می کرد.

دو خصلت خیلی بزرگ از وزوایی به یاد دارم که در کمتر کسی دیدم؛ یکی توکل بسیار بالایی که داشت و دوم شجاعتش بی نظیر بود، خیلی شجاع بود یعنی می رفت دیگر پشتش را نگاه نمی کرد. علی موحد هم این خصوصیات را داشت، هر کدام به سبک خودشان. وقتی این دونفر به هم می افتادند یک چیز معرکه ای می شد. وزوایی خیلی خیلی توکلش بالا بود. مدام آیه می خواند و بچه ها را به امید دعوت می کرد.

در عملیات بازی دراز دوم بدجوری مجروح شد. در بیمارستانی در تهران بستری شد. یک پرستاری بود که منافق بود و می خواست آمپول هوا به او بزند که متوجه شدند بعداً دیگر بچه هایی که تهران بودند شیفتمی می رفتند و از او مراقبت می کردند. **رابطه شما با وزوایی چگونه بود؟ دوستی شما از کجا شکل گرفت؟** تا آن موقع رابطه مان بیشتر رابطه فرمانده و فرمانبر بود. او فرمانده من بود و من هم یک نیرو بودم، یک پرسنلی مثل بقیه

شجاع بود اصلاً یک اعجوبه ای بود. خیلی آرام شدیم. این بار رفتند آب را ریختند داخل پوکه های تفنگ های ۱۰۶ که نترکد. به هر شکلی بود آب را رساندند.

ما آن شب آنجا ماندیم. یک داستان خیلی جالبی هم بود که شب آنقدر خسته بودیم قرار شد مثلاً نگرهانی بدیم ما آمدیم یکی از این بچه ها گفت: فلانی تو برو بخواب من اینجا بیدارم. من آمدم بروم داخل یکی از این سنگرهای عراقی که قبلاً بود دیدم پتو انداختند و خوابیدند. یک دفعه بچه ها داد زدند بدوید! بدوید! عراقی ها دارند می آیند بالا. هوا گرگ و میش شده بود. موحد با وزوایی صحبت کرد قرار شد کسی تیراندازی نکند. هم زمان عراقی ها از شیار داشتند می آمدند و خیلی نزدیک شده بودند. موحد گفت هیچ کسی حق ندارد تیراندازی کند. وزوایی و شفیع همچنان داشتند صحبت می کردند. گفتیم بابا اینها دیگر دارند می آیند تو دهانمان. گفت تا من نگفتم هیچ کس نزند. هی آمدن و آمدن و آمدن تا گفت حالا بزنید. شروع کردیم زدن. ژسه یک بدی که داشت «تا تیر که می زدی گیر می کرد. داستانی داشتیم عراق هم آن موقع سلاح سازمانی اش با کلاش بود. یکی از بچه ها گفت تو سنگرها کلاش هست. کلاش را برداشتیم آوردیم و شروع کردیم با آر پی جی و اینها زدیم. عراق شروع کرد آتش سنگین ریختن. وزوایی اینها می رفتند پایین و ما هم با آنها رفتیم. آن پایین هم یک سری اسیر گرفتیم. شهید





من هستند. تقریباً به جورایی شروع کرد دلجویی کردن. حاج احمد گفت چون این عملیات عملیات ویژه ای است نمی خواهم زیاد تلفات دهیم، فردای قیامت نمی توانم جوابگو باشم. بعد همدیگر را بغل کردند و قضیه تمام شد.

بعضی شب ها با محسن وزوایی و بچه ها می رفتیم توی سبزقبا در دزفول که امام زاده است. می رفتیم شروع می کرد دعای فرج خواندن. صوت بسیار قشنگی هم داشت.

بالاخره شب عملیات فتح المبین رسید. چون من عصا داشتم به من گفت: تو نمی توانی بیایی، مسیرمان خیلی طولانی است ولی صبح خودتو به ما برسون. گفتم: ما رو گذاشت سرکار! صبح خودتو به ما می رسونی یعنی چی؟! آن ها رفتند و من توی قرار گاه بودم. متوجه شدم گردان مسیر را گم کرده.

به نظرم در جنگ پرده ها می رفت کنار و بعضی ها چیزهای دیگری می دیدند. ولی من اعتقاد این است که آنجا برای محسن وزوایی پرده کنار رفته بود.

دم دمای صبح هر طوری بود من مرتضی مسعودی را پیدا کردم. او یک وانت دستش بود با یک راننده. ما توی این دشت افتادیم دنبال آن ها. مرتضی مسعودی فقط یک کلاش دستش بود. او پیاده شد و یک نگاهی اینور و آنور کرد دید یک سری آن پشتند. متوجه شدند ماها ایرانی هستیم دست هایشان را بالا گرفتند و آمدند. اصلاً

بازداشت بشه. دیگه اصلاً ریخت به هم. وزوایی هم تا آنجا سکوت کرد. حاج احمد به یکی از بچه ها گفت اسلحه او را بگیرید. اگر اشتباه نکنم حسین همدانی بود یا محمود شهبازی آمد حاجی را کشید کنار. به پادگان که برگشتیم حسین همدانی پیش وزوایی آمد و شروع کرد به صحبت کردن. وزوایی گفت نه من تصمیمم را گرفتم من با ایشان نمی توانم کار کنم.

شما در همه این جریانات حضور داشتید؟

بله، من نشسته بودم توی دفتر. مرتضی مسعودی هم بود. ظاهراً از آن طرف هم محمود شهبازی می رود با حاج احمد صحبت می کند. بعد اطلاع می دهند که وزوایی تصمیمش را گرفته و می خواهد برود. وزوایی هم وسایل هایش را جمع کرد. ما هم که چیزی نداشتیم یک کوله پشتی داشتیم و دو تا عصا دستمان و راه می رفتیم. اصلاً همه ریخته بودند به هم و ناراحت بودیم.

محمود شهبازی و حسین همدانی با هم تلاش کردند و این دو را تقریباً به یک حالت انعطاف رساندند. یادم می آید صبح قرار بود برویم که حاج احمد خودش آمد و گفت گردان ها مرخص هستند به جز گردان حبیب.

شهید وزوایی همچنان دلخور بود؟

خیلی خیلی دلخور بود. حاج احمد گفت ماها هر کدام یک مسئولیتی داریم و من مسولیت این کار را دارم. وزوایی برادر

محسن تقوامنش بود، من بودم و محسن وزوایی بود. داشتیم برمیگشتیم، نیرو هم داشتیم یک ماشینی آمد عبور کند بوق می زد و به ما گفت نگه دار! دیدیم حاج احمد است و سردار برقی. ایشان آمد به وزوایی گفت که حاج احمد کارتان دارد. شاید ساعت ۵-۶ بعداز ظهر بود. شهید وزوایی رفت و با حاج احمد صحبت کرد. حاج احمد گفت: اینا کجا می روند؟ گفت آموزش تمام شد. حاج احمد گفت نه، تا فلان ساعت باید وایستید.

حاج احمد هم یک شخصیتی است که خیلی دیسپلین نظامی داشت و در واقع ساختارش آن گونه بود ولی قلبی داشت به اندازه قلب گنجشک؛ خیلی آدم رئوفی بود. احساس مسئولیت می کرد. حسین همدانی و محمود شهبازی هم آنجا بودند. اینها وزوایی را از قبل از عملیات بازی دراز می شناختند. از این طرف هم حاج احمد را می شناختند و با خصلت های حاج احمد آشنا بودند.

یک دفعه حاج احمد گفت: گردان! اینی که می گم! یک شمارش معکوس داد و مثلاً گفت بخیزند. یکی این وری رفت و یکی آن طرفی. همه به هم ریختن. حاج احمد خیلی شاکی شد. گفت: حالا همه پرسنل وایستند! جمله ای گفت که یعنی گردان نگاه کنید الان به فرمانده تان دستور می دهم. شهبازی و همدانی با هم

حاج احمد گفت چون این عملیات عملیات ویژه ای است نمی خواهم زیاد تلفات دهیم، فردای قیامت نمی توانم جوابگو باشم. بعد همدیگر را بغل کردند و قضیه تمام شد.

صحبت می کردند و همه شروع کردند به پچ پچ صحبت کردن. خدا رحمت کند شهید همدانی را. من یادم است همدانی و شهبازی این قضیه را جمع کردند.

حاج احمد دید وزوایی انجام نمی دهد گفت: فرمانده گردان یک خیز برود! اما وزوایی خیز نرفت. بعد گفت فرمانده گردان به خاطر عدم اجرای دستور فرماندهی باید

را معرفی کردم. معاون گردان شد با رضا بیگدل لو. داود شعبانی بود شد فرمانده یکی از گروهان ها، بعدعلی اسکویی بود که او هم فرمانده یکی از گروهان ها شد. اسکویی ها سه تا برادر بودند که دوتا شون شهید شدند. موحد هم با اینها شروع کرد کار کردن. عباس شعف هم با علی موحد شد فرمانده گردان حبیب.

وزوایی توی طرح مانور مشکل داشت و در این رابطه با حاج احمد بحث می کرد. بعد فرماندهی ارتش که با تیپ ما ادغام شده بود به وزوایی می گوید که برادر وزوایی حرف های شما درست ولی شما توکل کن

وزوایی توی طرح مانور مشکل داشت و در این رابطه با حاج احمد بحث می کرد. بعد فرماندهی ارتش که با تیپ ما ادغام شده بود به وزوایی می گوید که برادر وزوایی حرف های شما درست ولی شما توکل کن به خدا.

به خدا. دستور هم از بالاست، باید اجرا کنی. وزوایی هم گفت: من آنچه که لازم بود گفتم. در عمل هم از همان چیزهایی که محسن وزوایی ایراد گرفته بود اشکال پیش آمد. کار به شدت گره خورد. حاج احمد داشت زور می زد نیروی خودش را به لب جاده برساند. تانک های تی ۷۲ آن موقع برای اولین بار آمده بودند. کار گره خورده بود، محسن وزوایی جلو آمد و رفت خودش را رساند به خط پیش عباس شعف. آن تپیی که قرار بود از پهلو کمک مابشود و به ما دست بدهد نرسیده بود. عراق یک حالت حلقه ای برای ما درست کرده بود. خیلی وضعیت وحشتناکی بود ، پشت بیسیم هم که قیامتی بود؛ این می گفت این تیپ نیامد، اون نیامد، فلان نیامد، خدا رحمت کنه حسین قجه ای آن موقع فرمانده گردان سلمان بود. وزوایی آمد جلو و دید تنها راهی که هست این است که ما اینور را بیمه کنیم، باید یک جوری خاکریز بریزیم چون عراق آمده از اینور پهلو گرفته. بعد هی داشتند آتش می ریختند. احمد بابایی خدایامرز بود که آن موقع گردان مالک بود. در همین حین سر

حاج احمد مدام جلسه می گذاشتند. چون فاصله بین عملیات بیت المقدس و فتح المبین خیلی کوتاه بود ما حصل بحث ها این شد که اگر الان این تیپ بخواد تشکیل شود و آن ها جدا شوند با توجه به اینکه وزوایی خودش بچه تهران بود یکسری از بچه هایی که اینجا هستند به تبع به سمت وزوایی کشیده می شوند. از طرفی تیپ حضرت رسول کادرش ضعیف می شود و از طرف دیگر هم تیپ ظرف این چند وقت کوتاه نمی تواند خودش را سازماندهی کند، نیروهایش را بچیند، شناسایی انجام دهد، پشتیبانی، تدارکات

همین جور و رفته بودیم! خیلی هیجان داشتیم از طرفی ادم وحشت برش می دارد. همه خودشان تسلیم شدند.

مرتضی مسعودی یک مسیری را به آن ها یاد داد و گفت این جا را بگیرد و صاف بروید، خودتان بروید. نیروها دارند می آیند ها! ما سوار ماشین مرتضی مسعودی شدیم تازه فهمیدیم کجا هستیم. آنقدر چرخیدیم تا بالاخره وزوایی را پیدا کردیم. آن ها رسیده بودند و توپخانه را گرفته بودند.

یعنی وقتی می گویند آدم خدا را می دید، آنجا قشنگ همه چیز ملموس بود. توپ های گریس خورده آماده بود. همه چیز



... و بعد بیاید برای عملیات آماده شود. این خودش حداقل چهار پنج ماه طول می کشد. در نهایت تصمیم بر این شد که این عملیات بیت المقدس انجام شود. محسن وزوایی مسئول محور گردان حبیب را تحویل علی موحد داد. موحد با وزوایی یک دوستی دیرینه داشت و خیلی صمیمی بودند. من و علی موحد بودیم و وزوایی بود و محسن خالقی. تقوا منش و محسن شفق هم با ما بودند. مرتضی مسعودی خودش شد فرمانده گردان.

یادم است یک بعد از ظهری بود در پادگان دوکوهه نشستیم علی موحد به من گفت که نیروهای خوب را به من معرفی کن. من هم شهید حسین اسلامیت خدایامرز

داشت.

بعد از فتح المبین آمدیم تهران. به وزوایی پیشنهاد فرماندهی تیپ سیدالشهدا را دادند و حاج داوود کریمی برایش حکم زد.

آن ها می گفتند به صلاح نیست ما تمام پرسنل سپاهی مان را توی یک گردان جمع کنیم. بعضی از این بچه ها هستند که می توانیم آن ها را رشد دهیم. به جای اینکه ما بیایم همه این ها را در یک گردان جمع کنیم و یک دفعه تلفات سنگینی بدهیم آن ها را سازماندهی کنیم برای فرماندهی. همین طور هم شد. اتفاقا در بیت المقدس این ضربه را خوردیم. همه گردان ۹ وارد یک عملیات شد که سه چهارم گردان رفت.

دوباره رفتیم به جنوب. شهید وزوایی با

ساعت زودتر می آمدید صدام اینجا بود! برای عراق خیلی سنگین بود. توی بیت المقدس داستان عوض شد، شاید اولین بار بود که ما تانک های تی ۷۲ را می دیدیم. ما می دیدم تانک کنار هم همین طور دارد می آید جلو. بچه ها آر پی جی که می زدند اتفاقی نمی افتاد فقط کمی منحرف می شد. بعدها فهمیدیم که باید از پهلو می زدند. این تانک ها جزء سلاح های استراتژیک روسیه بودند. چند عکس از شما با شهید وزوایی وجود دارد که با هم شوخی می کنید؛ در مورد آن ها توضیح می دهید؟

چیزی که من خودم از شهید وزوایی از نزدیک شاهد بودم خواندن آیات قرآن و وجعلنا خواندن بود که ما و جعلنا خواندن را از او یاد گرفتیم بسیار توکل بالایی داشت

بله، آن عکسها در پادگان دو کوهه است فاصله بین عملیات بیت المقدس و فتح المبین که می گفتیم برویم آرایشگاه. یکی از بچه ها که ان شاءالله خدا حفظش کند آقای کنیرایی قیچی دستش بود یک ماشین دست حسین خالقی، لباس محسن را درآوردند و چفیه روی او انداختند و می خواستند موهایش را کوتاه کنند. یکی از بچه ها آقای سعید بیات به دوربینی داشت، خالقی به او اشاره کرد که عکس بگیرد. ولی محسن به خاطر اون وضعیت دوست نداشت عکس بگیرد. ما هم ریختیم دورش دیگه اون سریع عکس را گرفت. از سال ۵۹ تا ۶۱ حدود یک سال و نیم و کمتر از دو سال کنار وزوایی بودم ولی هر روز سالیان سال خاطره است.

یک شب با وزوایی رفتیم شوش دانیال برای زیارت. وزوایی خیلی متقلب شده بود یکی از این کتابچه های ادعیه همراهش بود و داشت دعای فرج رو با صوت بسیار زیبا میخواند خیلی زیبا میخواند من یک گوشه نشستم که متوجه من نشود و در حال خودش باشد از حال او من هم متقلب شدم معلوم بود در یک عالم دیگر بود. ■

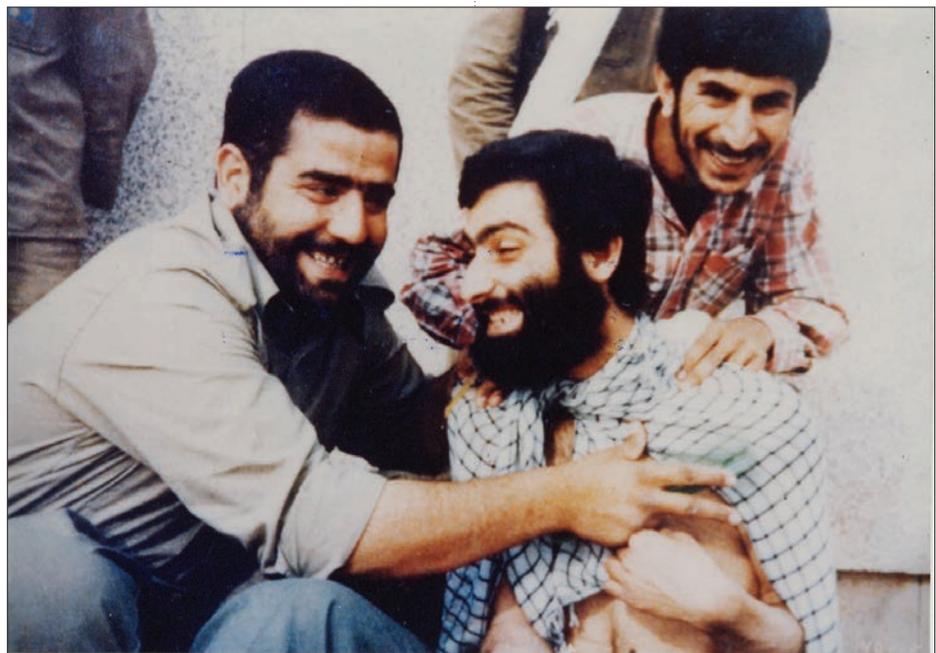
رفته بود استاد دانشگاه بود، آنجا زندگی می کرد.

صد درصد آقا محسن هم این امکانات را داشت و می توانست برود خارج درس بخواند مخصوصا با آن جایگاه علمی که داشت و در دانشگاه شریف نفر اول شیمی کشور شده بود. زبانش هم عالی بود ولی گاهی بعضی چیزها را با معادلات روزمره نمی توانی حساب و کتاب کنی. بعضی چیزها و بعضی افراد را نمی شود روی کاغذ آورد. بعضی از کارهایی که از موحد سر می زد با عقل جور در نمی آید، یا آن زمان که وزوایی مجروح شده بود به

و صدا بلند شد که بعدا ما فهمیدیم وزوایی هم شهید شد.

حاج احمد خیلی وضعیتش به هم ریخته بود. همت را گذاشت عقب. یک قرار گاه داشتیم با ارتش تیپ مان که همت آنجا را هدایت می کرد. به هر شکلی بود بچه ها با چنگ و دندان عملیات را حفظ کردند. وزوایی که به شهادت رسید من بعد از آن کنار موحد بودم و نیروها هم رفتند با حاج علی.

خبر شهادت محسن وزوایی کی و چگونه به شما رسید؟ شاید مثلا کمتر از نیم ساعت بعد از



هر شکلی که بود خودش را به جبهه می رساند.

این چیست؟ من نمی دانم... نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود که وزوایی برگشت به من گفت: توی یک موضوعی اگر تردید پیدا کردی، سعی کن یکی را انتخاب کنی بین دو موضوع. اگر رسیدی به اینکه بین هر دو تا باز هم مردد هستی، روی یکی یقین پیدا کن و همین را برو جلو، دیگه در آن تردید نکن. خودش هم همین طور بود؛ موقعی که در فتح المبین راه را گم می کنند بعد از خواندن دو رکعت نماز می آید و می گوید از این طرف باید برویم.

من یادم است آن موقع که اسیر گرفتیم در شاوریه یکی از آن ها می گفت اگر نیم

شهادتش. چیزی که من خودم از شهید وزوایی از نزدیک شاهد بودم خواندن آیات قرآن و وجعلنا خواندن بود که ما و جعلنا خواندن را از او یاد گرفتیم. بسیار توکل بالایی داشت، بسیار شجاع بود. شما اصلا هیچ جوری نمی توانستی ببینی یکی مثل محسن وزوایی، این آدم با چهره نحیف، یک دانشجو این طور باشد. بچه ها می گفتند این بچه سوسول آمده با اون وضعیت. بعد که آمد دیدیم توی عملیات اعجوبه ای است. پیشینه مذهبی خانوادگی هم داشت؛ پدر ایشان خدایارمرز کسی بود که آن موقع با آیت الله کاشانی کار می کرد. همه اعضای خانوادشان انقلابی بودند.

حمید برادر شهید هم از نوجوانی به آمریکا



درآمد

مرتضی مسعودی مسئول آموزش سپاه در دوران دفاع مقدس و معاون شهید محسن وزوایی در گردان حبیب ابن مظاهر بود. او این دوران را یکی بهترین دوران زندگی خود می داند و همراهی با شهید را یک اتفاق ویژه می خواند. همراهی او با شهید وزوایی در عملیات های متعدد باعث شد تا خاطراتی ارزشمند از او روایت کند. این خاطرات را در این گفت و گومی خوانیم.



مهمترین ویژگی صلابتش بود

بررسی روحیه فرماندهی شهید وزوایی در گفتگو با
مرتضی مسعودی، هم رزم شهید

شهید وزوایی آشنا شدم. شروع همکاری شما چگونه بود؟ شهید وزوایی همه نیروها را تحویل گرفتند و در اختیار من گذاشتند. به همراه چند نیروی کمکی که داشتیم چند روز در میدان صبحگاه و در اطراف پادگان دوکوهه برای رزم روزانه و شبانه می بردیم که از بین آن ها نیروی زبده انتخاب کنیم. فکر می کنم پانزده روزی طول کشید تا نیروها انتخاب شوند. پانصد نیروی سپاهی به نام گردان حبیب ابن مظاهر به فرماندهی برادر وزوایی تشکیل شد. من معاون شهید وزوایی شدم، برادر مجید رمضان معاون گروهان بود، شهید عباس ورامینی فرمانده گروهان شد، آقای نذرآبادی معاون یکی از گروهان ها شد و بچه های دیگر هم گروهان ها را تشکیل دادند و دسته ها هم تشکیل شد، همه سلاح ها را گرفتند و آماده رزم شدند. تا عملیات حدود بیست روز تا یک ماه زمان داشتیم که با نیروها تمرین شود و کارهای نظامی انجام شود و دائما باید با آنها کار می شد.

مهمترین ویژگی شهید از نگاه جنابعالی چه بود؟ در واقع چه چیزی او را از

سپاهی به پادگان دو کوهه برای تشکیل یک گردان جهت یک ماموریت نفوذی اضافه شد. یعنی از خط مقدم دشمن رد شوند. این ها نیروهای پرسنلی سپاه بودند با تجربه کم! یعنی از مسائل نظامی چیز خاصی نمی دانستند و تنها دوره های پانزده روزه را گذرانده بودند و بعد سپاهی شدند و خدمات اداری می دادند. نیروها همه وارد پادگان دوکوهه شدند که حاج احمد متوسلیان این ماموریت را به آقای وزوایی دادند به عنوان فرمانده گردان. اسم گردان را حبیب ابن مظاهر گذاشتند. چون می خواستند این گردان ویژه باشد و ماموریت خاص داشت، ماموریت را به یکی از بچه های خوب غرب که شهید وزوایی است سپردند. چون حاج احمد متوسلیان من را می شناخت گفت شما معاون برادر وزوایی باش. گفتم باشه چه کاری باید انجام دهم؟ گفت: از این هزارو چندی نیرو، پانصد نفر نیرویی که بشود رویشان حساب کنی، ۲۴ ساعت بتواند راه برود و آذوقه و امکانات داشته باشد، بعد از ده پانزده ساعت راهیمایی آمادگی عملیات با دشمن را داشته باشند، ده روز فرصت داری این نیروها را انتخاب کنی. از آنجا بود که با

جناب آقای مسعودی از نحوه آشنایی خود با شهید وزوایی چه خاطره ای دارید؟

قبل از عملیات فتح المبین بنخشنامه ای برای سپاه صادر شد که سی درصد از پرسنل کارگزینی و پرسنلی، نیرو آزاد کنند برای جبهه که آن هم برای لشکر ۲۷ باشد چون ماموریت خاص به آن داده بودند. من مربی تاکتیک بودم که حاج احمد متوسلیان در دوره های سی و پنج روزه فرماندهی شهرستان ها در پادگان امام علی(ع) آموزشی من بود. بیش از هزار نیروی

اگر در عملیات فتح المبین سانت سانت روی نقشه برنامه ریزی کرده بودیم، در عملیات بیت المقدس مغرور شده بودیم و خودکار روی نقشه می گذاشتیم و مثلامی گفتیم می رویم بصره را می گیریم. شهید وزوایی گفت به همین راحتی ها هم که می گوئید نیست

بیشتر با ما همکاری کنند به آن ها گفتیم چون با شهید صیاد خیلی رفیقم می گم براتون ترفیع درجه بگیرند. ما اون موقع اصلا نمی دانستیم ترفیع درجه چیست. فقط شنیده بودیم و یه چیزی یاد گرفته بودیم. آن ها هم حرف ما را گوش دادند و گفتند هرچه شما بگویید. فرمانده شان هم گفت این گردان در اختیار شما. بچه ها با ارتشی ها اخت شدند و فرمانده ها هم با هم آشنا شدند و ارتباطات نزدیک پیدا کردند. حدودا هشتصد نهصد نفر نیرو شد و همه کم کم در حال آماده شدن برای شب عملیات بودند. شاید ما چهار پنج شب توانستیم از نزدیک ترین جایی که به دشمنان هست دیده بانی کنیم و منطقه را بشناسیم. شهید وزوایی فرمانده گروهان ها و حتی فرمانده دسته هارا برای شناسایی می برد چون هرچقدر شناسایی بیشتر می شد سرعت کار ما در منطقه افزایش پیدا می کرد. شاید هیچ شبی نبود که خود شهید وزوایی بیاید و کسی را با خود برای شناسایی نبرد. نزدیکی های عملیات که می شود عراق حمله می کند و سایت چهار و پنج تلویزیونی ما را در منطقه دشت عباس می گیرد. ابتکار عملیات از دست ایرانی ها خارج می شود یعنی همه چیز به هم می ریزد. فرصت خیلی کوتاه است و باید تصمیم گیری اساسی شود. آقای محسن رضایی به عنوان فرمانده سپاه و نماینده همه بچه های ارتش و سپاه نزد امام (ره) می رود که کسب تکلیف کند. چون زمان کوتاه بود با جنگنده ده دقیقه ای به تهران می آید. ایشان تعریف می کردند که پیش امام (ره) رفتند و جریان را برایشان گفتند. امام هم قرآن را برداشتند و استخاره کردند. "إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا" که اسم فتح المبین هم از این آیه گرفته شد. امام گفتند

شهید وزوایی به خاطر آن صلابتش، به خاطر قدرتش، به خاطر فن بیانش و سوادش رتبه گرفت و فرمانده محور شد. اوایل شروع عملیات بیت المقدس شهید وزوایی فرمانده محور تیپ حضرت رسول (ص) می شود. حاج احمد متوسلیمان خیلی با شهید وزوایی اخت شده بود و رویش حساب می کرد.



ها نه تنها از بین نرفت بلکه قوی تر هم شد. همه نشستند و وصیت نامه می نوشتند و رازو نیاز می کردند. درون همه چادرها سوسو می زد و چراغ ها روشن بود و همه بیدار بودند. یعنی اصلا انگار آمدند که بروند و شهید بشوند. نزدیک ده روز مانده به عملیات به ما گفتند ممکن است گردان شما نرسند. از این پانصد نفر اگر ده نفر هم برسند به توپخانه کافی است. چون ماموریت گردان گرفتن توپخانه در منطقه علیگریزه بود. باید سیزده چهارده کیلومتر از خط مقدم دشمن رد می شدیم و می رفتیم تا برسیم به توپخانه. توپخانه را اگر می گرفتیم خط کلا سقوط می کرد. فرماندهان قرارگاه احتمال می دادند گردان حبیب نرسد، یک گردان از ارتش به گردان حبیب مامور کردند. یعنی یکی از گردان های ارتش تحت امر سپاه آمد. برای اولین بار فرماندهان سپاه شدند فرماندهان ارتش. یکی از گردان های تیپ ۲۱ حمزه مامور شد به گردان حبیب که با هم بروند برای کارهای توجیهی و اردو و آشنایی با یکدیگر و آشنایی با فرماندهان و خلاصه خو گرفتن با یکدیگر که در عملیات مشکلی ایجاد نشود. به این ترتیب حدود ده روز آموزش انجام شد. آقای وزوایی به شکل خاصی همه بچه های ارتش را توجیه کرد. من قبلا در قرارگاه سپاه ستاد مرکزی با شهید صیادشیرازی کار کرده بودم. من مسئول آموزش گردان های رزمی سپاه بودم و شهید صیادشیرازی مسئول پشتیبانی گردان رزمی بود. برای اینکه بچه های ارتش

دیگران متمایز می کرد؟

مهمترین ویژگی او صلابتش بود. از صلابت شهید وزوایی می خواهم بگویم که چطور از فرماندهی اش استفاده می کرد و بچه ها را توجیه می کرد. یک روز از اردو داشتیم برمی گشتیم نزدیکی های دو کوهه که به ما گفتند حاج احمد دارد می آید و می گوید برگردید، زمان آموزش تان کم بود. حالا من مسئول آموزش بودم و آموزش تمام شده بود و همه خسته بودند، حاج احمد گفت می خواهم بچه ها را امتحان کنم. همه برگشتند و حاج احمد یک ایست و بازرسی دادند و همه را به خط کردند بعد بشین و پاشو و سینه خیز. بعد هم گفتند نه! این آموزش به درد نمی خورد! حاج احمد گفت حالا خود فرمانده گردان یک خیز برود ببینم. شهید وزوایی هم به شدت ناراحت شد و خیز نرفت و از دستور ترمز کرد. من هم رفیق حاج احمد بودم به من چیزی نگفت. خلاصه هم حاج احمد عصبانی بود هم شهید وزوایی. بعد از چند روز خود حاج احمد می آید و از دلش در می آورد. شهید وزوایی هم ایستاد و رفاقتش را با حاج احمد تکمیل کرد. ما خودمان نمیدانستیم چه عملیاتی قرار است برویم. فقط به ما می گفتند یک عملیات ویژه است. بعدها به ما گفتند به همه نیروها بگویید آمادگی شهادت داشته باشند. اگر کسی می خواهد برگردد از همین الان برگردد. معمولا در عملیات ها نمی گویند همه ممکن است شهید شوند اما قبل از عملیات فتح المبین به ما گفتند. روحیه

گرفت و فرمانده محور شد. اوایل شروع عملیات بیت المقدس شهید وزوایی فرمانده محور تیپ حضرت رسول (ص) می شود. حاج احمد متوسلیان خیلی با شهید وزوایی اخت شده بود و رویش حساب می کرد. بعد از عملیات فتح المبین، چون در مرکز آموزش کار می کردم به تهران برگشتم و کارم را ادامه داد. به فاصله تقریباً یک ماه بعد از عملیات بیت المقدس استارت می خورد. تصمیم گرفتم به جبهه بیایم. منطقه ده رستم که حاج داوود کریمی فرمانده آن

برگشتیم پیدایشان کردیم. بدون موکت آن همه سرو صدا شده بود عراقی ها نفهمیده بودند. انگار خداوند کور و کرشان کرده بود. ما رفتیم و نزدیکی های صبح رسیدیم. قرار شد به نفراتی که آنجا بودند آر پی جی بزنیم. گفتم من مربی تاکتیکی هستم بدید من بزنم. زدم و به هدف برخورد نکرد. عراقی ها فهمیدند و تیراندازی شروع شد. شانه ام آنجا تیر خورد و کتفم زخمی شد. تا ظهر آن روز بدون اسلحه و با بدن زخمی بیش از پنجاه تا اسیر گرفتم که همه هم

بروید پیروز می شوید. آقای رضایی دوباره گفتند: سایت چهار و پنج ما را گرفته اند! امام باز هم گفتند بروید پیروز می شوید. برای بار سوم که آقای رضایی تکرار کردند ، امام گفتند: آگه نمی توانید بروید کنار من به مردم می گویم می روند عراق را می گیرند! بروید! پیروز می شوید. گردان حبیب به همراه یکی از گردان های ۲۱ حمزه قرار است بروند و هزار نفر شهید بشوند ولی توپخانه تصرف بشود. چون توپخانه نیروهای رزمی ندارد اگر یکی

یک دفعه می گویند صبر کنید ، نصفی از گردان نیست! همه را روی زمین نشاندند و آقای وزوایی دست به دامن حضرت فاطمه (س) شد. دو رکعت نماز خواند. بعد صد متر به عقب برگشتیم پیدایشان کردیم.



از سمت راست: مرتضی مسعودی، حسین خالقی، وزوایی

بود. به حاج داوود گفتم می خواهم به منطقه بروم. گفت پس یک زحمتی بکش هفتصد هشتصد نفر نیروی بسیجی را هم ببر پادگان پیش حاج احمد متوسلیان. یک کاغذی هم نوشت و تا کرد داد دست ما گفت بده به حاج احمد. رفتم قطار را هماهنگ کردم و رفتیم دو کوهه و نیرو را به حاج احمد تحویل دادم. نیرو را دو دسته کردو گفت این گردان مقداد، خودت هم فرمانده بشو. بعد فهمیدم حاج داوود در آن کاغذ نوشته بود که من را فرمانده گردان بگذارد. چون شهید وزوایی فرمانده محور شده بود ارتباط ما با ایشان فقط در حد جلسات هماهنگی شده بود. یک روز قرارگاه نصر ما را خواستند که شهید باقری فرمانده آنجا بود. گفتند جلسه توجیهی است برای عملیات بیت المقدس. در این جلسه چه گذشت؟ چه شد که این عملیات منجر به نتیجه نشد و نتیجه

اسلحه داشتند. رعب و وحشت عجیبی در دل عراقی ها افتاده بود که با اسلحه آماده از من زخمی و بدون سلاح می ترسیدند. این همان چیزی بود که امام خمینی (ره) گفته بود که بروید و پیروز می شوید. همه گردان رفتند و توپخانه را گرفتند. من که زخمی شدم من را برگرداندند. شهید وزوایی می گفت ما انقدر تانک ها را دنبال کردیم تانک ها فرار می کردند، از آدم می ترسیدند. آدم پیاده هیچ قدرتی در برابر تانک ندارد ولی آن ها ترسیده بودند. در این عملیات اصلا شهید ندادیم و فقط چهار نفر زخمی شدند که یکی از آن ها خود من بودم. همه جای خط عراق به همین شکل سقوط کرد با همان رعب و وحشتی که خدا در دل آن ها ایجاد کرد. فتح المبین به این شکل تمام شد. شهید وزوایی به خاطر آن صلابتش، به خاطر قدرتش، به خاطر فن بیانش و سوادش رتبه

دوتا دسته هم به آنجا برسند سریع می شود تصرف کرد. آقای محسن رضایی آمد و جریان را تعریف کرد. همه روحیه بسیار قوی پیدا کرده بودند. شب عملیات شد و ما از خط رد شدیم، عراقی ها هم نفهمیدند. توی مسیر شیار رودخانه های فصلی بود. ما برای اینکه این شیارها را رد کنیم و سرو صدا ایجاد نشود باید از دو مسیر خاص که انتهایش یک مسیر می شد عبور می کردیم. بلدچی ما در آن منطقه یک چوپانی به اسم کریم بود که آن مسیر را مثل کف دستش بلد بود. شخصی به نام عباس شیبانی مامور شده بود دست کریم را بگیرد که در نرود. زیرا خیلی آدم ترسوئی بود و ممکن بود فرار کند. برای اینکه موقع رد شدن از این رودخانه عراقی ها متوجه نشوند دوتا توپ موکت برده بودیم که پهن کنیم و از روی آن رد شویم. برای اینکه از اول ستون تا انتهای ستون مسیر طولانی ای بود به اول ستون و وسط ستون و آخر ستون بی سیم دادند که ارتباط بی سیمی داشته باشند. یک دفعه می گویند صبر کنید ، نصفی از گردان نیست! همه را روی زمین نشاندند و آقای وزوایی دست به دامن حضرت فاطمه (س) شد. دو رکعت نماز خواند. بعد صد متر به عقب

بود. دیگر تقریبا گردان نصف شده بود. یا زخمی شده بودند یا شهید. عراقی ها خیلی نزدیک شده بودند. همان چیزی که امام گفته بودند درست بود، همه به اشتباه خودشان پی برده بودند که مغرور شده اند به همین خاطر به رازو نیاز نشستند. کل دنیا برایشان مهم بود که عراق پیروز شود، همه جور سلاحی به آن ها داده بودند، طرح های عملیاتی برای عراقی ها ریخته بودند که به راحتی نمی شد خرمشهر را

به سمت خرمشهر برویم. گردان من تقریبا نوک بود، یک گردان دیگر که شهید زین الدین فرمانده آن بود پشت سر بود که به جاده نرسید. به همین دلیل سمت چپ ما آزاد بود. جاده صاف بود یک قسمتی یک پیشروی در دشت داشت که این پیشروی یک نفربر در آن مستقر بود که پشت خط را کلا می زد. ما برای اینکه آسیب نبینیم گفتیم برویم از جاده رد شویم بین جاده و راه آهن و از آنجا پیشروی کنیم. دیدیم آنجا

نامطلوبی داشت؟

اگر در عملیات فتح المبین سانت سانت روی نقشه برنامه ریزی کرده بودیم، در عملیات بیت المقدس مغرور شده بودیم و خودکار روی نقشه می گذاشتیم و مثلا می گفتیم می رویم بصره را می گیریم. شهید وزوایی گفت به همین راحتی ها هم که می گویند نیست. به همه برخورد. بعد از عملیات بیت المقدس امام خمینی (ره) گفته بودند که به خودتان مغرور نشوید. هیچ

دیدم شهید وزوایی پیاده و همراه او حسین خالقی با موتور آمد. من رفتم پیش او و گفتم اوضاع خیلی بی ریخته. داشتیم صحبت می کردیم که یک تیر به ران او اصابت کرد و افتاد. او را به عقب بردند که کسی نبیند ایشان شهید شده و روحیه بچه ها خراب نشود.



آزاد کرد. موانعی که اطراف خرمشهر ایجاد کرده بودند مثل آب، ماشین که همه جا را مثل درخت ماشین کاشته بود که چتر باز پیاده نشود و منطقه ای را آب ریخته بود که نیروی پیاده و تانک نتواند بیاید. تمام آنجا را موانعی گذاشته بود که هیچ کس تصور نمی کرد. خلاصه این که ما را با یکی دیگر از گردان های تیپ ۲۷، گردان شهید قوجه ای عوض کردند. ما برای استراحت و تجدید قوا از منطقه خارج شدیم تا رفتیم برای مرحله دوم.

همه که به اشتباه خودشان پی بردند تصمیم گرفتند اولاً اینجا هم به حالت نفوذی عمل کنند ثانیاً از پشت به دشمن حمله کنند یعنی دشمن را دور بزنند. طرح ریزی شد که سه تا از گردان های تیپ ۲۷ قرار شد بروند از عقبه دشمن به صورت نفوذی عملیات کنند. آقای وزوایی هم که دیگر شهید شده بود.

شهید وزوایی بسیار شوخ طبع بود. خیلی بی شیله پبله بود. بسیار با سواد بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. در منطقه غرب بسیار زحمت کشیده بود. اگر شهید وزوایی شهید نمی شد قطعاً فرمانده یکی از تیپ ها می شد. ■

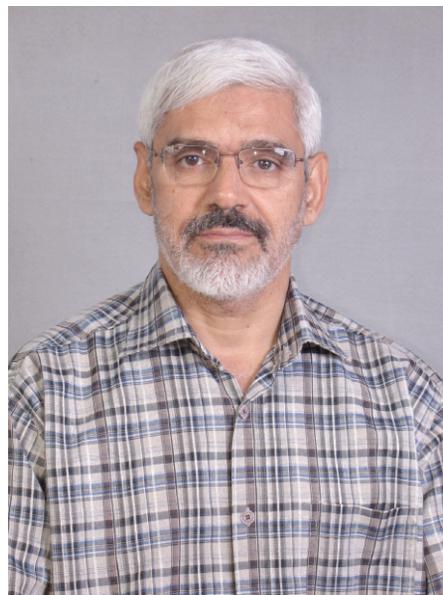
فشار بیشتر است. حتی کسانی که روی زمین خوابیده بودند هم تیر می خوردند. بی سیم چی من شهید رضوان روی زمین خوابیده بود که تیر به قلبش اصابت کرد و شهید شد. دیدیم از آنجا هم نمی شود پیشروی کرد، برگشتیم پشت همان خط. حول و هوش ساعت یازده دیدم شهید وزوایی پیاده و همراه او حسین خالقی با موتور آمد. من رفتم پیش او و گفتم اوضاع خیلی بی ریخته. داشتیم صحبت می کردیم که یک تیر به ران او اصابت کرد و افتاد. حسین خالقی موتورش را آورد. شهید وزوایی را بغل کردیم و پشت حسین خالقی روی موتور گذاشتیم، یک نفر هم پشت او نشست که نیفتد و او را به عقب بردند که کسی نبیند ایشان شهید شده و روحیه بچه ها خراب نشود. ما هرچی جلوتر می رفتیم فشار زیادتر

کس باور نکرد امام چه می گوید همان طور که در عملیات فتح المبین وقتی امام گفت بروید پیروز می شوید کسی باور نکرد. گردان من شد گردان پدافندی نجر عرایض. یعنی ما خرمشهر را آزاد کردیم می رویم پشت خرمشهر تازه آنجا پدافند می کنیم. شب عملیات رسید و همه آماده عملیات شدند. فکر می کنم هیچ گردانی حتی به خط مقدم دشمن هم نرسیدند. یعنی هیچ نقطه ای تصرف نشد. همه از هم پاشیدند. این مرحله اول عملیات بود که هیچ پیروزی ای کسب نشد. شهید وزوایی در همین مرحله شهید شدند. به جاده اهواز خرمشهر رسیدیم که عراقی ها هر پنج متر سنگرهای اجتماعی درست کرده بودند. در این سنگرها انواع و اقسام مهمات را داشتند. شب اول تمام شد و روز اول رسید. داشتیم پیشروی می کردیم که



درآمد

اولین کسانی که وارد سفارت شدند شهید مهدی رجب بیگی و محسن وزوایی بودند این جمله را هاشم پور یزدان پرست در ارتباط با همراهی شهید محسن وزوایی با دانشجویان پیرو خط امام (ره) در جریان تسخیر لانه جاسوسی می گوید. متن گفت و گورا با هم می خوانیم.



محسن وزوایی

از اولین کسانی بود که وارد سفارت شد

بررسی روند تسخیر لانه جاسوسی از نگاه
دکتر هاشم پور یزدان پرست

تسخیر لانه جاسوسی توسط دانشجویان پیرو خط امام از کجا کلید خورد؟
آبان سال ۱۳۵۸ محمدرضا شاه به بهانه درمان به پیشنهاد راکفلر که جزو بانکداران بزرگ آمریکا بود به آمریکا منتقل شد. با انتشار خبر انتقال شاه به آمریکا و پناهنده شدن وی امام در سخنرانی هایشان شدیداً این اقدام آمریکا را مورد حمله قرار دادند. هنوز آنها از آسیاب نیفتاده بود که غروب روز عید قربان یعنی دهم آبان ۵۸ آیت الله قاضی امام جمعه تبریز که دو هفته قبل جلوی وابستگان به آمریکا در تبریز ایستاده و شورش مسلحانه آنان و تسخیر استانداری و صدا و سیما این استان را با شکست مواجه کرده بود توسط گروهک تروریستی فرقان که نوک حمله گروه های ضدانقلاب بود غریبانه ترور شد این در حالی بود که عوامل آمریکا در کردستان ۷۰ تن از ارتشیان غیور را در همین روز در کمینی در جاده سردشت

به شهادت رسانده بودند و امام (ره) با موضعی محکم تر از قبل در یک سخنرانی از دانشجویان و طلاب خواستند که حملات خود را گسترش دهند. امام با این سخنرانی راه اصلی را نشان داد جایی بهتر از سفارت به نظر نمی آمد. کجا بهتر از سفارت آمریکا کانون تمام دشمنی ها و فتنه ها. دست آمریکا برای ما رو شده بود. میدانستیم که آنها با به آشوب کشاندن فضای داخلی کشور و راه انداختن غائله کردستان ترکمن صحرا و خوزستان و تأیید و حمایت از گروههای تروریستی فرقان و منافقین در صددند که با گل آلود کردن آب به منافع و مقاصد فریبکارانه خود برسند. آمریکا آنقدر پایش را از گلیم خود درازتر کرده بود که مجلس سنایش به اعدام «ثابت پاسال» صهیونیست به دلیل اقدامات مفسدانه اش در زمان طاغوت شدیداً اعتراض کرد و جالب بود انگار خودش را همه کاره ایران می دانست. این شد که ما تصمیم گرفتیم که با اشغال سفارت آمریکا ریشه

تمامی این دخالت ها و دشمنی ها را از جا بکنیم.

با این حساب طرح اولیه تسخیر سفارت آمریکا توسط چه کسانی مطرح شد؟

پیشنهاد این برنامه از طرف یکی از دانشجویان دانشگاه شریف و مبارزین زمان انقلاب به نام ابراهیم اصغرزاده مطرح شد و وقتی این مسئله بین دانشجویان دانشگاه شریف و امیرکبیر عنوان شد تا حدودی به نتیجه رسیدیم و سپس دانشجویان انجمن اسلامی دانشگاه های تهران و دانشگاه ملی (شهید بهشتی امروز) هم در جریان کار قرار گرفتند. شناسایی های لانه جاسوسی و سازماندهی ها انجام شد و نهایتاً روز ۱۳ آبان که اولین سالگرد کشتار جمعی از دانش آموزان توسط رژیم شاه در سال ۵۷ بود برای اینکار در نظر گرفته شد. از سوی دیگر حضرت امام و مراجع هم بیانیه هایی مبنی بر شرکت در راهپیمایی های عظیم و گسترده در این روز صادر کرده بودند و شرکت انبوه مردم در راهپیمایی ۱۳ آبان پوشش خوبی برای این اقدام می توانست باشد. روز سیزده آبان ساعت ۱۰ صبح با گروه انبوهی از دانشجویان دختر و پسر در خیابان بهار چهار راه طالقانی تجمع کردند و همراه با سیل جمعیت که برای راهپیمایی آمده بودند به سمت سفارت حرکت کردند.

شما برای این کار آموزش خاصی هم دیدید؟

خیر چون ما اصلاً قرار نبود اقدام مسلحانه ای داشته باشیم برنامه ریزی های انجام شده در این راستا بود که برای اعتراض به پناهندگی شاه به آمریکا سه روز آنجا تحصن کنیم و خواستار استرداد شاه شویم و اصلاً قصد تسخیر سفارت به مدت طولانی را نداشتیم ولی با رو به رو شدن با شرایط غیر متظره

اولین کسانی که وارد سفارت شدند شهید مهدی رجب بیگی و محسن وزوایی بودند. خانم های دانشجوی خط امام آهن برهایی در زیر چادرهایشان مخفی کرده بودند و در آنجا در اختیار سایر دانشجویان قرار دادند و به وسیله آنها به راحتی قفل و زنجیرهای درب سفارت بریده شد

به ما رسید. امام خطاب به ما فرموده بودند که «جای خوبی را گرفته اید. فقط مواظب باشید آنجا را از دستتان در نیاورند.» بعدها در سخنرانی هایشان در مورد عملکرد دولت موقت فرمودند که این ریشه های فاسد میخواستند جوانان ما را از سفارت بیرون کنند و از آنان به عنوان ریشه های فاسد یاد کردند! با رسیدن پیام امام(ره) انگار روحی تازه در کالبد تک تک بچه ها دمیده شد. شور و شوقی وصف نشدنی همه ما را در برگرفت. این پیام تمام آن اضطراب ها و دل نگرانی های ما را از بین برد و ما عزم خود را جزم کردیم تا محکم تر از قبل روی مواضع خود بایستیم. ۲۴ ساعت بعد و پس از تأیید اعجاب انگیز مردم از اقدام ما امام(ره) دوباره سخنرانی کردند و آشکارا کار دانشجویان مبنی بر تسخیر سفارت آمریکا را تأیید کردند. این سخنرانی حمایت های مردمی را مضاعف کرد آقای بهشتی منتظری و اعضای مجلس خبرگان قانون اساسی هم جزو اولین کسانی بودند که در همان ساعات اولیه تسخیر در تأیید و حمایت ما سخنرانی کردند و بیانیه صادر کردند. در طول این مدت نسبتاً طولانی شما چه میکردید؟

در طول این ۴۴ روز مسئولیت حفاظت از سفارت و تأمین امنیت گروگان ها

شد. بعداً دوستان دست به کار شدند و تمام اسناد رشته رشته شده را کنار هم چیدند و بازسازی شان کردند که کار ساده ای نبود اما به همت و حوصله بچه ها اسناد بازسازی و ترجمه شد و با اجازه حضرت امام اکثر این مدارک افشا شد و مردم در جریان آن قرار گرفتند.

با توجه به بی اطلاعی امام(ره) از این اقدام شما نگران عکس العمل امام و متشنج تر شدن اوضاع کشور نبودید؟
اولین نگرانی ما در همان ساعات اولیه کار همین بود که آیا امام(ره) این کار ما را میپذیرند یا خیر. البته وقتی به تحلیل ذهنی خودمان و موضعگیری های امام نسبت به آمریکا رجوع میکردیم بعید میدانستیم امام(ره) این کار ما را رد کنند. حداقل اگر تأییدمان نمی کردند توییح هم نمی شدیم. علت آن هم این بود که امام از نخستین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی و شروع توطئه ها توسط عوامل آمریکایی با سخنان خود به افشاگری آمریکا و عوامل آن پرداخته بودند و اذهان را روشن نموده بودند و روز دهم آبان نیز خواسته بودند که دانشجویان حملات خود به منافع آمریکا را گسترش دهند و خواستار بازگرداندن شاه به ایران شوند. حاج احمدآقا امام را در جریان قرار داده بودند و تقریباً نزدیک مغرب پیام امام از طریق حاج احمدآقا

محسن در نیمه راه اشغال لانه جاسوسی هم زمان با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه رفت. با شروع جنگ من به جنوب و محسن به غرب رفت. چند ماهی از او بی خبر بودم

ای که داخل سفارت بود و پیام عصر روز ۱۳ آبان حضرت مام(ره) قضیه خود به خود صورت دیگری پیدا کرد.

از لحظه ورودتان به سفارت بگوئید افراد حاضر در آنجا نسبت به حضور شما چه عکس العملی داشتند؟

اولین کسانی که وارد سفارت شدند شهید مهدی رجب بیگی و محسن وزوایی بودند. خانم های دانشجویی خط امام آهن برهایی در زیر چادرهایشان مخفی کرده بودند و در آنجا در اختیار سایر دانشجویان قرار دادند و به وسیله آنها به راحتی قفل و زنجیرهای درب سفارت بریده شد و دانشجویان توانستند وارد محوطه لانه جاسوسی شوند. ساختمان لانه جاسوسی بسیار وسیع و دارای ساختمان های متعدد بود. تمام ساختمان ها به جز ساختمان مرکزی در همان لحظات اول به تصرف دانشجویان درآمد اما نسبت به ورود ما به ساختمان مرکزی سفارت مقاومت شد تقریباً سه ساعت طول کشید تا جاسوسان و مأموران آمریکایی تسلیم شدند و دانشجویان وارد ساختمان مرکزی شدند. این ساختمان عرض کم ولی طولی حدود ۱۰۰ متر داشت. اتاق کار سفیر اتاق مخابرات اتاق اسناد و سالن مذاکرات همه داخل این ساختمان بود. اتاق اسناد و مخابرات در قسمت شرقی ساختمان قرار داشت. یک در گاو صندوقی هم داشت که یک دوربین بالای آن نصب شده بود و تردد افراد را کنترل می کرد. وقتی وارد اتاق شدیم با صحنه هایی روبه رو شدیم که اصلاً انتظارش را نداشتیم. میکرو فیلمها و مدارک زیادی زیر دستگاه ها پودر و اسنادی هم با یک دستگاه خرد کن رشته رشته شده بودند. یک سری اسناد هم به صورت «رمز شده» روی کاست هایی که روی کامپیوتر نصب میشد به دست ما افتاد که بعدها رمزگشایی



از راست اولین نفر شهید محسن وزوایی در راهپیمایی دانشجویان پیرو خط امام در مقابل لانه جاسوسی

گاهی به عنوان سخنگوی دانشجویان با خبرنگاران مصاحبه میکرد. او هنگام مصاحبه با خبرنگاری ها و رسانه های بیگانه همیشه از موضع قدرت و بسیار محکم صحبت می کرد. به خاطر خشمی که از دخالت های بیگانگان خصوصاً آمریکا در کلامش موج میزد در رسانه های بیگانه به سرباز خشمگین خمینی معروف شده بود اما در مقابل رفتاری بسیار رئوف و مهربان با گروگان ها داشت که ناشی از روح بزرگ او بود. محسن روحیات خاصی داشت همیشه ساکت و متفکر بود و جز در مواقع لزوم صحبت نمی کرد. حتی سکوتش هم ابهت خاصی داشت. البته گفتنی است که روحیات خاص شهید وزوایی بیشتر در زمان جنگ شکوفا شد. در دوران آموزش نظامی دانشجویان پیرو خط امام استعداد شگرف او خود را نشان داد. به صورتی که در کنار افسران کلاه سبز و به عنوان کمک کننده آنان همراه با شهید عباس ورامینی مانند مربیان نظامی ما را آموزش میدادند. علت آن شاید غیر از نبوغی که این دو بزرگوار داشتند حضور ایشان در کردستان در قبال از تسخیر لانه جاسوسی و گذراندن دوران سربازی توسط شهید ورامینی بود.

چند نفر از دانشجویان پیرو خط امام در طول هشت سال دفاع مقدس به شهادت رسیدند؟

دانشجویان شهید پیرو خط امام در طول هشت سال دفاع مقدس ۳۳ نفر بودند. مهدی رجب بیگی هم که پنج مهر سال ۵۹ توسط منافقین ترور شد. شهید محسن وزوایی فرمانده تیپ محمد رسول الله شهید عباس ورامینی رئیس ستاد لشکر محمد رسول الله شهید حسین بسطامی فرمانده سپاه سوسنگرد شهید کامیل میرزا زاده فرمانده سپاه بوکان شهید فضل الله عابدینی که اولین شهید دانشجویان خط امام بود شهید حسن سیف شهید مجید صفایی شهیدان فاضل و حاتمی که در حماسه هویزه در کنار شهید علم الهدی به شهادت رسیدند، عبدالرحمن یاعلی و مجید مؤذن صفایی و دکتر ناصر رحیمی از دانشجویان پیرو خط امام بودند.

پرونده لانه جاسوسی نهایتاً چگونه بسته شد؟



و از سیاهپوستان یک نفرشان جاسوس بودندشان برای ما محرز شده بود و آنها تا آخر ماندند. مثلاً یکی از این خانم ها مسئول ایرانیان عضو سازمان سیا بود که کارت شناسایی اش دست ما افتاده بود و هیچ جور نمی توانست منکر جاسوس بودنش شود. دو نفر هم در طول محاصره به دلیل بیماری آزاد شدند و نهایتاً ۵۲ گروگان به مدت ۴۴۴ روز در اختیار ما بودند.

این گروگان ها کجا نگهداری می شدند؟

لانه جاسوسی به خاطر داشتن امکانات لازم و اتاق های متعدد مناسب ترین جا برای نگهداری آنها بود؛ اما بعد از واقعه طبس ما برای اینکه امید آمریکایی ها را برای تهاجم مجدد قطع کنیم تعدادی از گروگان ها را با همراهی تعدادی دانشجویان به شهرهای گوناگون مثل یزد و شیراز و خرمشهر و مشهد منتقل کردیم.

از فعالیت های شهید محسن وزوایی در این دوران صحبت کنید.

مهمترین قسمت سفارت درب ورودی بود که مدیریت آن باید به فردی با سعه صدر و روابط عمومی بالا سپرده می شد و شهید وزوایی به خاطر داشتن صفاتی که ذکر کردم و همچنین تسلط به زبان انگلیسی با چند تن از دانشجویان دیگر به این امر مبادرت میکرد. همچنین ایشان

با ما بود. طبق برنامه ای که گذاشته بودیم قرار بود هیچ یک از دانشجویان از سفارت خارج نشوند. کارها را تقسیم کردیم و هر کس مسئول انجام کاری بود. از روابط عمومی تا عملیات و تبلیغات و ترجمه اسناد. کلاس آموزشی و فرهنگی نیز برای خودمان برگزار کردیم. یک دوره آموزش نظامی توسط افراد کلاه سبز ارتش که جزو یگان ویژه بودند به فرماندهی مرحوم شهید حسین شهرامفر برای دانشجویان برگزار شد. دو دوره تئوریک که دو هفته طول کشید مثل آموزش نقشه خوانی و جهت یابی و حرکت در شب و کمین و ضد کمین و غیره و یک دوره عملی.

گروگان ها چند نفر بودند؟

گروگان ها در ابتدا ۶۲ نفر بودند که بعدها به فرمایش حضرت امام (ره) چند نفر از خانم ها و افراد سپاه پوست آزاد شدند. البته از خانم های آمریکایی ۳ نفر

محسن در نیمه راه اشغال لانه جاسوسی هم زمان با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه رفت. با شروع جنگ من به جنوب و محسن به غرب رفت. چند ماهی از او بی خبر بودم

کمی از فضای خسته کننده بیمارستان خارج شده باشم و هم دیداری احتمالی با دوستانم در نماز جمعه داشته باشم. هنگام بازگشت محسن را دیدم. به گرمی از من استقبال کرد کمی با هم صحبت کردیم و بعد هم خداحافظی کردیم این آخرین دیدار من و محسن بود. محسن وزوایی بعد از برگشتن به منطقه در عملیات بیت المقدس و در حین آزاد سازی خرمشهر به شهادت رسید.

و صحبت آخر راجع به یاران شهیدتان...

به قول شهید آوینی ما فکر میکنیم شهدا رفته اند و ما مانده ایم در حالی که شهدا مانده اند و زمان ما را با خود برده است. خداوند امثال شهیدان محسن وزوایی و عباس ورامینی و حسین بسطامی را با شهادت ماندگار کرد. شاید اگر شهید محسن وزوایی الان بود خدمت زیادی برای کشور انجام میداد ولی با شهادتش بود که خط و راهش که خط امام بود جاودانه شد. شهدا راه را نشان دادند حجاب ها را برداشتند و هدف غایی را نشان دادند. به قول شهید مهدی رجب بیگی از دانشجویان پیرو خط امام که به دست منافقین به شهادت رسید: «ما می رویم تا خط امام بماند». آنان که فکر می کنند مانده اند و شهدا رفته اند و از چشم ما غایب شده اند و با جاسوسان آمریکایی ملاقات می نمایند و به این وسیله دانشجویان خط امام را به سازشکاری با آمریکا و پشیمانی از اقدام تاریخی خود متهم می سازند در حقیقت با راه شهدا در افتاده اند و در این مصاف یقیناً شهدا که خون خود را نثار راه خدا و بیداری مردم مسلمان و مقاومت در برابر جهان خواران نموده اند پیروز هستند و خط نورانی امام را برای تمام مظلومان تاریخ برای همیشه تاریخ الگویی جاودان قرار خواهند داد. محسن وزوایی و سایر شهدای خط امام یک نفر نیستند یک جریان هستند همانگونه که پشیمانان نیز یک جریان هستند که در برابر ابرقدرت ها که مظاهر دنیای فانی هستند احساس حقارت نموده اند و خط امام که مظهر دنیای باقی و متصل به قدرت لایزال الهی هست را با اقدام خود به زیر سوال بردند. شهدای دانشجوی پیرو خط امام تبلور وفاداری نسل روشنفکر مسلمان و انقلابی ما به خط امام(ره) بودند و پرچمی برای نسلها که راه را گم نکنند. ■



شهید وزوایی قطع شد؟

محسن در نیمه راه اشغال لانه جاسوسی هم زمان با آغاز جنگ تحمیلی به جبهه رفت. با شروع جنگ من به جنوب و محسن به غرب رفت. چند ماهی از او بی خبر بودم و او در همین چند ماهه خدمت بسیار بزرگی به جنگ کرد که اهم آن آزادسازی ارتفاعات بازی دراز بود. دیگر از محسن خبری نداشتم ولی مدام پرس و جو می کردم که خبری از او بگیرم بعد از مدتی ایشان را در یک مصاحبه تلویزیونی در حالی که ملبس به لباس سپاه شده بود دیدم. محسن وزوایی که من در آن فیلم دیدم زمین تا آسمان با وزوایی دوران تسخیر فرق داشت. بعد معنوی بسیار وسیع و بالای محسن کاملاً حس کردنی بود به قول معروف دیگر در این دنیا نبود انگار از همه چیز بریده بود.

با فتح بازی دراز شهید وزوایی برای شرکت در عملیات فتح المبین به جنوب رفت شما در جنوب با ایشان ملاقات نداشتید؟

متأسفانه هنگام مراجعت محسن به جنوب من به خاطر مجروحیت در عملیات ثامن الائمه در تهران بستری بودم. یک روز جمعه برای شرکت در نماز جمعه از همان بیمارستان به دانشگاه تهران رفتم تا هم

آمریکا در ابتدا می خواست با برنگرداندن شاه و تحویل گروگان هایش قضیه را به نفع خودش تمام کند. لذا مدام وقت کشی میکرد. و همین باعث طولانی شدن دوران اشغال لانه جاسوسی شد. به هر دستاویزی چنگ میزد مثلاً اموال ما را بلوکه کردند تحریم و تهدید نظامی کردند ما را در محاصره اقتصادی قرار دادند اما امام هر بار موضعی محکم تر در مقابل آمریکا می گرفت. شاید بتوان گفت موج استکبارستیزی ما زاییده همان دوران است. امام پس از اینکه آمریکا مجبور شد شاه را اخراج کند، موضوع گروگان ها را به مجلس که تازه تشکیل شده بود سپردند. و نهایتاً باقی گروگان ها پس از مذاکرات الجزایر و تعهد آمریکا به عدم دخالت در امور ایران و بازگرداندن اموال بلوکه شده در ۲۰ ژانویه ۱۹۸۱ آزاد شدند.

بعد از جریان تسخیر رابطه شما با

شاید اگر شهید محسن وزوایی الان بود خدمت زیادی برای کشور انجام میداد ولی با شهادتش بود که خط و راهش که خط امام بود جاودانه شد

سوژه‌ای به نام وزوایی



خودمان . واقعا خنده دار بود ، توجیه رفتار ما از زبان مسئولان ؛ رحمان که میگفت: " ما باید از پشت به این رژیم ضربه وارد کنیم ، طوری که نتواند در مقابل عراقی ها مقاومت کند و زودتر سرنگون شود."

از منظر او حتما بعد از سرنگونی رژیم ، ارتش عراق برمیگشت به پشت مرزهای خودش و مردم هم به ماها مدال میدادند؛ لابد مدال افتخار؟! راستی برای آدمهایی مثل ما که در جنگ به ملت خودشان خیانت کرده اند ، بعد هم به کمک دشمن خارجی رفتند و پشت جبهه را نا امن کردند تا دشمن راحت بتواند سرزمینشان

ما میرفتیم یک بقال را در مغازه اش با تیر میزدیم ، بعد هم فرار میکردیم . وقتی هم برای چک کردن نتیجه کار به محل برمی گشتیم اهل محل را میدیدیم که فریاد میزدند: " مرگ بر منافق ، مرگ بر منافق"

تا بتوانیم تنه آن را هم از ریشه در آوریم." ولی من هیچوقت به حرفهایش ایمان نداشتم. یعنی دو دو تا چهار تا بود . ما میرفتیم یک بقال را در مغازه اش با تیر میزدیم ، بعد هم فرار میکردیم . وقتی هم برای چک کردن نتیجه کار به محل برمی گشتیم اهل محل را میدیدیم که فریاد میزدند:

"مرگ بر منافق ، مرگ بر منافق" این تنها نتیجه ای بود که از ترور نصیب ما می شد . رحمان فرمانده خانه تیمیمان می گفت: "این شعار ها نشان میدهند که ملت تحت تاثیر تبلیغات آخوندها قرار گرفته اند ولی بالاخره یک روز توده مردم بیدار می شوند و می فهمند که ما چه خدمتی به آنها کرده ایم ." آنچه که رحمان جرات به زبان آوردنش را نداشت این واقعیت بود که ما همین توده مردم را ترور میکردیم . آن هم در روزهایی که دشمن به خاک و طنمان یورش آورده و عده ای از بچه های همین مردم در مرزهای کشور در حال مبارزه با دشمن هستند و ما مجاهدین خلق ایران ، در شهر ها به دنبال مبارزه با حکومت

می خواهم حرف بزنم و همه چیز را بگویم . بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست . نهایت اعدام میکنند. بهتر! حد اقل از این عذاب وجدان راحت میشوم. خسته شدم از بس به این دیوار سیمانی و آن در آهنی نگاه کرده ام . دیگر خسته شدم از بس به خودم دروغ گفتم . خسته شدم ، خسته . اصلا مگر من چکاره ام ؟ یک عضو ساده که از پس اولین ماموریتش هم برنیامد. دستم به خون بنی بشری آلوده نشده ؛ خوب چرا، توی فاز سیاسی ، چند صبحی روزنامه فروختم. توی میتینگ های سازمان ، جلوی دانشگاه تظاهرات کردم و روز سی خرداد هم لاستیک آتش زدم. نهایت چند تا سنگ هم پرت کرده باشم. البته در چند تا ماموریت ترور هم شرکت داشتم ، ولی من فقط راننده موتور بودم ؛ همین. هر چند کار وحشتناکی بود ولی خوب خودمان را گول میزدیم که مبارزه است دیگر. مبارزه هم این چیزها را دارد. این را شهرام سرتیمان میگفت. او میگفت: "ما باید شاخه های کوچک رژیم را بزیم

هم شرکت داشته. حتی می گفتند یکی از سردسته های این حرکت او بوده. من می بایست او را ترور می کردم. این ماموریتی بود که شهرام، مسئول تیم به من محول کرده بود. وقتی از او پرسیدم: "چرا باید یکی از دانشجویان خط امام را بزنیم؟" دست و پایش را گم کرد. اول به تته پته افتاد. به او گفتم: "مگر یادت نیست از آبان ۵۸ که این ها سفارت آمریکا را گرفتند تا دی ۵۹ که قرار شد گروگان ها را آزاد کنند، خود سازمان بود که تمام طرفدارانش را تحریک می کرد و جلوی سفارت می فرستاد تا به صورت شبانه روزی آنجا تجمع کنیم و به نفع همین دانشجویها شعار بدهیم".

"دانشجوی خط امام

بر تو درود، بر تو سلام"

دانشجوی خط امام

افشا کن، افشا کن"

یادت رفته سازمان به ما می گفت وظیفه تک تک اعضای میلشیا حفاظت از محل سفارت است که مبادا آمریکایی ها یک وقت مستقیم یا توسط عوامل داخلیشان آسیبی به دانشجویها نزنند؟ حالا کار ما میلشیا یی ها به جایی رسیده که به جای ترور مستشار آمریکایی، باید برویم این ها را بزنیم؟ واکنش شهرام غیر منتظره نبود؛ عصبانی شد و گفت: "این حرف هایی که تو می زنی، نشان می دهد که خصلتی شدی و تحت تاثیر ایدئولوژی آخوندها قرار گرفتی، نکند بریدی؟ سازمان بهتر می فهمد یا تو یک الف بچه؟ نکند باورت شده از مسعود رجوی و موسی خیابانی هم بهتر می فهمی؟ اگر سازمان بگوید، حتی باید با آمریکا متحد شد و ریشه این رژیم خرافه پرست و عوام طرفدار آن را سوزاند، تو باید بگویی سمعا و طاعتاً.... تازه، این بابا، وزوایی، که اولین شکار ما نیست. دو ماه جلوتر تیم های عملیاتی ما، کله گنده تر از او را هم در بین دانشجویهای پیرو خمینی زدند. ما دنبال آن هایی هستیم که بیشتر به درد خمینی می خورند، فرقی هم نمی کند که طرف چه کاره باشد. آخوند باشد یا دانشجوی، بقال باشد یا بسیجی، مهم این است که این سد ها را بشکنیم. هرکس زبانش درازتر است باید زودتر از سر راه برداشته شود.

همین " مهدی رجب بیگی " ندیدی به اسم افشاگری چه اراجیفی علیه ما



از فرماندهان کلیدی سپاه تهران در جنگ است و با ترور او ضربه مهمی به بدنه سپاه و توان جنگی آن وارد می شود. در یکی از جبهه ها مجروح شده و او را به تهران منتقل کرده بودند. اول قرار بود در بیمارستان ترورش کنیم، منتها چون در محیط شلوغی مثل بیمارستان، خطر دستگیری اعضای تیم وجود داشت، برنامه عملیات را گذاشتیم برای بعد از مرخص شدنش از بیمارستان. آدم سخت جانی بود. از وقتی از بیمارستان آمد خانه بجز چند روز اول، اصلا در منزلشان بند نمی شد. صبح ها خیلی زود از خانه میزد بیرون یکروز در میان میرفت بیمارستان برای تعویض پانسمان و بعد میرفت ستاد مرکزی سپاه. این را بچه های تیم تعقیب و مراقبت که همه جا مثل سایه در تعقیبش بودند، می گفتند.

در تحقیقات بعدی معلوم شد به خاطر مجروحیتش، شده مسئول دفتر ستاد مرکزی سپاه. از قراری که مسئولین بالاتر به ما گفته بودند قبلا دانشجوی دانشگاه صنعتی شریف بوده و در حمله به سفارت آمریکا که توسط دانشجویان تهران انجام شد او

بالاخره روز عملیات فرا رسید. رفتیم جلوی ساختمان که در آن کار میکرد. من با موتور جلوتر ایستادم. کامران پیاده شد و رفت جلو، آن مرد با فرغون از ساختمان خارج شد، آمد مقابل تپه ماسه ای که آنجا ریخته بودند. با بیل فرغون را پر از ماسه کرد و بعد فرغون را راه نداشت. کامران، یوزی را از ساک بیرون کشید، آن را از ضامن خارج کرد و پشت سر مرد به راه افتاد. در یک لحظه از پشت سر، بدنش را پر از گلوله کرد و بعد هم دوتایی از صحنه عملیات فرار کردیم. مبارزه در راه خلق قهرمان و حمایت از توده زحمتکش که میگفتند، لابد همین فرمی هاست!...

بر او!

ماموریت بعدیمان، زدن یکی از فرماندهان سپاه بود به اسم محسن وزوایی. میگفتند

می نوشت؟ مقاله هایش خیلی نیش دار بودند. ماهم باید هرچه زودتر زبانش را کوتاه می کردیم. دو ماه پیش توی شورش مسلحانه هفتم مهر، بچه ها رفتند و کارش را یکسره کردند. حالا هم باید رفیق رجب بیگی، همین که اسمش محسن وزوایی است را حذف کنیم. البته این را هم بدان سازمان آویزان تو نیست؛ اگر جگرش را نداری، همین حالا بگو من نیستم."

آنجا دیگر کم آوردم، آخر دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود. نمی توانستم قبول کنم شجاعتم زیر سوال برود اما با عقل و دلم چه کار می توانستم بکنم؟ با آنکه هیچ قانع نشده بودم ماموریت را پذیرفتم. بعد از ابلاغ دستور مثل سایه همه جا دنبال او می رفتم و برنامه هایش را کنترل می کردم تا بتوانم در بهترین موقعیت او را از پا درآورم. معمولاً ساعت پنج یا شش بعد از ظهر از محل کارش خارج می شد. همان دوستش که صبح ها به دنبالش می آمد او را بر می گرداند. ولی او به خانه نمی رفت، از همان جا مستقیم می رفت مسجد محلشان. آنجا در کتابخانه مسجد هم فعالیت داشت. برای بچه محصل ها، کلاس های تقویتی و



عقیدتی-سیاسی می گذاشت. تا آخر شب مسجد بود. بعد هم که می خواست به خانه بیاید، جوان های مسجد دورش را می گرفتند. معلوم بود خیلی قبولش دارند. مثل پروانه دورش می گشتند. دورادور او را می دیدم که جلوی در مسجد ایستاده. هرکس سوالی می کرد، او هم با حوصله جواب سوال هایشان را می داد اما باز هم آن ها رهایش نمی کردند و همین کار مرا سخت کرده بود. آخر آن ها دست بردار نبودند و تا جلوی در خانه اش او را بدرقه می کردند. یک شب هم که موقعیت پیش آمد، من نتوانستم کاری بکنم.

آن شب بعد از اینکه بچه های مسجد رهایش کردند، او به داخل خانه رفت. میخواستم برگردم که دیدم از خانه خارج شد. ساکی در دست داشت. نمی دانم چرا همانجا کار را تمام نکردم؟ فقط میدانم که حس کنجکاویم گل کرد. تعقیبش کردم؛ هم به قصد سر در آوردن از کارش، هم به قصد انجام عملیات. پیش خودم گفتم: "امشب دیگه باید کار رو یکسره کنم." سر خیابان سوار یک تاکسی شد. من هم گاز موتور را گرفتم و تعقیبش کردم. چند خیابان آن طرف تر پیاده شد و داخل کوچه ای رفت. کوچه ای بود تاریک و خلوت. بهترین موقعیت برای انجام عملیات فراهم شده بود. اما باز هم یکجور کنجکاوی کاملاً بچه گانه مانع شد که او را بزخم. چند کوچه را پشت سر گذاشتیم. محله به نظرم بسیار آشنا می آمد. مقابل در چوبی و غبارگرفته خانه ای ایستاد. بالای سردر خانه پلاکارد و روی دیوار آن اعلامیه ای چسبانده بودند. از داخل حیات چراغی سو سو میزد. در زد و وارد خانه شد. من هم جلوتر رفتم و دقت کردم. پلاکارد و اعلامیه مربوط به یک شهید بود. به عکس روی اعلامیه دقیق شدم. چهره اش به نظرم آشنا آمد. بیشتر روی

عکس دقیق شدم. خودش بود؛ همان کارگر ساختمانی که چند روز قبل کامران ترورش کرده بود. همانجا خشکم زد. چند دقیقه ای که گذشت آمد بیرون. دستش خالی بود. خواستم کار را یکسره کنم، اما... نمی دانم چرا نشد؟

او رفت و من تا دم دمه های صبح همانجا ماندم. دقایقی به فکر فرو رفتم به گذشته ام فکر کردم؛ به همه کارهایی که انجام داده بودم، به حرفهای بی سر و ته شهرام مسئول تیممان و به تئوریهای پوچ سازمان که من و امثال مرا به ورطه هلاکت فرستاده بود. یک لحظه به خودم آمدم؛ سوال بزرگی فکر و ذکر مرا به خودش مشغول کرده بود که هرچه به مغزم فشار آوردم پاسخی برای این سوال پیدا نکردم. از خودم پرسیدم: "راستی از آن همه عشق و ایمان و علاقه ام به خدا و آرمان سعادت محرومان چه برجای مانده؟ در این سه سالی که از بهمن ۵۷ گذشته، تمام آرزویم این بود که برای حمایت از کارگراها و دهقان ها و به خاک مالیدن پوزه امپریالیسم آمریکا یک روز دست به سلاح ببرم. حالا کارم به جایی رسیده که باید در ترور یک کارگر ساختمانی، یک رزمنده محروم شرکت کنم و دست آخر افتخار کشتن کسی نصیب بشود که پوزه آمریکا را در آبان ۵۸ به خاک مالید!" با آویختن از ریسمان پوسیده سازمان به چه منجلابی فرو افتاده بودم؟... نه، من خدا را به سازمان و دوست را به دشمن فروخته بودم! صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد بود که مرا به خودم آورد تصمیمم را گرفتم. موتور را روشن کردم و به راه افتادم. به کجا؟... اولین مقر سپاه. حالا هم اینجا هستم، توی بازداشتگاه؛ شاید آزادتر از هر وقت دیگر از دوران زندگیم. اینکه بر سرم چه خواهد آمد اهمیت چندانی ندارد. مهم این است که تعقیب سایه وار وزوایی در شب گذشته پنجره ای را به روی من باز کرد؛ پنجره ای رو به روشنایی.

دیگر من هر چه باشم آن مجاهد قلابی نیستم. نه، نمی توانم یک منافق تروریست باشم، می خواهم خودم باشم، یکی از همین مردم، برای این مردم.

منبع: قفنوس فاتح، گل علی بابایی، نشر شاهد، تهران ۱۳۹۱، چاپ یازدهم ■



به اسارت در آمدن ۱۵۰ بعثی از زبان شهید وزوایی



درآمد

آنچه می خوانید آخرین مصاحبه با شهید محسن وزوایی و خاطره ایشان از به اسارت گرفتن ۱۵۰ بعثی است.

سر موضعمان را گرفتیم و شاید حالت دور از انتظاری باشد که عکس العمل ما این بود. یک ربع به عربی با آنها صحبت کردیم و آنها را دعوت به تسلیم به حق کردیم و جالب اینجا بود که در حدود یک ربع بعد این گردان ۳۰۰ نفری همه اسلحه ها را بالای سر گرفته و تسلیم شده بودند. فاصله ما زیاد بود و ما حتی

از جمله عملیات بارز میتوان از عملیات بازی دراز نام برد که برادران با تعداد بسیار قلیل توانستند بر لشکر عظیمی از صدامیان غلبه کنند و در ذهن دارم کما اینکه در رسانه های جمعی هم این مسئله منتشر شد. در قسمتی از یکی از عملیاتها بود که برآوردی شده بود تا بالغ بر ۳۰۰ نفر از برادران در قله ۱۱۰۰ عمل کنند ولی بنا به دلایل مختلف نیرو نکشیده بود و مجروح یا شهید یا خسته بودند به هر حال ۶ نفر بیشتر نمانده بودند و خود من هم زخمی بودم در حالی که سه شبانه روز بود که بواسطه مسئولیتم به پشت جبهه منتقل نشده بودم در آن شرایط ما شش نفر مواجه شدیم با یک گردان از نیروهای عراقی در یک لحظه مات و متحیر ماندیم که چه کنیم؟ موضع را رها کنیم یا اینکه ادامه بدهیم و تقریباً فقط میشود گفت مسئله خدائی بود که تصمیم ماندن بر

برادر لطفاً خود را معرفی کرده و مسئولیتان را در جبهه ذکر کنید؟

بسم الله الرحمن الرحيم. بسم رب الشهداء و الصالحين و الصديقين. من محسن وزوایی هستم در عملیاتی که در آتیه در پیش است مسئولیت گردان جیب بن مظاهر از تیپ محمد رسول الله را عهده دار هستم.

برادر لطفاً بفرمائید چه مدتی است که در جبهه ها خدمت می کنید؟

تقریباً از اوائل جنگ در جبهه های جنگ شرکت داشته ام که تا بحال در غرب بودم و هم اکنون مدتی کمی است که بواسطه این عملیات به جنوب آمده ام.

ممکن است بفرمائید تاکنون در چه عملیاتی شرکت داشته اید و چه خاطراتی پیاد دارید؟

در غرب مسئولیت چند عملیات را به عهده داشتیم و مسئول سپاه و مسئول عملیات گیلان غرب هم تا قبل از این

از جمله عملیات بارز میتوان از عملیات بازی دراز نام برد که برادران با تعداد بسیار قلیل توانستند بر لشکر عظیمی از صدامیان غلبه کنند

محسن رضائی نیز بودند این طرح را باتفاق برادر شهیدم غلام علی پیچک تذکر داده بودیم اما در حال حاضر

یکی از اسرا آمد و طلب آب کرد خود من حدود یک چهارم قمقمه بیشتر آب نداشتم آب را به او دادیم خورد و بعد نگاهی کرد و یکی از برادرهایی که عربی می دانست شروع به صحبت با او کرد که اطلاعات نظامیش را بگیرد

با توجه به موقعیت فعلی و دسیسه ای که آمریکا تهیه کرده و حرکات مختلفی که در سطح منطقه می کنند مثل تشکیل شواری همکاری خلیج و تهدید های نظامی ای که می کنند دایر بر تصرف تنب کوچک و بزرگ و ابوموسی و از طرفی دیگر فشارهای اقتصادی که شاید اینها امید زیادی به آنها بسته اند دایر بر جلوگیری از هر گونه خرید نفت از طرف کشورهای دگر و شاید هم در همین رابطه ها بود که به لحاظ دید مادی گرایانه ای که مخالفین جمهوری اسلامی و آقای بنی صدر داشتند تحلیل می کردند که تا دو ماه دیگر جمهوری اسلامی سقوط می کند. این دو ماه را تمدید کردند به شش ماه و از آنجائی که خدا میخواهد هر روز امیدشان کمتر میشود. به هر حال از یک طرف فشارهای داخلی که گروهکها در ذهن دارند و میخواهند بر جمهوری اسلامی وارد بکنند و از طرفی دیگر محدودیتهای واردات مهمات و اسلحه ماست که باعث میشود فشارهای دیگری بر ما وارد شود و حتی در بعضی مواقع بیاری از آنها را نداشته باشیم باید فکری بکنیم تا پیروزمندانه جنگ را به پایان برسانیم در این عملیات که شاید در درجه اول تصرف زمین برای ما مطرح نباشد هدف اینست که کمر

چيست؟ در حین عملیات بودیم و اسلحه هایمان پر و آماده بود من جلوی بچه ها بودم یکی از اسرا آمد و طلب آب کرد خود من حدود یک چهارم قمقمه بیشتر آب نداشتم آب را به او دادیم خورد و بعد نگاهی کرد و یکی از برادرهایی که عربی می دانست شروع به صحبت با او کرد که اطلاعات نظامیش را بگیرد اسیر عراقی به او می گفت شما کی هستید که ریش دارید؟ که در جواب فرمانده ما به من اشاره کرد و گفت پاسدار است و بعد اسیر عراقی با یک حالت لرزان پرسید که ما را نمی کشید؟ به او گفتیم بگو برای چه بکشیم مگر ما قاتل هستیم؟ و به هر حال مسئله به این صورت گذشت و حتی تا دوایست متری ما که دیگر دور شده بودند و بطرف پادگان برده می شدند پشت سرشان نگاه می کردند و مطمئن نبودند که ما آنها را از پشت سر اعدام نکنیم. به هر حال خاطرات زیاد است و اگر بخواهیم همه را بگوییم یک کتاب می شود. مثلاً یادم است یک روز به شناسائی رفتیم و احتیاج بود که مواضع عراقیها بررسی شود و این غیر ممکن بود مگر اینکه از بین مواضع عراقیها عبور کنیم و آیه ای است که می فرماید (و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا...) به مصداق این آیه توکل بر خدا کردیم و رفتیم. دقیقاً شناسائی لازم را انجام دادیم و باذن خدا هیچ گونه هم مورد تعقیب دشمن واقع نشدیم به هر حال توضیح در این رابطه زیاد است و اگر فرصت شود انشاءالله بعدها خواهیم گفت.

لطفاً در استانه این حمله بزرگ تحلیل خودتان را پیرامون این حمله و مسئله جنگ و سقوط صدام بفرمایید؟

راجع به این عملیات تحلیل های مختلفی می شود تا قبل از این البته من راه حل دیگری داشتم برای پایان جنگ. چنانکه در جلساتی که با برادر سرهنگ صیاد شیرازی داشتیم وعده ای از مسئولین سپاه مثل برادر

نیرویی را نداشتیم که دنبال آنها بفرستیم تا بیاورندشان. به هر حال ۱۵۰ نفر آنها خودشان به سمت ما آمدند و یک سریشان نیز فرار کردند که ما آنها را زدیم و یک سری هم موفق به فرار شدند... و یا به عنوان مثال در قسمتی از یک عملیات بود که من فکر می کنم عملیات ۱۰۵۰ بود و خود من هم در آن عملیات زخمی بودم و حالت عجیب و غریب داشتم. سر و صورتم خون آلود بود و باندی به دور گردنم پیچیده بودم وقتی اولین گروه تسلیم شد و بسوی ما آمد حدود ۵ دقیقه همان طور حیران به ما نگاه می کردند که بفهمند عکس العمل ما





از برادرها خواب دیده بود که در این رابطه حرکت کردیم و با پیروزی به بالای هدفهای خودمان رسیدیم و پنجاه و هشت نفر از واحدمان شهید دادیم و به من میگفتند: من در حالی که گریه میکردم بالای سر شهیدانمان بودم و اسمهایشان را مینوشتم و یاد داشت میکردم. البته تذکر میدهم من تا بحال نشده در عملیاتی بالای سر شهیدی گریه کنم ولی با برادری که مطرح کردیم ایشان میگفت: گریه خودش علامت بسیار خوبی در خواب بوده و علامت شادی است و ان شاءالله که پیروزی را بر ایمان در بر داشته باشد.

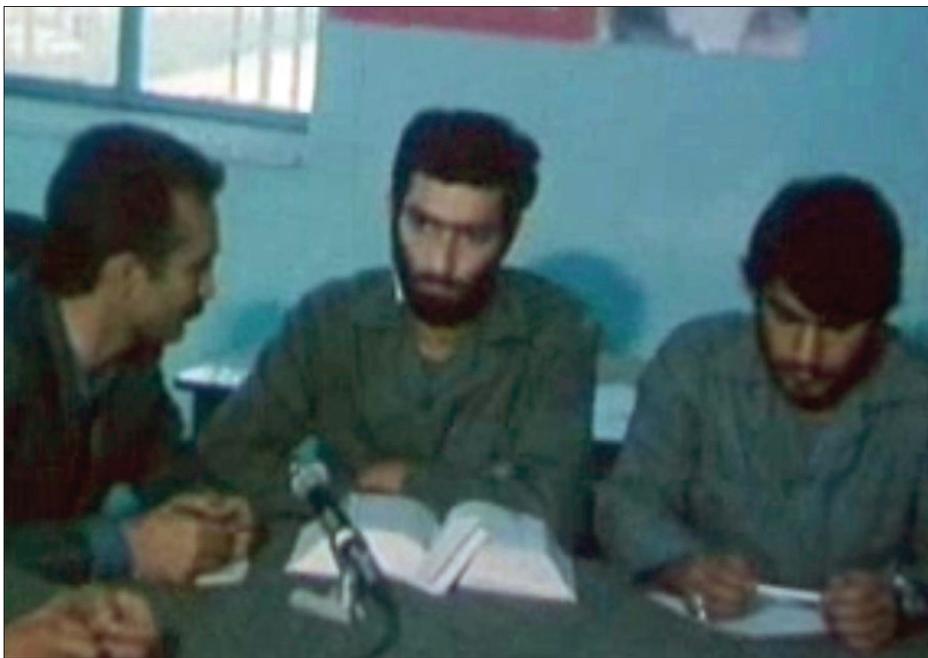
ممکن است بفرمائید در آستانه این حمله و بدست آوردن پیروزی بزرگ روحیه رزمندگان ما چگونه است؟ راجع به نیروهای رزمنده مان شاید صحیح نباشد که الان تعریفی بکنم یعنی شاید بهتر باشد این را بگذاریم به عهده روز عمل. اما چیزی که در حال حاضر در روحیه بچه ها وجود دارد اینست که ما وقتی مطرح کردیم که در قسمتی از عملیات احتیاج به این است که برادران روی مین حرکت کنند و اگر نتوانستند آنرا خنثی کنند از رویش رد شوند و شاید این مسئله منجر به معلول شدن یا شهادت و یا مجروح شدن

سیاسی را دنبال میکنند تا اینکه تصرف یک منطقه در نظر مان باشد و گرنه ما میتوانیم با همین نیرو هم قصر شیرین را و هم خونین شهر و یا حتی هویزه را آزاد کنیم. اما برای ما به واسطه این که معتقدیم در یک مسیر صحیحی که به جهت اثبات حق است حرکت می کنیم، باید در این عملیات کمر صدام شکسته شود و به احتمال زیاد بعد از این دیگر خود آمریکا نظرش بر این خواهد شد که قطعاً صدام رفتنی است و امام هم در سخنانشان این مطلب را تذکر داده اند که صدام رفتنی است. گفتار امام یک واقعیت است و ما معتقدیم بر اساس رابطه هایی این تصمیم به امام الهام میشود اما راجع به درصد پیروزی عملیات، صد درصد مطمئنم که در این عملیات پیروز میشویم و امام هم در ملاقاتی که با مسئولین داشتند وعده پیروزی را دادند و از طرفی خود من نمیدانم این چه حالت فطری است که الان دقیقاً به عینه روزی را می بینم که این سرزمینهایی را که الان از وجود این صدامیان سرد و خشک شده است، بوجود نور خدا روشن میشود و گروه گروه اسرا به پشت جبهه منتقل میگردند. در این رابطه بعضی از برادرها خوابهایی هم دیده اند، از جمله یکی

صدام شکسته شود و تحلیل مان بر این است که آمریکا صبرش به پایان رسیده و وجود صدام در حال حاضر هیچگونه نفعی برایش ندارد و از طرف دیگر این حرکت عملیاتی صد در صد مورد تایید است چرا که می شود اینطور تحلیل کرد که دشمن هیچ وقت دلش نمی خواهد ما در جهتی قدم برداریم که مخالف منافع او و موافق منافع خودمان باشد و می بینیم در رابطه با اهمیت عملیات برای پیشگیری از آن صدام عملیات چزابه را نا امیدانه با پنج تیپ انجام می دهد و خوب به اذن خدا و همت مردم جلویش گرفته شد ولی فقط به این منظور این عملیات انجام شد که عملیات اصلی ما عقب بیفتد بعد که در آن مسئله نتیجه ای نگرفت دوباره دلالتی به نام هیئت کنفرانس اسلامی حرکت می کنند و روانه ایران میشوند تا این حرکت ما را به عقب اندازند حتی چند روز پیش که من در اهواز بودم یکی از برادرانی که تلویزیونشان عراق را میگرفت میگفت صدام با حالت گرفته ای به دیدار احمد سکوتوره آمده بود و میگفت که عربیت در خطر است به داد ما برسید. این نشان دهنده این است که حرکت

یکی از برادرها خواب دیده بود که در این رابطه حرکت کردیم و با پیروزی به بالای هدفهای خودمان رسیدیم و پنجاه و هشت نفر از واحدمان شهید دادیم

ما صد درصد صحیح و ان شاءالله با انجام این عملیات شاید طوری عمل شود که لشگرهای عراق راه فراری نداشته باشند و طرح عمل نیز همین خواهد بود که ان شاءالله بعد از حمله دقیقاً به عینه خواهیم دید. به هر حال این جمله یک هدف



آنها شود و در بین برادران دعوا بود و هر کس تقاضای این را میکرد که در جلوی واحد حرکت کرده و این عمل را انجام دهد و یا موقعی که برادران را به رزم میبریم، مثلا پیروز یادم است که در زیر باران بودیم و بچه ها کاملا خیس شده و از سر و صورتشان آب جاری بود، ولی وقتی در آن شرایط برای اینکه آمادگی بیشتر داشته باشند، می دیدیم در حالی که از زور خستگی تقریباً توان راه رفتن نداشتند، فقط بواسطه ایمان و عقیده شان همچنان حرکت شان را ادامه می دادند و هر لحظه بر آمادگی رزمی خودشان اضافه می کردند. در این رابطه نمونه های زیادی داریم و مثلا از برادران مجروح و معلول مان نیز در این عملیات هستند. برادری داریم به نام عابدی که از برادران بسیار پاک و گرانقدر است و در عملیات بازی دراز پای پیش فلج شده است، ولی بواسطه آن روحیه و ایمانش ایشان پیروز بهمراه من با عصا و به خط مقدم جبهه آمده بود و درخواست میکرد که حداقل ایشان را به عنوان بیسیم چی عملیات قبول کنیم و همچنین کسی را داریم که دست راستش مجروح است و حتی

فکر می کنم که اگر شما از فکته عمل کنید بهتر باشد. این نمونه ایست از حضور مستقیم مردم در صحنه. من بعنوان قطره ای از این دریا از ملت می خواهم که به همین صورت پشتیبانی خود را از رهبر و مسئولین مملکت ادامه دهند که این یک وظیفه شرعی و اسلامی است و کمک های خودشان را نیز که در حال حاضر قطع نمی شود همچنان ادامه دهند و از آمدن برادران و فرزندانشان دریغ نکنند و ما هم آنچه که در توان داریم به اذن خدا در طبق اخلاص گذشته و ارائه می دهیم. انشاءالله که خدا هم به وعده خود عمل میکند و اگر مشیت اش براین بود که پیروز شویم، پیروز خواهیم شد و اگر مشیت اش بر این بود که کشته شویم باز هم به تعبیر امام پیروزیم چرا که شهیدیم و به معامله با خدا رفته ایم و هیچ باکی از این مطلب نداریم و فشارهای اقتصادی و کمبودهای مادی نیز ضعفی بر ما وارد نخواهد کرد ما فقط تکلیف داریم در قبال این مسئله و مکلفیم که وظیفه خودمان که دفاع از حق و ایستادگی در مقابل کفر است انجام دهیم. والسلام علیکم ورحمة الله و بركاته ■
(مجله امید انقلاب فروردین ماه سال ۱۳۳۱)

میخواهیم که تحمل کنند اعتنایی نمی کنند و مورد اعتراض هستیم که چرا حمله را شروع نمی کنیم.

این است روحیه برادرانمان و صدام هم خودش این روحیه را تذکر داده است. بیاد داریم که در عملیات بستان خود صدام گفته بود که ما نمی توانیم پیروز شویم چون پاسداران در این عملیات شرکت دارند البته این حمل بر آن نشود که خدای ناکرده اختلافی بین برادران ارتشی و سپاهی وجود دارد و منظور مسئله ایمانی برادران رزمنده است که در جبهه ها حاکم بوده و برادران بوسیله همان بر علیه کفر به جنگ ادامه میدهند.

لطفاً در آستانه پیروزی بزرگ اگر پیامی برای ملت ما به ذهنتان میرسد بفرمائید؟

این پیروزی وعده الهی است که هر گاه انسان ها در جهت الله قدم بردارند و در این رابطه از جان و مال و آنچه در دست دارند بگذرند خداوند پیروزی را به آنها خواهد داد بحمدالله ملت مان در صحنه است. مطلبی را در این رابطه باید بگویم که مثلاً یکی از برادران دزفولی می گفت که به خانه رفته بود و در حالی که مادرش در حال شستن لباس بوده است میگوید: محمد پس این عملیات چه شد؟ من

من بعنوان قطره ای از این دریا از ملت می خواهم که به همین صورت پشتیبانی خود را از رهبر و مسئولین مملکت ادامه دهند که این یک وظیفه شرعی و اسلامی است

اسلحه را هم نمیتواند به دست بگیرد اما تقاضا دارد و می گوید که مرا ببرید تا بروم روی مین و مین ها خنثی شود تا برادرها بتوانند حرکت کنند و همچنین اکنون که مقداری وقت وجود دارد تا زمینه های عملیات فراهم شود و از برادران



شهید وزوایی در خاطره یاران | خاطراتی در باره شهید وزوایی از زبان همزمان

[کربلا را برای نسل بعدی می خواهیم]

آخرین باری که محسن را دیدم در قرارگاه تیپ محمد رسول الله (ص) بود. همچون همیشه لبخندی بر لب داشت و مرتب اینور و آنور می رفت.

گردانش (حیب بن مظاهر) پیروزمندانه تمام ماموریت‌های خود را در جریان عملیات فتح المبین به پایان رسانده بود. پس از تبریک پیروزی بزرگ گفتم: سلام محسن چطور می‌گفت خوبم و بحمدالله عملیات آخر را در تنگه برغازه با موفقیت به پایان رساندیم. حال بچه‌ها را پرسیدم.

حیدر، عباس، علی و ... دیگران گفت همگی خوبند. گفتم نمی‌خواهی تهران بیایی؟ گفت: این کوه و دشت و صحرا خانه و کاشانه من است ما با این‌ها بیشتر مانوسیم.

گفتم لاقلاً شماره تلفن بده به خانه اطلاع دهم، اول امتناع کرد ولی با اصرار من راضی شد که شماره تلفن منزلشان را بدهد تا خبر سلامتیش را به خانواده‌اش برسانم.

یکی از بچه‌ها که در عملیات فتح المبین در گردان حیب بن مظاهر خدمت می‌کرد

می‌گفت: شب اول عملیات قرار بود ما توپخانه دشمن را که در فاصله ۱۴ کیلومتری نیروهای خودی بود تصرف می‌کردیم ولی راه را گم کردیم و من دیدم که محسن در گوشه‌ای مشغول گریه است و می‌گوید: «یا امام زمان ما بخاطر تو اینجا آمده‌ایم. ما برای حفظ اسلام اینجا هستیم. ای آقا تو ما را اینجا آورده‌ای و تو باید راه را به ما بنمایی» و لحظه‌ای بعد برخاست و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: بچه‌ها حرکت من تا پایان عملیات فتح المبین نمی‌دانستم گردان حیب بن مظاهر چه ماموریت بزرگی را انجام داده چند روز بعد که یکی از بچه‌ها برایم تعریف کرد در حیرت فرو رفتم و هنگامی که مشروح عملیات را در مجله «امید انقلاب» خواندم آنوقت بود که به عمق مطلب پی بردم.

محسن روحی ناآرام داشت. در لانه جاسوسی هم یک لحظه از جوش و خروش نمی‌ایستاد. خیلی مهربان و با صفا بود همانگونه که مادر بزرگوارش در مصاحبه گفته است، محسن یک پاسدار بود پاسداری که در بیشتر عملیات

شرکت داشت.

محسن یک فرمانده بود ولی فرمانده‌ای که همچون تمام جان برکفان بسیجی و ارتشی و سپاهی می‌جنگید. به جرأت می‌توان گفت بدنش جای سالم نداشت.

قبل از عملیات فتح المبین در قرارگاه تیپ محمد رسول الله (ص) فرصتی دست داد تا یک ساعتی با او صحبت کنم. فکش در اثر اصابت گلوله سه سانتی متر فرو رفته بود. در گلوییش آثار گلوله کاملاً مشهود بود. عضله ساعد دست راستش در اثر آتش گلوله توپ با تانک کاملاً از بین رفته بود و فقط انگشت (سبابه) دست راستش حرکت می‌کرد.

گفتم: محسن تو با این وضعیت چرا می‌جنگی؟ تو که دست راست کار نمی‌کند.

گفت خدا این انگشت (سبابه) را برایم سالم نگه داشته و همین کافی است.

آنروز از عملیات بازی دراز گفت و نصرت ملائکه الله در جریان عملیات بازی دراز که چگونه ۶ نفر یک گردان عراقی را وادار به تسلیم کرده بودند.

عملیات فتح المبین

از چند روز قبل از تحویل سال ۱۳۶۱ تمام نیروهای منطقه جنوب برای عملیات فتح المبین آماده میشدند. در عصر روز اول فروردین ۱۳۶۱ همه نیروها آماده عملیات شده بودند. مادر منطقه دشت عباس برای حمله آماده شده بودیم. در آن موقع یک تیپ از لشکر ارتش و یک تیپ از سپاه با هم ادغام میشدند و عملیات را انجام میدادند.

من در گردان حبیب ابن مظاهر از تیپ محمد رسول الله بودم که فرماندهی آن را برادر شهید محسن وزوایی به عهده داشت.

شب یکم فروردین ماه ۱۳۶۱ با فرماندهی برادر محسن وزوایی شروع به پیش روی کردیم. پس از پیمودن مسافتی در تاریکی شب (حدود یک ساعت) یک دفعه برادر وزوایی دستور داد هرکس هرجایی که هست روی زمین بیفتد.

چند دقیقه ای (حدود ۱۰ دقیقه) طول کشید که زمزمه هایی شنیده می شد که راه را گم کرده ایم و اشتباهی آمده ایم. بعضی ها می گفتند چیزی تا اسارتمان باقی نمانده است و خلاصه یک دلهره ای در همه به وجود آمده بود. همه منتظر دستور برادر وزوایی بودند در همین لحظه متوجه شدیم که برادر وزوایی چند قدمی از دیگران فاصله گرفته و به نماز ایستاده است.

من کمی به طرف اونزدیک شدم. متوجه شدم که در پایان دورکعت نماز دست خود را به طرف آسمان بلند کرده و می گوید، خدایا من به خاطر تو و رضای تو و به خاطر دین و مملکت خودم به این نبرد آمده ام و حتی اگر به من دروغ هم گفته باشند و این جنگ، جنگ حق علیه باطل نباشد، من به خاطر حق بودنش به جنگ آمده ام، و از تو می خواهم که در این ساعت از شب که به وقت ملکوتی اذان صبح هم نزدیک می شویم و همه دلها بسوی تو روانه می شود، خدایا، خداوندا، از تو می خواهم که یاری ام کنی و راه را به من نشان دهی.

پس از دعا و نیایش به درگاه خداوند یک دفعه از جا برخاستم و دستور حرکت داد و پس از پیمودن مسافتی همه متوجه شدیم که نزدیک سنگر عراقیها هستیم.

دستور ایست از طرف برادر وزوایی صادر شد و همه منتظر دستور حمله ماندیم. در ساعت چهار صبح دستور حمله از قرارگاه کربلا صادر گردید که ما در همان ساعت اولیه تعداد زیادی از عراقیها را به اسارت در آوردیم و در ساعت صبح در هدفهای تعیین شده که همان تپه های علی گره زد بود مستقر شدیم. برادر محسن وزوایی در عملیات بیت المقدس در محور جاده خرمشهر- اهواز زمانی که فرمانده محور عملیات بود به درجه رفیع شهادت نائل گردید. امیدوارم روحش با ارواح شهدای کربلا محشور باشد.

والسلام

راوی: سید نبی الله شریفی

قدم به قدم با نبرد بزرگ «فتح»

"ای عاشقان با ما بیائید"

«یا سیدی فکیف لی وانا عبدک الضعیف الذلیل حقیر المسکین المستکین یا الهی وربی و سیدی و الای...» هر لحظه ناله ها اوج افزونتری می گرفت و بر التهاب برادران افزوده می شد. شاید برای عده ای آخرین دعای کمیلی بود که می خواندند، برای همین التماسها و استغاثه ها و گریه ها و طلب عفوها و ابراز عشق به شهادت به پیشگاه خداوند فضا را پر کرده بود.

اینک نفس کشیدن در پادگان دو کوهه در میان این همه واله و شیفته لقاءالله که به عزم جهاد در راه خدا از کارو سامان خویش کنده بودند و بدانجا آمده بودند، نفس کشیدن در صحنه کربلا و در میان یاران حسین (ع) را تداعی می نمود.

دعا تمام شد لکن که را یارای دل کندن از محبوب بود؟ برادران حتی تا مدتی بعد نیز آنجا دیده می شدند که نجوا گونه در زیر لب به راز و نیاز مشغول بودند.

صبح جمعه (۲۱ اسفند ۱۳۶۰) برادران سپاهی و بسیجی که در یک سازماندهی منظم و متشکل در گردانها و تیپها و لشگرهای مختلف جای گرفته بودند با همان سازمان عازم میدان صبحگاه پادگان شدند. هر دسته با خود پرچمهای مخصوصی را حمل می نمود و تمامی پرچمداران نیز برادران طلبه بودند که همپای سایر برادران آماده شرکت در حمله شده بودند.

بعد از قرائت قرآن، برادر رضایی فرمانده سپاه شروع به صحبت نمود و در حقیقت با این پیام فرمانده سپاه مرحله اول عملیات که انتقال نیروها از پادگان به جبهه های مختلف بود آغاز گشت. ساعتی بعد چندین فروند هلیکوپتر نفر بر شینوک و در حدود بیش از پنجاه مینی بوس و دهها خودروی دیگر اولین گام از کاری بس عظیم را برداشتند و قسمت اندکی از کل نیروها را بسوی محللهای تعیین شده انتقال دادند که این کار انتقال نیرو، بدون وقفه با فداکاری برادران هوانیروز و سایر برادران راننده که اکثرا بطور داوطلب مشغول بکار شده بودند، تا چندین روز می بایست ادامه می یافت.

قسمت اعظم این نیروها به محلی در پشت دشمن منتقل می شدند. برای رسیدن به آنجا با تلاش جهادگران سازندگی جاده ای ساخته شده بود که رزمندگان ما را پس از طی مسافتی ۱۴۰ کیلومتری به نزدیکهای سرحدات مرزی و تقریباً در پشت دشمن



محور در عملیات شرکت کنیم برویم. از پادگان با آمبولانسی که می خواست به منطقه مورد نظر برود حرکت کردیم. با آن برادران ابتدا به دزفول رفتیم تا چند نفر

روستای عین خوش قرار داشت و قرار بود روی آنجا عمل کنند. اصل عملیات این محور آزاد سازی جاده مهم تدارکاتی دزفول عین خوش بود که



دیگر را نیز آنجا سوار کنیم. دزفول شهری که مردانه ۱۸ ماه تمام در زیر باران موشکها و توپهای دوربرد متجاوزان مقاومت کرد.

امروز همانند روزهای قبل از جنگ مملو از جمعیت است، جمعیتی که همگی داشتند از طرف گورستان شهدای دزفول به شهر باز می گشتند. برادری دزفولی که همراهمان بود گفت که این برای مردم دزفول یک سنت شده که هر پنجشنبه به سر مزار شهدای روند و زیارت می کنند. حالت مردم در آن روزها بخاطر در انتظار به سربردن برای حمله ای که می دانستند در پیش است خیلی جالب بود، مردم در تب حمله می سوختند و ما را که نگاه می کردند نگاههایشان پراز سوال بود. لابد می خواستند بدانند که روز حمله چه روزی است. اما حتما مردمی صبور که ۱۸ ماه در زیر توپ و موشک صبر کرده اند می توانند این چند روز آخر را هم صبر کنند. در این عملیات به یاری خدا شهر دزفول از برد توپخانه دشمن آزاد می گشت و خداوند به مردمی که ۱۸ ماه آزمایش شده بودند و در این آزمایش سرافراز بودند، پیروزی را هدیه می کرد.

ما حرکت خودمان را بسوی «بلتا» ادامه

بنا به آمار گرفته شده روزانه در حدود ۲۰۰ خودرو! در آن رفت و آمد کرده و کار مهمات رسانی و جابجایی نیروها و تدارکات را انجام دادند.

اولین گام

در همان لحظاتی که ما آنجا بودیم جاده مملو از ماشین و نفر بر و تانک بود که هر کدام به سویی در حال حرکت بودند و اهمیت آن جاده را از همان حجم ترافیک می شد حدس زد.

هوا دیگر داشت کم کم تاریک می شد و برای همین جهت استقرار نیروها بازگشتیم و در نماز جماعتی که به امامت یکی از برادران روحانی برقرار بود شرکت کردیم. در آن هنگام نیز وقتی که در میان چادرها می گشتم، در تمامی چادرها بچه مشغول خواندن دعای توسل بودند و از تمامی آن کوهستان فریاد ناله بلند بود که: «یا وجیها عندالله اشفع لنا عندالله»

چند روزی در آنجا بودیم و به محورهای مختلف زدیم، در تمامی آن محورها نیروها پر صلابت و با ایمان انتظار صدور دستور حمله لحظه شماری می کردند و روحیه برادران در حد بسیار بالایی قرار داشت. روز پنج شنبه به پادگان دو کوهه برگشتیم تا از آنجا به محوری که قرار بود در آن

می رسانید. این منطقه از تپه های مشاور شروع و تا حدود دهلران ادامه می یافت که تمامی این مسیر در امتداد جاده آسفالت دزفول-عین خوش که در دست مزدوران عراقی بود واقع شده بود. این جاده حیاتی ترین شاهراگ تدارکاتی نیروهای عراقی در جبهه های دزفول بود که در صورت قطع آن جبهه های دزفول نیز سقوط می کرد. فردای آنروز (روز شنبه) ما نیز با ماشین عازم آن منطقه شدیم. پس از طی حدود ۶۰ کیلومتر از پادگان دو کوهه بطرف خرم آباد به جاده ای خاکی در سمت چپ پیچیدیم و تازه از آنجا راه اصلی شروع شد. این راه با مشقات فراوان و در فرصتی اندک (در فاصله بعد از حمله بستان تا آنروز) توسط جهاد سازندگی آماده بهره برداری شده بود ولی با این حال به هیچ وجه توان کشش آن همه نقل و انتقالات نیروها و سلاحهای مورد لزوم را نداشت. این جاده تماما در پشت تپه ها و ارتفاعات ساخته شده بود و با دور زدن این ارتفاعات ما به مقصد می رسیدیم. این عمل پس از طی ۳ ساعت جاده خاکی بالاخره انجام شد و ما به محلی موسوم به چاه نفت رسیدیم. آنجا برادران پشت آخرین تپه ها که بعد از آن دیگر دشت صاف بود در چادرهای متعدد مستقر شده بودند. برادران در این محل درست در پشت دشمن قرار داشتند و در مسافت ۳ کیلومتری آنها نیروهای عراقی مستقر بودند ولی خبری از وجود این همه نیروی عظیم در پشت تپه ها نداشتند.

در آنجا بلافاصله به محل دیدگاه رفتیم که در بالای ارتفاعات قرار گرفته بود و در دیدگاه از پشت دوربین دیده بانی نسبتا قوی میشد کل منطقه را دید زد. از پشت دوربین اولین چیزی که توجهم را جلب کرد امامزاده عباس بود که در کنار جاده دزفول - عین خوش و در وسط دشت عباس قرار داشت. همچنین سایتهای ۵ و ۵ دزفول هم بخوبی دید می شد. دشمن در روبروی ما برای احتیاط و برای حفاظت جاده چند خاکریز ضعیف ایجاد کرده بود و نیز در تپه های «کمر سرخ» یک گردان نیروی زرهی داشت، دیگر نقاط استقرار دشمن در ده «چته» و در ارتفاعات ۳۵۰ بود. در حدود ۱۸ کیلومتر بالاتر از محلی که ما بودیم نیروهای فراوانی نیز از ارتش و سپاه روی ارتفاعات «تیشه کن» مستقر شده بودند که در روبرویشان پادگان عظیم و

دادیم و پس از عبور از پشت تپه های بلتا به مقر «گردان حبیب بن مظاهر» رسیدیم. اولین چیزی که جلب توجه می کرد آشپزخانه عظیمی بود که به همت جهاد سازندگی و افراد داوطلب برپا شده بود بطور شبانه روزی مشغول فعالیت بود. برادر مسئول آنجا تذکر داد که مأموریتشان تهیه غذا برای خیل عظیم ارتشیان عراقی است که در این عملیات اسیر خواهند شد. پس از عبور از کنار آشپزخانه به چادرهای گردان رسیدیم و آماده نماز جماعت مغرب و عشاء شدیم. ساعت ۹ شب نیز دعای کمیل بسیار پرشوری برقرار بود که جان تازه ای به برادران داد.

جمعه ۲۸ اسفند ۱۳۶۰

صبح پس از نماز به بچه ها گفته شد که خود را برای حمله آماده کنند. برای همین حدود ساعت ۹ صبح با تمامی گردان و با تعدادی خودرو عازم محل استقرار برادران ارتشی شدیم. در این عملیات قرار بود در کلیه محورهای حمله نیروهای سپاه و ارتش در همدیگر ادغام شوند و بصورت یک نیرو عمل کنند.

اینک قبل از ساعات آغاز حمله نیز بدین منظور پیش برادران ارتش آمده ایم تا با یکدیگر بطرف خط اول حرکت کنیم. برادران ارتشی و سپاه در کنار یکدیگر قرار گرفتند و برادری روحانی برای جمع شروع به صحبت کرد. وی ابتدا صحبتش را با آیات قرآنی در مورد جهاد آغاز نمود و در ادامه بحث به تشریح جنایات صدامیان رسید. وی هرچه از بمباران و موشک باران شهرها و دهات ما توسط بعثیون و سربریدن پاسداران و عبور تانکهای دشمن از روی اسرای ما و ... گفت همه ساکت بودند و گوش می دادند اما همینکه به مسئله بستان رسید و جریان ۲۰ دختر خوزستانی که مورد تجاوز قرار گرفته و به طرز فجیعی کشته شده بودند و جنازه های آنها در بیابانهای جنوب بستان پیدا شده بود را بیان نمود، صدای گریه خشم آلود برادران بلند شد و صورتهای سرخ و غضبناک و چشم های گریان برادران حکایت از ظلم هایی داشت که از سوی دشمنان بر این ملت رفته و حکایت از کینه مقدس سپاهیان اسلام نسبت به دشمن کافر.

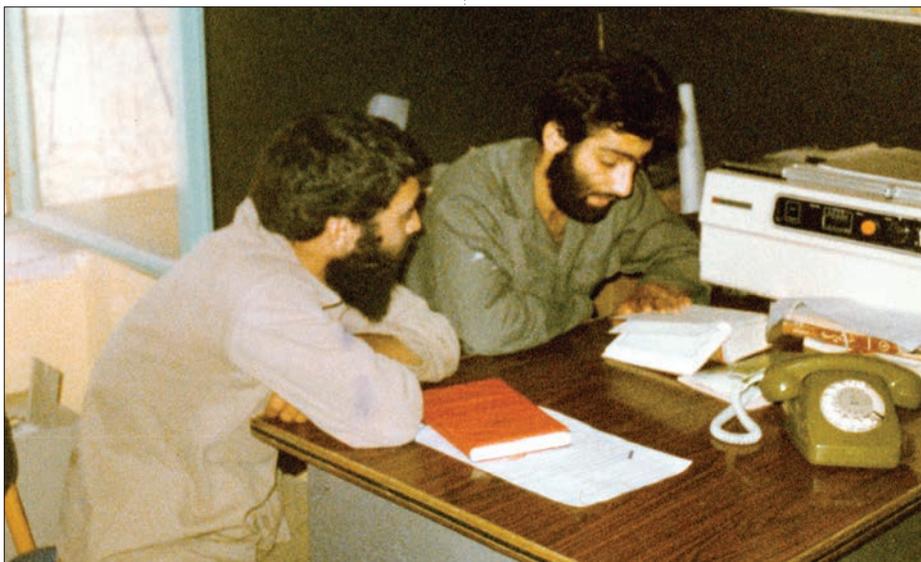
بعد از نماز جماعت ظهر بود که فرمانده

گردان خبر لغو حمله را اعلام کرد و بناچار ما بسوی مقر خودمان بازگشتیم. در راه شاهد یک نمایش هوایی بسیار جالب از سوی فانتوم های نیروی هوایی بودیم. آنها پس از بمباران منطقه دشمن به طرف پایگاهایشان باز می گشتند که از سایتهای هوایی دزفول که در اشغال متجاوزان بود به سویشان موشکهای دور برد ضد هوایی سام-۶ پرتاب شد، اما مانورهای بسیار جالب فانتومها موشکها را کاملاً گیج و منحرف کرد و هواپیماهای ما از خطر جستند.

مأموریت نیروی هوایی در این چند روز تضعیف نیروهای پشتیبانی دشمن و آماده کردن زمینه برای حمله از طریق بمبارانهای هوایی و نیز شناسایی ترکیب نیروهای دشمن از طریق عکسهای هوایی بود. البته از لحاظ شناسایی نیروهای ما خیلی خوب بودند و تقریباً ۸۰٪ مواضع دشمن را شناسایی کرده بودند. در این حمله یکی از اهداف ما نابود کردن دو لشکر مهم صدام بود، دولشکری که صدام تا امروز در هیچ صحنه ای از وجودشان استفاده نکرده بود و به مین دلیل آمادگی بالایی داشتند و ترکیبشان تقریباً دست نخورده بود. لشکر ده زرهی و لشکر یک مکانیزه.

برادر احمد متوسلیان که هماهنگی کل عملیات در آن محورها و هماهنگی بین گردانها رزمی را برعهده داشت و فرماندهان گردانهای شرکت کننده در عملیات جلسه ای برای آخرین بررسی ها روی نقشه و طرح موجود برای حمله تشکیل شد. در این جلسه بارزترین مسئله ای که مشخص شد وظیفه بسیار سنگین تیپ «محمد رسول الله» که یکی از دهها تیپ شرکت کننده در حمله به شمار می رفت بود و در این میان هم حرکت اصلی را گردان حبیب بن مظاهر انجام می داد.

این گردان می بایستی با ۸ کیلومتر راهپیمایی برسد به مواضع دشمن که در هر مترش احتمال درگیری وجود داشت. یک دشت باز و بی حفاظ را طی می کردند و بعد از آن هم دیگر درگیری قطعی بود و می بایست سرعت عمل و بطور ضربتی، دشمن درهم کوبیده می شد و پیشروی بسوی توپخانه دشمن که مستلزم ۱۲ کیلومتر پیاده روی توام با جنگ و درگیری بود، ادامه می یافت و آنگاه که توپخانه دشمن به تصرف در می آمد حمله گردانها به خطوط دشمن آغاز می گشت. اگر گردان حبیب بن مظاهر قبل از رسیدن به تپه کنار جاده در این دشت باز ۸ کیلومتری درگیر می شد احتمال آنکه حتی ۳۰٪



نیروها سالم به جاده برسند ضعیف بود و حتی درگیری پس از رسیدن به هدف نیز ۵۰٪ نیروها را از ما می گرفت. با این حال بچه های گردان آماده هرگونه فداکاری و

شنبه ۲۹ اسفند ۱۳۶۰

از صبح ساعت ۸ در چادر ما با حضور فرمانده محورها بلتا و شاوریه و تپه چشمه

ها زمزمه داشتند: «و قتلا فی سبیلک فوق لنا» خدایا، توفیق کشته شدن در راهت را به ما عطا کن. آری! این بندگانی که خود را از خدا و مسئول نزد خدا و توانشان را برای خدا و تمام حرکاتشان را در محضر خدا و بازگشتشان را بسوی خدا می دانند تنها آرزوی آنها شهید شدن در راه خداست که دل و جان و روح و بدن را در انتظار رسیدن به رضوان خدا تسلی و استقامت می دهد. گامها استوارانه بر زمین فرود می آمد و انگار که اوتاد زمین هستند و بدرستی این چنین نیز هست. بلتا بسان شبحی در

شده اند و همچنین خیل عظیم مردمی که برای پیروزی حق بر باطل در جبهه های جنگ بسیج شده اند می باشد. حدود ساعت ۱۰ صبح ابلاغ شد که حمله امشب صد در صد حتمی است و آماده باشید این موضوع به برادران گفته شد و همگی به تلاش و جنب و جوش افتادند. باردیگر سرودها و دعاها و زمزمه ها و گریه ها و وداع ها اوج گرفت. جمع برادران حالت معنوی خاصی داشت این معنویت را حتی می شد روی لباس بچه ها دید، هر کدامشان جمله خاصی را نوشته بودند: «مسافر کربلا» «عاشق شهادت»،



سیاهی پشت سر می ماند و آرام آرام محو می شد. بناگاه پیغام آور کفر که از دهانه توپ مزدوران مرز در آمده بود صیحه کشان در رسید و همه را بدون اختیار بر زمین ریخت، بوی تندباروت، بوی خوش عطرهایی که بچه ها بخودشان زده بودند را کنار زد و رایحه اش بعنوان عامل شیطان از بینی ها بالافت و تا مغزها رسید تا در اراده ها تزلزلی پدید آورد، تا بر سر نفس مطمئنه نهیب زند که آری! مرگی در راه هست، خطر وجود دارد؟! اما شیطان چه احمق است. آیا هنوز نفهمیده که اینها آمده اند، با گریه با دعا، با التماس، با زاری، با فریاد، آمده اند که سرهاشان را بخدا عاریت بدهند، آمده اند که جانشان را با خدا معامله کنند؟

«منتظر شهادت»، «شهادت ارمغان مومن است» و... ساعت ۳ بعد از ظهر با ماشین نیروها به محل تجمع منتقل شدند. آنجا برادر «محسن» فرمانده گردان حبیب بن مظاهر مقداری از عملیات را تشریح کرد و پس از توجیه کامل نیروها همگی آماده نماز مغرب و عشاء شدند و سپس بلافاصله حرکت نیروها با دهها ماشین بطرف خط اول آغاز شد. تقریباً نیم ساعتی در راه بودیم و بالاخره به پای تپه بلتا رسیدیم و بچه ها مستقر شدند تا عملیات آغاز گردد. عقربه های ساعت ۱۱ را نشان می داد. گامها از زمین کنده شدو بگونه رفتن انسان به معراج صف طویل مومنین اسلحه بردوش ظلمت شب را شکافت و به پیش رفت. بچه

ایشان بودند و هراسی از هیچ چیز نداشتند. جلسه بالاخره پس از ۴ ساعت مباحثات پیگیری به نماز جماعت ظهر اتصال یافت. پس از اتمام جلسه، در ساعت ۲ بعد از ظهر از طریق فرماندهی کل عملیات ابلاغ شد که نیروها برای حمله در همان شب آماده شوند. بچه ها تا آخرین لحظات شب منتظر بودند تا اینکه بالاخره دستور لغو حمله رسید و قلب عاشقشان را یک شب دیگر در حرمان فراق وصل به معشوق باقی گزارند.

علت تاخیر در حمله، تک سنگین عراق با ۳ لشکر تقویت شده به جبهه شوش بود که درگیری بسیار شدیدی را در آن محور پدید آورده بود و به همین دلیل حمله به تاخیر افتاد. در این حمله مذبوحانه در ساعات اولیه علاوه بر تلفات و ضایعات فراوانی که به بعثیون وارد شده بود تعدادی اسیر شده بودند که در میانشان یک سرهنگ نیز وجود داشته و این سرهنگ که اطلاعات دقیقی داشته است علت این حرکت عراق را ترس شدید صدام از حمله نیروهای ایرانی ذکر کرده بود. صدام به خیال خویش می خواست با ایجاد تاخیر در حمله ما، از طریق هیئت های صلح و میانجیگری دیگر کشورها جنگ را بصورتی پایان بدهد چرا که خودش هم بخوبی میدانست. از طریق نظامی هیچگونه شانس تغییر وضعیتش را ندارد. این تک عراق نیز دقیقاً همانند حرکت کور تنگه چزابه بود ولی برعکس تنگه چزابه موجب شد ما سرعت بیشتری در شروع حمله بخرج دهیم.

یکشنبه ۱ فروردین ۱۳۶۱

صبح برادری از دزفول که کمکهای اهدایی مردم را همراه آورده بود به پیش ما آمد و ضمن صحبتهای مختلفی که می کرد مسئله قابل توجهی را نیز راجع به برنامه شب عید تلویزیون بیان کرد. راستش نمی خواستم حرفهایش را باور کنم اما در صداقتش نیز نمی شد شک کرد. افسوس که تلویزیون همپای امت مسلمان در جهت انقلاب خود را منطبق بر روحیات جامعه انقلابی و در حال جنگ نمی کند و بجای مطرح ساختن ارزشهای اصیل اسلامی و زدودن آثار شرک و سنتهای غلط و خرافی از فرهنگ جامعه نمک بر زخم پدران و مادران و خانواده هایی که فرزندانشان را در راه اسلام فدا کرده اند یا آنانکه در اثر جنگ مجبور به ترک شهر و دیار خود

چه پندارخامی که اینها را با این چیزها بشود سست شان کرد. بچه ها تنشان را از روی زمین جمع کردند و همگی برخاستند، چشمها در غباری که تاریکی شب را تشدید کرده بود بدنبال آشناها و دوستان می دوید، گلوله در ده متری بچه ها خرده بود و حتما تلفات گرفته بود، اما کجا؟ نجواها آرام سکوت راشکست، علی! حسن! محمد! ابراهیم! حسین!، محسن! عبدالله!، مرتضی!،.....

ولی همه بودند و همه سالم! براستی که این نوید خدا بود که باماست و پشتیبانمان، اولین معجزه اش را در شروع کار نشانمان

این همه را بر روی آن شنها می خواستیم در نظر بگیریم صدایی بود که در سکوت شب براحتی از چند کیلومتری نیز شنیده می شد. اما در یادمان بود که خداوند در قرآن گفته این دشمنان کافر گوش دارند لکن نمی شنوند (اذان لایسمعون بها)، پس درنگ نکردیم و گرچه در دو سویمان در دست چپ و در دست راست تانکها و نفرات خصم قرار داشت اما ما همچنان به حرکت خود در میان صفوف دشمن بسوی عمق مواضع آنان ادامه می دادیم.

آن شب ما میهمانان ضیافت الهی بودیم که تمام ملائکه الهی و انبیاء و اولیاء الله در



داد که ایمانمان را در شکستن سدهای کفر استحکام ببخشند.

بچه ها در رفتن از یکدیگر سبقت می گرفتند، چنانکه اصحاب حضرت سیدالشهداء اباعبدالله الحسین علیه السلام چنین بودند و چنانکه خود آن بزرگوار با شدت مصائبی که بر او وارد شده بود هر آن صورت مبارکش شکفته تر و انس او با خدا بیشتر می شد، بچه ها نیز اینچنین بودند و هر گام که بسوی شهادت بیشتر می رفتیم چهره‌هاشان بشاش تر می شد.

راه را قبلاً گروههای شناسایی آمده بودند، اما حداکثر پنج نفره ولی اینک هزارو اندی نیرو در مسیر که یک رودخانه شنی بود به حرکت درآمده بودند. و اگر منهای صدای اسلحه ها و تجهیزات فقط صدای پای

آن حاضر و ناظرانمان بودند. آمده بودند تا نظاره گر شکوه انسانی باشند که ملائکه او را سجده کرده اند و آمده بودند تا تکرار معجزه های صدر اسلام را شاهد باشند. این حضور آنان می شد اما مگر گریه مجال می داد و مگر کدامین زبان را در آن وادی عظمت قدرت سخن گفتن بود؟

آن شب هر کدام از شهدا را که می خواندی در پیش چشمانت ظاهر می شدند، خندان و شادان، شاد از اینکه دیدند تا لحظاتی دیگر خون بر زمین ریخته شان به ثمر می نشیند و میوه پیروزی را بیار می آورد. آن شب شب قدر بود، شبی بود که هر دعائی می کردی مستجاب می شد، آن شب شب «عروج»، «شب وصال» بود...

یک ساعتی از شروع حرکتیمان می گذشت

و طبق برنامه باید به یک تپه مشخص می رسیدیم اما هرسو نگاه می کردی اثری از هدف نبود. ستون بر زمین نشست تا بچه های شناسایی بروند جلو تپه را پیدا کنند، اما گروه شناسایی هم نتوانست مسیر صحیح را بیابد.

سرگردان و حیران چشم در چشم فرمانده گردان انداختم، لحظات سختی بود و تصمیم گیری در آن لحظات سخت تر. فرمانده به دعا نشست و دست بدامان خدا شد: «خدایا الان تمام مردم ایران چشم انتظارند، مادرها و پدران شهدا در التهابند، قلب امام نگران این حمله است، این حمله آبروی اسلام است، خدایا اگر میدانی که نیتهای ما خالص و فقط برای تو است یاری مان کن، راه را نشانمان بده، خدایا اینکار برای تو با آن عظمت هیچ زحمتی ندارد، خدایا تو برای موسی دریا را شکافتی و راهش دادی، تو برای حضرت محمد (ص) غاری را قرار دادی و بر درش به امر تو عنکبوتان تار تنیدند، خدایا ما کوچکتر و پست تر از آنیم که درخواست کنیم برای ما کاری انجام دهی، خداوندا ترا به حق امام زمان (ع) ، ترا به حق نائیش خمینی، ترا به حق حسین (ع) که ما به خونخواهی او قیام کرده ایم و ترا به حق تمامی انبیاء و اولیا و کسانی که پیش تو آبرو دارند قسمت می دهیم ما بندگان حقیر و ضعیف را از این درماندگی نجات ببخش.»

آن گم شدن هم درس دیگری از سوی خدا بود که : هیچگاه به خود متکی نشویم و غرور در ما ایجاد نشود. چرا که ما حتی یک درصد هم احتمال گم شدن در راهی که بارها و بارها شناسایی کرده بودند را نمی دادیم و فکر می کردیم «بلدیم» اما خدا گفت که نه! هر لحظه هر چیزی را از من بخواه تا یاریت کنم ، هرگز به خودت اتکا نداشته باش، دلگرم نباش، و ماهم لبیک گفتیم و بدرگاه خدا تضرع کردیم که راه را نشانمان بدهد.

ساعت دوازده و نیم شد و چون از مقر فرماندهی می دانستند که ما گم شده ایم، قید از کار افتادن توپخانه را زدند و دستور حمله سرتاسری صادر شد غرش توپخانه ها و صدای انفجار و صفیر گلوله ها زمین و زمان را بلرزده در آورد، اما ما همچنان در وسط دشت مانده بودیم. گلوله های منور شب را زدوده بود و بر روی بیابان نور می پاشید. هر منور که در هوا

با حرکت ما تیراندازی طرف مقابل شدیدتر شد. اما عجیب بود، گلوله های تانک و موشکهای آرپی جی که باید حداقل حداقل تا شعاع ده متری انفجارش انسان را تکه تکه کند، در دوسه متری بچه ها زمین می خورد و آنها را فقط خاکی می کرد و بس! آنهمه گلوله تیربارهای سبک و سنگین بسوی انبوه بچه ها شلیک می شد ولی هرچه نگاه می کردی که ببینی چند ده نفر بر زمین می افتند می دیدی که هیچ! گویی تیرها از میان بچه ها زیگزاگ می رفتند که به کسی نخورند.

خلاصه هر چه بگویم و بنویسم حتی ذره ای نمی تواند توصیفگر آن لحظات باشد، اصلا مگر معجزه را هم می توان نوشت؟ مگر می توان جاری شدن اراده خداوندی را هم به قلم آورد؟ مگر می شود؟ پانصد متری که همینطور روی «معجزه» ها راه می رفتیم و به تعبیر رساتر روی بال ملائکه سوار بودیم و به جلو می رفتیم به جاده آسفالت رسیدیم، جاده «عین خوش به دزفول».

در همین حین ستونی داشت مهمات و نیروی کمکی به خط مقدم جبهه حمل می کرد، به محض اینکه نزدیک بچه ها رسیدند، ماشین مهمات برشان باموشک آرپی جی آتش گرفت و یک نفر برشان با تیر بار!! بچه ها از کار افتاد و یک ماشین از نیروهایشان هم از روی جاده منحرف شد و چپ کرد، بقیه ماشینها هم عقب گرد کردند.

بچه ها از جاده که خواستند عبور کنند از زیر یکی از پلها که زیرش نیروهای پیاده عراقی مستقر بودند. بطرفشان آتش گشوده شد، اما بجز یک زخمی از ما کشته شدن تمام آنها، این درگیری حاصل دیگری نداشت!

از جاده عبور کردیم و در آنسو بسوی توپخانه که آتش دهانه اش معلوم بود و داشت هر لحظه دهها گلوله روی سر برادران ما در جبهه های دیگر می ریخت ادامه راه دادیم. برای رسیدن به آنجا می بایستی چند تپه دیگر را هم بالا می رفتیم، حدود ۱۲ کیلومتر دیگر راه باقی بود. دشمن متوجه شد که پهلوی چپش شکافته شده و توپخانه اش در معرض خطر است، برای همین تمام قوایش را بکار گرفت تا این حرکت را سد کند. تانکها و نفرات کمکی از دوجبهه دست چپ و دست

تازه داشت برایمان هجی می شد که: «ان تنصروا الله ینصرکم» یعنی چه؟ بچه ها به پای تپه رسیدند و همانجا همه بر زمین نشستیم تا گروه ها تقسیم شده و بر اساس نوع مسئولیت هر گروه به سمتی که تعیین می شود حرکت نمایند. فرمانده گردان داشت با فرماندهان گروهانها صحبت می کرد که ناگهان یک منور درست بالای سر ما روشن شد و نیروها که در محوطه کوچک مجتمع شده

روشن می شد همه ما زمینگیر می شدیم و دراز می کشیدیم اما مگر منورها لحظه ای قطع می شد! چاره ای نبود حرکت را ادامه دادیم به امید خدا، بلکه به هدف برسیم. حمله سرتاسری آغاز شده بود و این موجب می شد دشمن که برای حمله احتمالی آماده باش بود اینک بزانو نشسته و بسوی دشت نشانه روی کند تا ما از راه برسیم و درو شویم. اما چه باک:



بودند نمایان شدند و بدنبالش از بالای تپه که کاملاً بر ما مسلط بودند تانکها و تیر بارها تیراندازی شدیدی به سوی ما آغاز کردند. آن گلوله ها هر کدامشان معجزه بودند و به قدرت الهی تمامی گلوله ها یا از بالای سر ما رد می شد و یا در فواصل خالی بین بچه ها که هر چقدر هم می گشتی نمی توانستی باین خوبی جای خالی پیدا کنی، می نشست، آرپی جی های زمانی یکی بعد از دیگری صفیر کشان می آمد و بالای سرمان منفجر می شدند و ترکشهایش ریزریز و قرمز رنگ در اطراف پخش می شد.

موقعیت سختی بود، ما زیر آتش بودیم و هیچ عکس العملی نمی توانستیم انجام دهیم، اما قاطعیت و هوشیاری برادر «محسن» فرمانده گردان موجب شد که تصمیمی مناسبی گرفته شود، قرار شد دو گروهان بادشمن درگیر شوند و بقیه گروهانها «عبور از خط» کنند. گروهان یکم به فرماندهی برادر «عباس» حرکت کرد تا قلب دشمن را بشکافتد و به پیش برود، جلوی همه نیز این فرمانده گردان بود که حرکت می کرد.

«مرگ اگر مرد است گونزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ من از او جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ»

راه را در حالی می پیمودیم که در زیر نور انبوه منورها حرکت ما در دشت کاملاً مشخص بود، دیگر به عراقیها خیلی نزدیک شده بودیم، کمی جلوتر یک محوطه شنزار بود که می بایستی از عرض آن رد می شدیم و برای اینکه سروصدای زیادتری نکنیم قطعه های بزرگ موکت و تعداد زیادی پتو که همراه بچه ها بود را روی شنها پشت سر هم پهن کردیم و ستون از آنجا نیز عبور کرد.

حدود ساعت یک و نیم بود که در جلویمان شبح بسیار بزرگی نمایان شد، دقت بیشتری کردیم! بله! درست است، همان تپه ای که می خواستیم «تپه تانکی».

چشمانمان پراز اشک شده بود و دلمان می خواست فرصتی بود تا بنشینیم و در شکر خدای مهربان آنقدر سجده کنیم و اشک بریزیم که از هوش برویم، افسوس که نمی شد. همانطور گریان براه ادامه دادیم و

راست ما به کمک خوانده شدند. ماکه پای پیاده و با سلاح سبک که فقط شامل کلاشینکف و آرپی جی می شد برای انهدام توپخانه دشمن آمده بودیم و نه تانکی به همراه داشتیم و نه آتش توپخانه ای پشتیبانمان بود اینک می بایستی با تانکهای دشمن هم درگیر می شدیم. تازه علاوه بر تانکها لوله های توپخانه را نیز چرخانیده بودند بطرف ما و بطور رگباری داشتند برایمان گلوله می فرستادند، درست مثل شلیک تیربار، با این تفاوت که این یکی گلوله هایش از گلوله های تیربار کمی!! بزرگتر بود! گلوله های توپخانه که بطرفمان می آمد نود درصدش گلوله زمانی بود، گلوله هایی که قبل از زمین خوردن در بالای سرنیروها روی هوا منفجر می شد و برای نیروهای بی سنگر و بدون حفاظی مانند ما مهلک ترین چیز بود. اما کور خوانده بودند ما می دانیم که اگر رزمنده ای در جبهه یک لحظه بترسد همان لحظه معتقد به شرک شده، ما می دانیم که مرگ و زندگی را خداوند بر اساس مشیت اش تعیین می کند نه گلوله های این مزدوران، بر همین مبنا بی توجه به آتش بازی که در بالای سرمان جریان داشت و در هر لحظه دهها گلوله توپ زمانی منفجر می شد به پیشروی ادامه دادی.

از تپه ها که سرازیر شدیم هوا داشت کم روشن می شد، یک لحظه دولا شدم و دست بر خاک زدم و تیمم کردم. همانطور که جلو می رفتیم مشغول نماز شدیم، عجب نمازی بود! براستی نجوای عشق بود، سرود عرفان و هستی بود و ارتباط و اتصال نزدیک با خالق، نمازی بود که هر لحظه اش زبان که ذکر می گفت بدن به نوعی جنبش و جوش داشت، لحظه ای بدون اختیار از صدای صغیر گلوله توپ بر زمین می افتادیم، لحظه ای دیگر باز بی اختیار از صدای آرپی جی های زمانی که بالای سرمان منفجر می شد می نشستیم، ولی هم نماز و هم حرکت بسوی توپخانه همچنان ادامه داشت، تمامی بچه ها در همان حالت پیشروی نماز صبحشان را خواندند و در نماز شان که نماز عشق بود، خدا را طلبیدند. در امتداد تپه ها که بسمت دشت جلو می رفتیم اولین رویا رویی با تانکها انجام شد، بچه ها مجال نمی دادند و جهنمی از گلوله های آر پی جی برای تانکها ساختند، گرچه هیچکدامشان به تانکها نخورد اما

همگی فرار کردند و کشیدند عقب و روی تپه ها مستقر شدند، در حالی که شکر خدا را می کردیم، خنده مان هم افتاده بود که آیا همین بود یک لشکر مکانیزه تازه نفس!!

در روبروی ما دو رشته تپه به فاصله تقریبی ۶ کیلومتر قرار داشت، اولین رشته تپه های «علی گره زد» و در پشت آن ۶ کیلومتر عقب تر تپه های «علی گریزد» و در این فاصله بین دو رشته تپه توپخانه دشمن قرار داشت.

دشت پراز آدم بود و بچه ها از تمام جهات پیشروی را ادامه می دادند، باز هم درگیری بین تانکها و نفرات ما در گرفت اما تانکها زرنگی بخرج دادند و حتی چند دقیقه!! هم نایستادند که بتوانیم به آنها نزدیک شویم و از گلوله هایمان استفاده کنیم، نیروی زرهی دشمن با این عقب نشینی از تپه های «علی گره زد» مجبور شد از دشت صاف عبور کند و روی تپه های «علی گریزد» مستقر شود، این حرکت توپخانه دشمن سقوط کرد و توپخانه ای که ما آمده بودیم تا منهدمش کنیم سالم برجای ماند و نفراتش با همان تاکتیک معروف بعثهای «فرار» گریختند.

ماموریت ما تمام شده بود و می بایست همانجا روی تپه های «علی گره زد»

یافت و ساعتی بعدما در پای تپه های «علی گریزد» بودیم، اینجا دیگر درگیری شدید شد و تانکها و نفرات دشمن مقاومت می کردند، یکی از بچه ها همانجا شهید شد. از روبرو نمی شد به تانکها حمله کرد برای همین یک گروه باقی ماند تا تانکها را مشغول کند و دو گروه دیگر قرار شد از پهلوها حمله کنند، درگیری یکی دوساعتی طول کشید تا اینکه تانکها از پهلوها مورد هجوم قرار گرفتند و یک تانک و یک نفر برمنهدم شد و حدود ده تانک دیگر خدمه اش فرار کردند و تانکها سالم برجای ماند و حدود ۳۰ تانک دیگر فرار کردند، اینجا دیگر صحنه خیلی جالب بود، بچه ها پای پیاده دنبال تانکها کرده بودند و تانکها هم بسرعت عقب نشینی می کردند صحنه ای که شاید هیچ کارشناس نظامی در جهان باور نکند، که تانک از مقابل نفر پیاده فرار کند! اما این مقابله آرپی جی های ما با تانکهای دشمن نبود، بلکه مقابله و درگیری بین ایمان و اراده بچه ها با کفر و زبونی دشمن بود که طبیعتا کفر و بی ایمانی در مقابل آن شکست می خورد، حتی اگر مجهز به تانک و بالاتراز آن هم باشد. دلیل مقاومت آن تانکها را نیز فهمیدیم، در پشت تپه های «علی گریزد» مقرستاد لشکر نیروهای دشمن قرار داشت که وقتی



به آنجا رسیدیم چند افسر در حال فرار از جمله یک سرتیپ عراقی را توانستیم اسیر

استقرار می یافتیم ولی مگر می شد جلوی بچه ها را گرفت؟ پیشروی همچنان ادامه

بگیریم.

ستاد لشکر بعثیون به قدری از امکانات رفاهی برخوردار بود که بسان یک شهرک

استقرار و انتظار برای پاتک

روی تپه های «علی گریزد» شروع به استقرار و سنگر کنی کردیم و آماده شدیم

از تانک هم دود عظیمی برخاسته و بسان ریسمانی تانک را به آسمان متصل ساخته بود.

آنروز را تا عصر همه کار می کردند تا مواضع مان را محکم کنیم، یکسری از بچه ها هم غنایم به پشت جبهه منتقل می کردند. شب را هم اگر چه خیلی خیلی خسته بودیم اما برای آمادگی در مقابل پاتک عراقیها تا صبح آسوده نخوابیدیم و هرآن منتظر بودیم که درگیری آغاز شود. اما ضربه ای که ارتش عراق خورده بود سنگینتر از آن بود که بتواند کمر راست کند، در همان شب اول حمله سازمان دولشگر عراق بکلی بهم ریخته و ارتباط بیشتر واحدها با یکدیگر قطع شده و اغلب نیروهای عراق بی هدف به فرار خود ادامه می دادند.

صبح پس از آنکه سپیده دمید و آفتاب بالا آمد، خستگی تمام این مدت را پیام امام که از رادیو پخش می شد، از تن بچه ها درآورد و برادران اغلب از این همه اخلاص و خشوع امام متأثر شده و آهسته می گریستند. هر کلمه از پیام امام بسان شعله ای بود که بر وجود انسان می ریخت و تا عمق استخوانها را می سوزانید و آتشی پرشعف در وجود بچه ها بر می افروخت.

مراحل عملیات

مرحله اول عملیات علاوه بر ماکه توپخانه تپه های «علی گره زد» و «علی گریزد» را آزاد کردیم در محورهای دیگر، تپه چشمه، تپه های امامزاده عباس، روستا و پادگان عین خوش نیز آزاد شدند. در روزهای بعد مراحل دوم و سوم عملیات انجام شد و در مرحله دوم تنگه رقابیه، کوه رقابیه و میشداغ و در مرحله سوم ارتفاعات ابوصلیبی دزفول و سایتهای ۴ و ۵ آزاد شدند.

در تمام این مدت که برادرانمان در جبهه های دیگر حماسه آفریدند و نوار سرخ رنگ پیروزیها قوای خودی را امتداد می دادند ما به شناسایی هدفهایی که روی آن عمل کنیم مشغول بودیم.

روی ماتمرکز دشمن و در ده «واوی»، می بایستی این تمرکز توسط گردان حبیب مظاهردر هم کوبیده می شد تا زمینه برای انجام مرحله چهارم عملیات و درحقیقت کلام آخر آماده می گشت. در مرحله چهارم می بایستی مهمترین موضع ارتش عراق یعنی تپه دوسلک، دشت چنانه و ارتفاعات برقاز به تصرف در می آمد تا جاده شوش



در صورت پاتک دشمن بتوانیم مقابله کنیم. آنها حتما می بایستی پاتک می کردند آنها کم چیزی را از دست نداده بودند. ۹۰ قبضه توپ که شامل ۸ قبضه توپ ۱۸۳ میلیمتری که با آن دزفول را می کوبید و دهها توپ ۱۲۲ میلیمتری و ۱۳۰ میلیمتری می شد، بعلاوه هزاران گلوله مهمات آنها. و آنها در محوری که ما عمل کردیم حدود هزارو سیصد نفر اسیر.

عراقیها با ما حدود ۸ کیلومتر فاصله گرفته و در ده پل مستقر شده بودند، آنجا کاملا زیر دید ما بودند. بچه ها برای اینکه اوضاع کاملا آرام بشود کار خیلی جالبی کردند، چهار نفر از برادران با یک جیب عراقی که غنیمت گرفته شده بود بطرف تانکهای دشمن حرکت کردند و آنها به خیال اینکه افراد خودشان هستند عکس العملی نشان ندادند تا اینکه بچه ها کاملا نزدیک شدند و از آنجا یک تانکشان را با آرپی جی زدند و بسرعت بطرف نیروهای خودی برگشتند، تانکها همگی شروع به تیراندازی کردند و حتی یک موشک مالیوتکا از یک متری بالای سرماشین عبور کرد و در جلوی برزمین خورد و منفجر شد، گلوله های تیر مستقیم تانکها چپ و راست بر زمین می خورد اما بیاری خدا همگی سالم برگشتند.

مجهز می مانست، البته این امکانات فقط برای رده های بالای نیروهای عراقی وجود دارد و بس! در آنجا بجای سنگر، اتاقهایی ساخته بودند که دیواره درونی آن چوبی و به سبک ویلاهای مدرن ساخته شده بود، کابل بزرگی از یکی از نیروگاه ها برق را به ستاد لشکر می آورد و آنجا حتی نانویی هم داشتند که همیشه نان تازه بخورند. دلیل شکستهای ارتش عراق را هم باید در همین نحوه زندگی افسران دانست.

فرماندهانی که بجای حضور در میدان رزم اینگونه به مکانی آرام خزیده بودند و انگار که جبهه را با بیلاق عوضی گرفته بودند.

سنگرهای عراقیها را که می دیدی مملو از انواع خوراکیها بود، شاید صدام می پندارد با پر کردن شکم افرادش میتواند کهر را پیش ببرد؟! او نمی داند مغز باید انباشته شود نه شکم!

در ستاد لشکر عراقیها در اتاق فرماندهی عکس بنی صدر و رجوی خائن که روی مجله ای عربی چاپ شده بود در کنار عکس صدام به دیوار زده شده بود و الحق که چه ترکیب خوبی بود، عکس صدام و در کنارش بنی صدر و رجوی.

به فکه آزاد شده و نیروهای ما به ارتفاعات مرزی برسند.

شناسایی‌ها تقریباً کامل شده بود و منتظر اجازه عملیات بودیم تا اینکه این مجوز صادر شده و قرار شد که ما در روز یکشنبه هشتم فروردین نیروهایمان را آماده کنیم و در شب حمله را آغاز نمایم.

روز یکشنبه از صبح زود بچه‌ها آماده شدند من باتفاق یکی از برادران برای شناسایی با موتور عازم ده پل شدیم. از دور چند تانک مشاهده می‌شد و ما با احتیاط به آنها نزدیک می‌شدیم انتظار می‌کشیدیم که بروی ما آتش بگشایند و آماده بودیم که عکس العمل نشان دهیم. تا دویست متری تانکها جلو رفتیم ولی باز هم خبری نشد، سرعت موتور را بیشتر کردیم و از پهلوی تانکها رد شده و از پشت به آنها نزدیک شدیم، اما گویی که تانکها به خواب ابدی فرو رفته بودند، خودمان را از تانکها بالا کشیدیم اما خالی بودند، دقت بیشتری کردم متوجه شدم که وسایل شخصی و حتی اسلحه و مهمات خود را ریخته و رفته اند، بنابراین این یک عقب نشینی نبود، اگر می‌خواستند عقب نشینی کنند حداقل تانکها را همراه خود می‌بردند، آنها «فرار» کرده بودند.

نمی‌باید به آنها فرصت فرار می‌دادیم، بلافاصله با سرعت بازگشتیم که بچه‌ها را خبر کنیم و حمله را آغاز کنیم، در عرض چند دقیقه به مواضع خودمان رسیدیم، اما خبری از بچه‌ها نبود، از چند نفر برادرانی که آنجا بودند پرسیدیم که بچه‌ها کجا هستند، گفتند که خبر عقب نشینی عراقیها به اینجا رسید و فرمانده گردان نیروها را بطرف ده واوی حرکت داد. معطل نشدیم و با سرعت بطرف ده واوی حرکت کردیم، در راه از چند موضع عراقیها عبور کردیم که خالی بود و تمام وسایل و ابزارشان هم جامانده بود. ما چون راه را درست بلد نبودیم اشتباها از مسیر منحرف شدیم و در یک جاده عریض و طویل اتوبان مانند خاکی افتادیم که نمی‌دانستیم انتهایش به کجا می‌رسد ولی چون فکر می‌کردیم جهت حرکت بچه‌ها در همان سمت باشد براه ادامه دادیم.

در حدود ده پانزده کیلومتر دیگر در همان جاده جلو رفتیم تا اینکه به ده دوسلک و تپه دوسلک که در کنار جاده شوش به فکه قرار دارد رسیدیم، نیروهای زیادی

به همراه خودروها و تانکهای فراوانی از جاده و از بیابانهای اطراف بطرف فکه روان بودند. از اینکه بچه‌های خودمان را پیدا کرده بودیم خوشحال شدیم و بطرفشان رفتیم، حدود دویست متر فاصله داشتیم که از طرف آن نیروها بطرفمان تیر اندازی شد و چند تا از تانکها هم لوله‌هایشان را برگرداندند و شروع کردند به شلیک تیر مستقیم تازه فهمیدیم عوضی گرفته ایم، اینها نیروهای عراقی هستند، بلافاصله دور زدیم و موتور را تا جایی که گاز می‌خورد گاز دادیم و از همان جاده که آمده بودیم بازگشتیم. در حدود پنج کیلومتری دوسلک به گردان خودمان رسیدیم و فرمانده را در جریان گذاشتیم نیروها بلافاصله حرکت داده شدند تا در آخرین مرحله طرح گلولی ارتش صدام را با تمام قدرت بفشارند.

به تپه دوسلک که رسیدیم درگیری شدیدی شروع شد، مینی کاتیوشاهای سپاه که ما را پشتیبانی می‌کرد امان را از عراقیها بریده بود، بچه‌ها از هر طرف حمله می‌کردند و مجال به دشمن نمی‌دادند، دشمن متوسل به آتش شدید موشکهای کاتیوشا شد و هر جا که بچه‌های ما بودند را می‌کوبید. چیفتن‌ها هم از راه رسیدند و باب جنگ تانک به تانک را گشودند، علاوه بر آن

یکباره یک کاتیوشای ۴۰ تایی شلیک کردند که تمام موشکهایش درست در میان بچه‌ها بر زمین خورد، توی آن همه سروصدا آن لحظه حتی می‌شد صدای اشهدان لا اله الا الله تعدا زیادی از برادران را شنید، اما یکبار دیگر معجزه خداوند بر ما ارزانی شد و آن چهل موشک بسان ۴۰ قطعه سنگ بر زمین افتاد و هیچکدام منفجر نشد، خداوند اینبار هم همانند حضرت ابراهیم(ع) که آتش او را نسوزانید، ما را از کشتار توسط موشکهای دشمن نجاتمان بخشید.

هجوم بچه‌ها باز هم از چند طرف اوج گرفت و با رشادت این دلاوران ساعتی بعد مانه تنها تپه دوسلک را گرفتیم بلکه نیروهایمان روی ارتفاعات برقازه قدم گذاشتند و مهمترین تاسیسات ارتش عراق را تصرف کردند. در پائین ارتفاعات برقازه چندین قبضه موشکهای دور برد زمین به هوا و زمین به زمین و هزارها هزار مهمات انواع سلاحها بر جای مانده و عراقیها تا درون خاک خود گریخته بودند. ما بیاری خداوند آخرین گام از طرح فتح المبین را برداشتیم و مرحله چهارم طرح هم به انجام رسید. تا اینجا گردان حبیب بن مظاهر به اراده خدا و با یاری دیگر



واحدها توانسته بود ۵۸ کیلومتر در محور خودش پیشروی کند که در طول تاریخ جنگها بی نظیر و بی‌همانند است و در تمام طول این ۵۸ کیلومتر پیشروی با عنایات خداوند فقط «پنج» شهید دادیم که

تفنگهای ۱۰۶ و موشک اندازهای تا وهم آتش روی سرعراقیها می‌ریختند.

عراقیها آتش کاتیوشای خورا هدایت می‌کردند و موشکهایشان درست وسط بچه‌ها خورد، وقتی این نقطه را ثبت تیر کردند

این یکی دیگر در طول هیچ جنگی حتی برای یکبار هم در طول تاریخ اتفاق نیفتاده

وزوایی: احمد جان، صدای الله اکبر را می شنوی؟ کار برقازه تمام شده. شنیدی؟



حضور داشت، مشکل نبود. اسیران عراقی در این مرحله از عملیات فتح المبین می گفتند: اگر شما (نیروهای گردان حبیب) اندکی زودتر رسیده بودید، صدام را هم می توانستید دستگیر کنید... ژنرال «حسین کامل مجید» داماد معدوم صدام بعد از فرار به اردن در زمستان سال ۱۳۷۴ در مصاحبه ای با نشریه «السفیر» گفته بود: «... در عملیات «شوش - دزفول» (فتح المبین)، هنگامی که نیروهای ایران در منطقه سپاه چهارم عراق پیشروی کردند واحدهای پشتیبانی این سپاه رزمی نیز از بین رفت و چیزی نمانده بود که صدام و همراهان او که من هم جزء آنها بودم، به اسارت نیروهای ایرانی درآیند. در آن لحظات رنگ از چهره صدام پریده و بسیار نگران بود. صدام به ما نگاه کرد و گفت از شما می خواهم در صورتی که اسیر شدیم، من و خودتان را بکشید...»

اینها را گفتیم تا عمق اهمیت اقدامات گردان حبیب در عملیات فتح المبین که با فرماندهی مقتدرانه شهید وزوایی وارد عمل شده بود، تا حد اندکی برایتان روشن شود.

محسن ، فرمانده تپیی که لشکر شد!

بعد از اتمام عملیات فتح المبین، همزمان با مراجعت وزوایی به تهران از سوی فرماندهان عالی رتبه سپاه، طرح تشکیل تیپ رزمی جدیدی در دستور کار قرار گرفته بود. به خاطر موفقیت های وزوایی در فرماندهی گردان حبیب طی عملیات فتح المبین از او دعوت کردند تا مسئولیت فرماندهی این تیپ را بپذیرد. ابتدا از روی تواضع از پذیرش این مسئولیت امتناع کرد ولی بعد از پیشنهاد مؤکد رئیس شورای عالی دفاع، حضرت آیت الله خامنه ای، فرماندهی تیپ را پذیرفت.

به دنبال تهیه و تصویب چارت سازمانی تیپ و تعیین کادرهای فرماندهی و رده های ستادی آن که غالباً از افراد جنگ آزموده سپاه منطقه ۱۰ (تهران) در جبهه های غرب همچون علی اصغر رنجبران، علیرضا موحد دانش، عباس ورامینی، حسن بهمنی، کلهر و ... بودند. محسن وزوایی فرماندهی تیپ ۱۰ سید الشهداء را به عهده گرفت. فرمانده سپاه پاسداران منطقه ۱۰ کشوری - داود کریمی - روز یکشنبه ۱۳۶۱/۱/۱۵ حکم فرماندهی وزوایی را همانگونه که در ابتدای مطلب آمد صادر کرد.

صدای الله اکبر بچه ها را می شنوی؟ «الله اکبر»!

حاج احمد: محسن، محسن، تکرار کن، تکرار کن!

وزوایی: احمد جان برقازه تمام شد. کارش تمام شد. بچه ها الان دارند توی مقر اینها... حاج احمد: آقا محسن، زنده باشی! برادر جان، زنده باشی!

وزوایی: شما سفارش دیگری ندارید؟

حاج احمد: بین محسن! سریع آنجا را پاکسازی کنید، سریع! به بچه های خودتان هم آرایش بدهید... اصلاً من الان می آیم آنجا، موفق باشید خدا نگهدارتان تمام.

(در مرحله ۴ عملیات فتح المبین، رزمندگان تیپ ۲۷ محمد رسول الله ص) از دو محور وارد عمل شدند محور اول «امامزاده عیسا - عین خوش» بود و محور دوم، حرکت به سوی تپه های برقازه تا با انهدام مواضع قرارگاه تاکتیکی سچاه ۴ ارتش عراق، تیر خلاص بر گنجگاه دشمن شلیک شود).

نیروهای گردان حبیب از تیپ ۲۷ که فرماندهی آنها بر عهده محسن وزوایی بود. آنچنان مردانه و با تنها چند شهید، توانسته بودند مواضع قرارگاه تاکتیکی سپاه چهارم عراق را تصرف کنند که باورش برای فرماندهان ارشد سپاه و ارتش در قرارگاه عملیات و برای نیروهای دشمن، خصوصاً صدام ملعون که شخصاً در تپه برقازه

است.

حوادث کم کم تاریک می شد، وضو گرفتیم تا پس از اقامه نماز جماعت مغرب، نماز شکر در پیشگاه خداوند بجای آوریم. منبع: مجله امید انقلاب ۱۳۶۱ شماره ۳۰

[محسن آسمانی شد تا خر مشهر آزاد شود]

حکم مسئولیت

به برادر محسن وزوایی از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (منطقه ۱۰ فرماندهی)

موضوع حکم

با تاییدات خداوند متعال و با توجهات حضرت ولی عصر (عج) شما به مسئولیت فرماندهی تیپ سیدالشهدا (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ۱۰ تهران منصوب می شوید. امید است تحت رهبری حضرت امام خمینی توفیق پاسداری از دست آوردهای انقلاب و فضیلت شکر و شرف شهادت در تحقق قانون خدا بر زمین را نصیب خود نمائید.

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - منطقه ۱۰

آقا محسن زنده باشی

محسن وزوایی: احمد، احمد وزوایی حاج احمد (متوسلیان): وزوایی، بگو، احمد هستم، احمد.

اولین کسی که تکبیر گفت

وقتی تیپ ۱۰ سید الشهداء (ع) به فرماندهی محسن وزوایی به دو کوهه آمد تا برای عملیات بیت المقدس آماده شود، نظر حاج احمد متوسلیان این بود که به جهت تقویت توان رزمی، این تیپ و تیپ ۲۷ در هم ادغام شوند.

حاج احمد رو کرد به وزوایی و گفت: آقا شما می دانید ما اینجا بحثمان دنیاطلبی نیست؛ به همین دلیل اگر شما با ادغام این دو تیپ موافق هستید خودتان بگوئید کدام تیپ باید دردیگری ادغام بشود. ما از شما قبول می کنیم.

وزوایی بالا فاصله گفت: تمام حرف های شما صحیح بود. ما هم خدا شاهد است هیچ داعیه ای نداریم. قصد همگی برادران ان شاءالله خدمت در راه اسلام و انقلاب است. برای همین هم اختیار آن را به خودتان واگذار می کنیم هر چه شما بگوئید. ما از جان و دل قبول می کنیم.

حاج احمد چند دقیقه ای سکوت کرد و چیزی نگفت انگار داشت فضای جلسه را می سنجید. بعد خیلی آرام گفت: پیشنهاد من این است که بچه های تیپ سید الشهداء (ع) بیابند توی تیپ ۲۷ ناگهان از همه طرف صدای تکبیر بلند شد. اولین کسی هم که تکبیر گفت خود وزوایی بود.

اینها همه نشان از احترامی داشت که محسن وزوایی برای فرمانده خود - حاج احمد متوسلیان - قائل بود و هنوز اعتقاد داشت که اگر چه فرمانده تیپ شده است، اما باید مطیع قلبی فرمانده قلبش، حاج احمد باشد.

محسن ، غوغا کرد!

در عملیات بیت المقدس (آزاد سازی خرمشهر) نیروهای تیپ ۲۷ محمد رسول الله برای عملیات در ۲ محور سازماندهی شدند. فرمانده محور دوم که «محرم» نام داشت را محسن وزوایی پذیرفت و جانشین این محور هم حسین خالقی بود.

حاج محمد ابراهیم همت، جانشین وقت فرماندهی تیپ ۲۷ در این زمینه می گوید: «... محور دوم، برادر محسن وزوایی و برادر حسین خالقی، دو نفری هستند که از جنگ های منطقه غرب و در مبارزه با ارتش عراق، متحمل شدیدترین زجرها شدند؛ مخصوصا در نبردهای بازی دراز. برادر محسن وزوایی در عملیات قبلی (نبرد فتح المبین) از نظر فرماندهی و مدیریت عملیاتی خودش غوغا کرد...»

پیروزی برای امت مظلوم

محسن وزوایی در بخشی از سخنرانی توجیهی اش برای نیروها، قبل از شروع عملیات بیت المقدس گفت: «درست است که اینجا برای برادرهای گردان، به قدر کفایت امکانات و تجهیزات موجود نیست می دانیم که خیلی از نیروها حتی قمقمه آب هم ندارند، ولی چاره ای نداریم جز اینکه حمله را شروع کنیم تا ان شاءالله به یاری اقا امام زمان (عج) برویم و پیروزی را برای امت مظلومان به دست بیاوریم.»

شهادت در ایستگاه گرمداشت

مرضی مسعودی، فرمانده گردان مقداد از نبرد وزوای و یاران او در ایستگاه گرمداشت طی روز اول عملیات بیت المقدس (۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱) می گوید:

«... فرمانده محور ما، برادر وزوایی، به دلیل موقعیت وخیم منطقه ناچار شد خودش وارد عمل بشود و به آنجا بیاید از آنجا که آتش دشمن شدید بود و آتش توپ، تانک و سلاح های دیگر دشمن روی منطقه شدیداً اجرا می شد و هلی کوپترهای عراقی هم از آسمان آنجا را زیر آتش گرفته بودند،

اینگونه بود که «محسن وزوایی» دانشجوی مسلمان پیرو خط امام، فرمانده نبرد بازی دراز و پیکار فتح المبین، بنیانگذار تیپ (لشکر) ۱۰ سید الشهداء (ع) و سرانجام فرمانده محور عملیاتی محرم از تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) به شهادت رسید.

خبری که مکتوم ماند!

دقایقی بعد، عباس شعف، فرمانده گردان میثم تمار، با بی سیم خبر شهادت وزوایی را به حاج احمد متوسلیان داد؛ خبری که گریه حاج احمد را درآورد. به صلاحدید حاج احمد، قرار شد خبر شهادت وزوایی برای جلوگیری از تضعیف روحیه نیروهای خط مکتوم بماند. به همین خاطر عباس شعف و چند نفر دیگر از مسئولین گردان میثم، پیکر وزوایی را در حالی که صورتش را با چفیه ای سیاه پوشانده بودند، با استفاده از موتورسیکلت به سرعت از صحنه درگیری به عقب منتقل کردند.

با فاصله کوتاهی، حسین تقوی منش، جانشین اول وزوایی در محور محرم و عباس شعف، فرمانده گردان میثم هم شهید شدند و حسین خالقی، فرماندهی محور را



بر دوش گرفت.

منبع: مجله فرهنگ مقاومت یکشنبه ۲۷ اردیبهشت ۸۳ شماره ۱۷۹۴۴

یکسری از بچه های ما مظلومانه زیر آتش سهمگین دشمن به شهادت رسیدند. برادر وزوایی و چند نفر دیگر از بچه ها هم همان جا به شهادت رسیدند. نفرات همراه ایشان عبارت بودند از برادر حسین تقوی منش، معاون شهید وزوایی و بی سیم چی ایشان.»

[دور کعت حضور]

به سال ۱۳۲۹ در محل نظام آباد تهران و در دامان خانواده ای اصیل و مذهبی، کودکی دیده بر جهان گشود که او را محسن نامیدند. محسن وزوایی دوران دبستان و متوسطه را با نمرات عالی سپری کرد ضمن آن که از همان سنین نوجوانی اشتیاق فراوانی به فراگیری کلام الله مجید

جا از زمهره جلو داران تظاهرات مردمی بود در درگیریهای مسلحانه روزهای سرنوشت ساز ۱۹ تا ۲۲ بهمن حضوری فعال داشت و بویژه در جریان تصرف و پادگان مهم رژیم شاه در تهران یعنی جمشیدیه و عشرت آباد نقش خطیری ایفا کرد پس از پیروزی مرحله نخست انقلاب اسلامی به حرکت خود جوش و مردم جهاد سازندگی پیوست و در تابستان سال ۵۸ برای عمران مناطق

حماسه شکوهمند ملی، محسن به علت بهره هوشی فراوان سطح بالای معلومات سیاسی - عقیدتی و نیز تسلطی که به زبان انگلیسی داشت مسئولیت سخنگویی دانشجویان مسلمان پیرو خط امام (ره) را در مصاحبه های پیاپی و مفصل با گزارشگران خارجی عهده دار شد. هر از چند روز یکبار سیمای مصمم و پر صلابت محسن در تمامی رسانه های ارتباط جمعی غربی، به عنوان سخنگوی جوان خشمگین طرفدار امام خمینی منعکس می شد در پی حمله مفتضحانه تفنگداران نیروی دلتای آمریکا به صحرای طیس در اردیبهشت ۵۹ بنا شد تا جهت پیشگیری هر گونه حادثه احتمالی جاسوسان آمریکایی را در قالب گروههای مجزا به شهرستانهای مختلف کشور منتقل کنند.

برحسب همین تصمیم قرار شد تا مسئولیت جابجایی تعدادی از این جاسوسها، به محسن سپرده شود امری حساس که او به خوبی از عهده اجرای آن برآمد همزمان با کار تبلیغاتی در جمع دانشجویان مسلمان پیرو خط امام (ره) یک دوره فشرده آموزش جنگ چریکی را نیز فرا گرفت و سپس در تابستان سال ۵۹ به صفوف سپاهیان پاسدار انقلاب پیوست مدتی با سمت فرماندهی گردان مخابرات در سپاه تهران مشغول به خدمت شد سپس با توجه به کارایی بالایی که از خود نشان داد سرپرستی واحد اطلاعات عملیات سپاه را به او محول نمودند بدنبال تجاوز گسترده ماشین جنگی شرق و غرب ساخته رژیم بعث عراق به خاک میهن اسلامی و در شرایطی که سپاه با توجه به کار شکنی های بنی صدر خائن و باند لیبرالها از هر حیث در مضیقه قرار داشت. بنا شد تا نیروهای سپاه با تمام توان به مقابله بانجاوز دشمن بعثی پردازند بر همین اساس در قدم نخست ۱۰ گردان رزمی از سپاهیان پایدار سازماندهی شدند. علیرغم ضعیف امکانات و فقر تجهیزات این اقدام صورت پذیرفت و نیروهای سپاهی در قالب این ۱۰ گردان رزمی در پادگان امام حسین (ع) پذیرش شده و مشغول آموزش شدند.

در اوایل اسفند ماه ۵۹، محسن به فرماندهی گردان نهم از ده گردان مزبور منصوب شد و بلافاصله حکم ماموریت به جبهه های غرب را دریافت نمود.

فردای همان روز گردان نهم و فرمانده رشید



محروم راهی استان لرستان شد. با او جگیری فعالیتهای خائنه باند دولت موقت بویژه در پی ملاقات بازرگان و یزدی با برژینسکی مشاور منبیت ملی حکومت کارتر در جریان جشن های سالگرد انقلاب الجزایر حرکتیهای اعتراضی مردم حزب الله در سطح کشور بویژه تهران علیه سیاستهای تسلیم طلبانه دولت موقت تشدید شد. متعاقب همین قضایا محسن به تهران برگشت و پس از هماهنگی و برنامه ریزی های لازمه با جمعی از دانشجویان مسلمان دانشگاهها، در روز ۱۲ آبان ۵۸ عهده دار حرکتی شد که حضرت روح الله (ره) از آن باتعبیر بدیع «انقلابی بزرگتر از انقلاب اول» یاد فرمود در همین روز و در جریان راهپیمایی اعتراض دانشجویان و اقشار مختلف مردمی علیه سیاستهای مداخله گرانه آمریکا در ایران به محض رسیدن به مقابل سفارت آمریکا محسن به اتفاق گروهی از همزمانش به لانه جاسوسی شیطان بزرگ یورش برد و اینگونه بود که از جمله پرچمداران گمنام انقلاب دوم گردید. پس از برکناری دولت موقت توسط حضرت امام (ره) و ارتقاء ماجرای فتح لانه جاسوسی آمریکا به یک

از خود نشان می داد در دوران تحصیلات متوسطه در دبیرتان دکتر هشترودی تهران بود که با مسائل سیاسی آشنا شد و با راهنمایی های موثر پدر فرزانه اش مرحوم حاج حسین وزوایی که از همزمان آیت الله کاشانی بود قدم به وادی مبارزات ضد دیکتاتوری گذاشت در این سالها شرکت در جلسات آموزش معارف اسلامی و هیأت مذهبی تهران از جمله دل مشغولی های محسن به شمار می رفت. پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۵۶ در کنکور سراسری شرکت و ضمن قبول در کنکور رتبه اول رشته مهندسی شیمی را بدست آورد سپس جهت ادامه تحصیل وارد دانشگاه صنعتی شریف شد. در محیط متلاطم دانشگاه که طیف متنوع سیاسی ایدئولوژی از چپ و التقاطی در آن فعال بودند محسن به جریان مکتبی انجمن اسلامی دانشجویان پیوست و همزمان با شرکت در فعالیتهای سیاسی عقیدتی. از سال ۵۶ مسئولیت هدایت و جهت دهی مبارزات دانشجویی ضد دیکتاتوری رادرسطح دانشگاه شریف عهده دار شد و از تظاهرات خونین ۱۷ شهریور تا ورود امام امت (ره) به میهن اسلامی همه

غرب رفته؟ هر چند شاید اگر امداد غیبی را در جنوب به این ژنرال پینوشه خردمند گزارش می کردند باز هم لغز دیگری می خواند!

علی ایحال در این نبرد نابرابر سردار بسیجی هوانیروز علی اکبر شیرودی پس از رزمی بی امان به شهادت رسید و محسن که خود شاهد سرنگونی هلی کوپتر شهید شیرودی بود به شدت از این حادثه متأثر شد. بدنبال

نهم تنها ۶ نفر توانستند خود را به بالای ارتفاع ۱۰۵۰ بازی دراز برسانند. محسن معاونش حاج علی موحد و مابقی نفرات یا شهید شدند یا مجروح و یا این که از پیشروی بازماندند. محسن با وجود اینکه ۳ تیر به گلویش اصابت کرده بود. همچنان به نبرد ادامه داد و شگفت آنکه با همان ۵ همزمش موفق شد ۲۵۰ تن از نیروهای گردان کماندویی دشمن را به اسارت بگیرد

آن، برای مقابله با تهاجمات دشمن راهی منطقه سر پل ذهاب شدند در آن مقطع فرماندهی محور سرپل ذهاب را سردار شهید غلامعلی پیچک بر عهده داشت پس از ورود محسن و نیروهای گردان او بنا شد تا در قدم اول گردان نهم ضمن حمله پارتیزانی به مواضع و استحکامات دشمن، ارتفاعات حساس «تنگ کورک» را از تصرف قوای اشغالگر بعثی خارج



فتح بازی دراز محسن سه روز دیگر هم در منطقه باقی ماند آن هم در شرایطی که به شدت مجروح شده بود تیری به فک او اصابت کرد و استخوان سمت راست فک را خرد کرد از ناحیه دست راست بر اثر اصابت ترکش جراحات سختی بر داشت و گوشت استخوان دستش از بین رفت در بیمارستان علیرغم آنکه به سختی درد می کشید ولی ناله نمی کرد یکبار در پاسخ به یکی از پزشکان که از مقاومت او در برابر درد ابراز شگفتی کرده بود گفت: «آقای دکتر من هر چه بیشتر درد می کشم بیشتر لذت می برم احساس می کنم از این طریق بیشتر به خدای خود نزدیک می شوم.» با وجود آنکه برایش شش ماه طول درمان در بیمارستان تجویز شده بود بر خلاف دستور پزشکان پس از سه ماه مداوای اولیه، قید ادامه معالجه را زد و از نوروانه جبهه شد. به محض ورود محسن به منطقه گیلانغرب فرماندهی عملیات سپاه در سر پل ذهاب و گیلانغرب به او محول شد در

در حین تخلیه اسراء یکی از افسران دشمن مصرانه خواستار ملاقات با فرمانده نیروهای ایرانی شده بود دوستان محسن من باب رعایت مسائل امنیتی، شخصی غیر از او را به افسر بعثی به عنوان فرمانده معرفی کردند اما غیرناباورانه گفت نه فرمانده شما این نیست او سوار بر یک اسب سفید بود و ما هر چه به طرفش تیراندازی کردیم به او کارگر نمی شد من او را می خواهم بینم این واقعه نخستین جلوه امداد غیبی بود که از بدو جنگ در جبهه ها مشاهده شد و جالب اینکه محسن در مصاحبه ای به این مسئله به مثابه عنایت ائمه هدی (ع) به رزمندگان اشاره کرد و بلافاصله پس از آن سلف خردگرایان بعد از قطعنامه بنی صدر خائن سر قلم رفت و در ستون کارنامه رئیس جمهور روزنامه ضد انقلابش ضمن استهزاء عنایات غیبی رذیلا نه نوشت: این پاسدارها برای تضعیف موقعیت من این حرفها را می زدند. اگر اسب سفید در کار است چرا به جنوب نیامده و فقط به

سازند طی این عملیات محسن علاوه بر فرماندهی گردان نهم، مسئولیت محور تنگ کورک تا حداصل تنگ حاجیان را نیز خود عهده دار بود. متعاقباً در اردیبهشت سال ۱۳۶۰ طی جلسه توجیهی فرماندهان منطقه سر پل ذهاب که در آن سرداران بزرگواری همچون «غلامعلی پیچک» حاج علی موحد دانش، محسن وزوایی و ... حضور داشتند طرح نهایی عملیات آزادسازی ارتفاعات استراتژیک «بازی دراز» در دستور کار قرار گرفت محسن در تمامی مراحل شناسایی این حمله مستقیماً شرکت داشت و نقش فعالی در طراحی این عملیات ایفا کرد در همین مقطع بود که دوستی و ارتباط برادرانه بین او و سردار شهید هوانیروز «علی اکبر شیرودی» بوجود آمد طی این نبرد فرماندهی محور چپ حمله به محسن محول شد و فرماندهی محور راست نیز توسط شهید «محسن حاجی بابا» صورت گرفت در این حمله از کل نیروهای گردان

در میان اشک شوق بسیجیان فرمان پیشروی گردان حبیب به سوی مواضع دشمن از شب سوی محسن صادر شد ساعت ۱۱ شب گردان حبیب از خط اول دشمن عبور کرد پس از یک ساعت پیشروی قاعدتاً می بایست به «تپه تانک» می رسیدند. اما خبری از تپه مزبور نبود!... گردان گم شده بود حتی اعزام دسته های شناسایی به اطراف هم گرهی از کار باز نکرد. لحظات به سختی سپری می شدند. ناگهان بچه ها دیدند که محسن بانهایت طمأنینه تکبیره الاحرام گفت و دو رکعت نماز خواند پس از سلام نماز، دست حاجت به درگاه بنده نواز کارساز دراز کرد و گفت: «خدایا الان تمام مردم ایران چشم انتظارند مادران و پدران شهداء در التهانند. قلب امام نگران این حمله است. در این حمله آبروی اسلام در میان است خدایا اگر می دانی که نیت های ما خالص و فقط برای تو است یاریمان کن راه را نشانمان بده. خدایا تو برای موسی (ع) دریا را شکافتی و راهش دادی تو برای محمد (ص) غاری قرار دادی و به امر تو عنکبوت بر در آن تار تنید. خدایا ما کوچکتر از آیم که درخواست کنیم برای ما کاری انجام دهی. خداوندا تو را به حق امام زمان (عج) تو را به حق نایبش خمینی، تو را به حق حسین (ع) که ما به خونخواهی او قیام کرده ایم، قسمت می دهیم ما بندگان حقیر ضعیف را از این درماندگی نجات بخش.» سپس برخاست و فرمان حرکت را صادر کرد. پس از یک ساعت پیشروی از دل سیاهی شب شبح بزرگی نمایان شد.

«تپه تانک» بود! همزمان یکی از تیپ های دشمن چترآتش سنگین خود را روی گردان حبیب باز کرد. در آن موقعیت دشوار محسن دو گروهان را مأمور سرگرم کردن دشمن نمود و خود به همراه شهید حاج عباس ورامینی در رأس سایر گروهانها به پیشروی ادامه داد پانصد متر جلوتر. جاده آسفالته عین خوش - دزفول بر قدمهای پاک گردان آزادی بخش حبیب بوسه زد اما این آغاز کار بود ۱۲ کیلومتر پیشروی بی امان در برابر بسیجیان تحت فرماندهی محسن قرار داشت پس از نماز صبح، در یک درگیری برق آسا، ستاد تیپ توپخانه دشمن به همراه تمامی آتشبارهای آن در ارتفاعات «علی گره زد» یکجا به تصرف دلاوران گردان حبیب درآمد و فرمانده تیپ



پیوست و از سوی حاج احمد نام حبیب بن مظاهر برای آن انتخاب شد. همزمان تحت نظارت حاج احمد و شهید همت یک دوره آموزش فشرده برای کلیه نیروهای تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) در نظر گرفته شد و پس از کادر بندی گردان ها محسن و سایر سرداران تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) آماده ورود به مصاف شکوهمند فتح المبین شدند.

ساعت ۸ صبح روز ۲۹ اسفند سال ۱۳۶۰ فرمانده دلاور جبهه نصر (محوهای بلتا، مشاوریه و تپه چشمه) سردار کبیر حاج احمد متوسلیان تمامی فرماندهان گردانهای آزادیبخش تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) را به جلسه اضطراری فراخواند این تیپ بنا بود نقشی محوری در نبرد گسترده فتح المبین ایفا کند و در این میان نوک پیکان حمله تیپ را گردان حبیب به فرماندهی محسن وزوایی تشکیل می داد چرا که این گردان می بایست پس از ۸ کیلومتر پیشروی و درگیری با قوای پیاده مکانیزه ارتش بعث به مأموریت اصلی خود اقدام نماید و این مأموریت عبارت بود از پیشروی همراه با نبرد خاکریز به خاکریز در عمق ۱۲ کیلومتری مواضع دشمن، جهت تصرف مقر توپخانه ارتش متجاوز عراق، نقش حساس گردان حبیب و فرمانده سلحشور آن در این عملیات هنگامی بیشتر بارز می شود که بدانیم تمامی یگانهای شرکت کننده در این حمله چشم انتظار فرجام نبرد گردان حبیب بودند تا سپس یورش خود را به خطوط دشمن آغاز کنند. پس از نماز غروب و عشاء

همین محور بود که در بیستم آذر سال ۱۳۶۰ عملیات «مطلع الفجر» با رمز «یا مهدی (عج) ادرکنی، آغاز شد. عملیاتی جهت آزادسازی ۱۲ ارتفاع سوق الجیشی، شامل ارتفاعات «چرمیان» «سرتان»، «دیزه کش» و... چندین روستای مرزی در این نبرد که فرماندهی عالی آن را شهید بزرگوار حاج محمد بروجرودی عهده دار بود، محسن و دلاوران تحت امر او، دوشادوش رزم آوران ارتش جمهوری اسلامی، طی نبردی تن به تن و دشوار موفق شدند ۱۴ گردان از نیروهای کماندویی بعث را منهدم ساخته و ۲۰۰۰ تن از آنان را به هلاکت برسانند در این عملیات بار دیگر محسن مجروح شد. ۲۶ شبانه روز طاقت فرسا با فک و دهان بسته و سیم پیچی شده گرفتار تخت بیمارستان شد نه قادر به حرف زدن بود و نه حتی می توانست غذا بخورد برای سهولت در امر تنفس پزشکان معالج زیر گلولی او را سوراخ کرده بودند دست راستش هم خرد شده بود پس از مرخصی از بیمارستان به او دستور داده شد تا یک روز در میان جهت ادامه مداوا خود را به بیمارستان معرفی کند طی این مدت مسئولیت دفتر ستاد کل سپاه در تهران به محسن محول شد. نهایتاً در ۸ اسفند سال ۱۳۶۰ پس از سازماندهی یک گردان رزمی در پادگان ولی عصر (عج) با سمت فرماندهی آن روانه جبهه جنوب شد. در پادگان دو کوهه، به دستور بنیانگذار دلاور تیپ ۲۷ محمدرسول الله (ص) سردار کبیر حاج احمد متوسلیان گردان مزبور نیز به دیگر گردانهای تازه تاسیس تیپ ۲۷

روح الله (ره) با چشمهایی به اشک نشسته. زیر لب زمزمه می کند. آقا محسن - خوشا به سعادت!

جایی برای بی تابی بیش از این باقی نمانده بود خرمشهر اسیر در آتش انتظار فرزندان رهایی بخش خود می سوخت چه آنان که در راه بودند همچون سردار متوسلیان و همزمانش و چه آنان که در حقیقت باطنی فتح خرمشهر، با شهادتشان به این انتظار خاتمه بخشیدند. همچون سردار شهید محسن وزوایی و یاران کربلایی او مگر نه اینکه محسن خود گفته بود: «کربلا را برای خودم نمی خواهم بلکه برای نسل بعدی می خواهم ما برای خودمان فعالیت و مبارزه نمی کنیم برای نسلهای بعدی این مملکت می جنگیم برای هفت، هشت سال دیگر!»

والسلام.
منبع: روزنامه کیهان شنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۷۴ حسین بهزاد

همگی پس از نبردی سهمناک، به شهادت رسیدند. در این وضعیت وخیم بود که تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) از محور اول تحت فرماندهی شهید شهبازی گردانهای باقی مانده را جهت تصرف جاده اهواز - خرمشهر از کارون عبور داد. اما به رغم رسیدن گردان ها به این جاده استراتژیک الحاق صورت نگرفت. سپس سردار کبیر حاج احمد متوسلیان به فرمانده محور دوم محسن وزوایی دستور داد تا ۶ گردان تحت فرماندهی اش را به حرکت درآورد پس از رسیدن به گردان «میثم» تحت فرمان سردار شهید «عباس شعف» به دژ مستحکم دشمن در جاده اهواز - خرمشهر، چتری از آتش انبوه دشمن بر سر نیروهای سبک اسلحه این گردان باریدن گرفت شهید شعف ضمن تماس با بی سیم با حاج احمد، اطلاع داد که گردان تحت فرماندهی او از همه طرف زیر دید و تیر دشمن قرار گرفته بلافاصله سردار متوسلیان این مسئله را با محسن مطرح کرد و گفت آقا محسن

مذبور که درجه سرتیپی داشت و امانده و مستأصل به همراه جمعی از افسران و سربازان دشمن به اسارت درآمدند. غنائم این فتح آسمانی عبارت بودند از ۹۰ قصبه توپ. شامل ۸ قصبه توپ ۱۸۲ میلیمتری که دشمن ناجوانمردانه باهمانا، ۱۸ ماه از گاز شهر بی دفاع دزفول را زیر آتش می گرفت و نیز دهها قصبه توپ ۱۲۳ و ۱۲۰ میلیمتری بعلاوه تمامی زاغه های مهمات پر و پیمان مربوط به آنها! صبح روز بعد رادیوهای جیبی برو بچه های گردان روی موج تهران رفتند و با شنیدن پیام تقدیر امام (ره) اشک شوق و تائر از چشمهای ستاره وش دریادلان حبیب و فرمانده دلاورشان محسن وزوایی سرازیر شد. آنجا که امام فرمود «رحمت واسعه خداوند بر آن پدران و مادرانی که شما شجاعان نبرد در میدان کارزار و مجاهدات با نفس در شپهای نورانی را در دامن پاکشان تربیت نمودند. آفرین بر شما که میهن خود را بر بال ملائکه الله نشانید و در میان ملل جهان سرافراز نمودید. روز سیزدهم فروردین، محسن راهی تهران شد طی ۱۰ روزی که در تهران حضور داشت. از سوی فرماندهی عالی جنگ، طرح تأسیس تیپ رزمی جدیدی در دستور کار قرار گرفت و از محسن خواستند تا فرماندهی آن را بپذیرد ابتدا از پذیرش آن امتناع کرد اما پس از پیشنهاد مؤکد حضرت آیه الله خامنه ای که در آن زمان ریاست شورای عالی دفاع را عهده دار بودند این مسئولیت را پذیرفت. پس از تهیه و تصویب چارت تیپ جدید و تعیین کادرهای آن؛ محسن وزوایی رسماً فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) را به عهده گرفت. روز ۲۳ فروردین ۱۳۶۱ به همراه جمعی از یارانش از جمله شهید حاج علی موحد دانش و شهید اصغر رنجبران، بار دیگر روانه جبهه جنوب شد تا قدم به میدان مرد طلب معرکه ای دیگر بگذارد نبردی که فرجام آن به اذن خداوند مساوی با آزادسازی خرمشهر اشغال شده بود.

این بار محسن و سردار شهید محمود شهبازی با صلاحید حاج احمد مسئولیت فرماندهی ۲ محور عملیاتی را عهده دار شدند پس از آغاز مرحله نخست عملیات نیروهای گردان سلمان تحت فرماندهی سردار شهید «حسین قوجه ای» از کارون گذشتند.

اما با گرفتار شدن در حلقه محاصره دشمن



شما برو جلو بین تو می توانی گرفتاری آنها را برطرف کنی؟ محسن با همان لبخند نجیبانه همیشگی - خواست حاج احمد را پذیرفت و بی درنگ روانه دژ اهواز - خرمشهر شد.

ساعتی بعد حاج احمد از بی سیم فرماندهی خبری جانسوز دریافت کرد: «حاج آقا ... آتیش سنگین ... آقا محسن و اطرافیان حاج احمد شنیدند که چطور سردار نستوه سپاه

عملیات بازی دراز

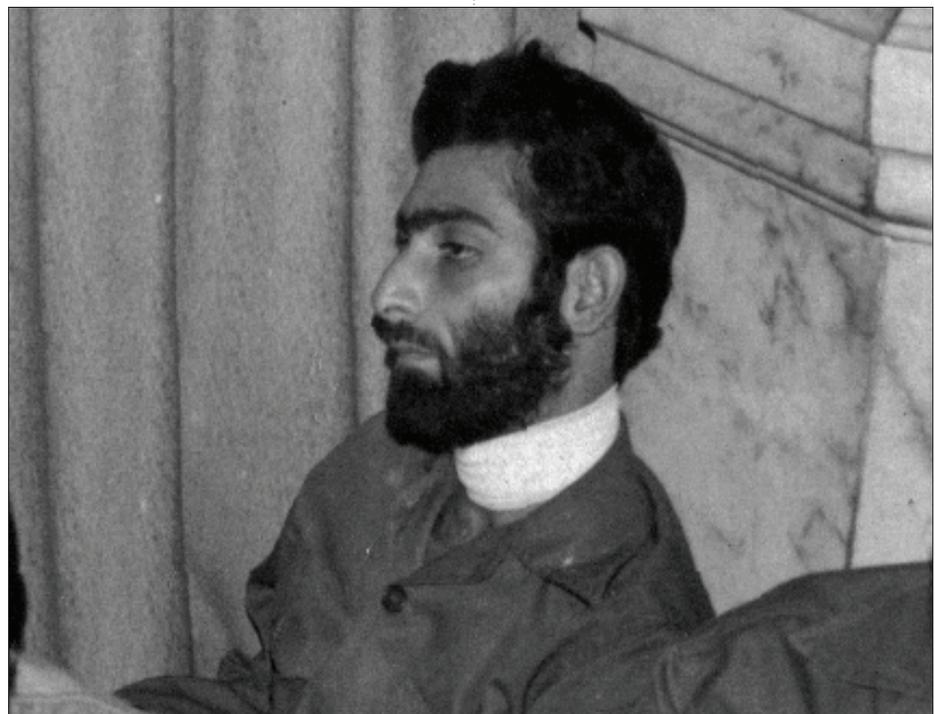
در خاطرات شهید محسن وزوایی

ارتفاعات «بازی دراز» بصورت یک غول شده بود و وقتی از تهران حرکت کردیم همگی عهد و پیمان بستیم تا با تصرف آن و به دلیل نزدیکی به عید، این پیروزی را به امام امت هدیه کنیم، به همین دلیل همگی

حمله به سنگرهای بعثی های صدام مزدور آغاز کردیم و با یک رگبار تیر حدود ۵۰ عراقی را در دامنه قله اسیر گرفتیم. بطرف قله پیشروی کردیم و به خط الراس قله رسیدیم که دو شیب دارد و سنگرهای دشمن در آنجا بود و در مقابلمان هم ۱۱۰۰ جنوبی و آن طرف ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ شمالی. بطرف قله پیشروی کردیم و به خط الراس نظامی قله رگبار گرفتند و «آرپی چی هفت» به سمت ما شلیک کردند که پشت من سوخت و ۲ نفر از نیروهای اسلام به شهادت رسیدند. با رسیدن گروه برادر «بابائی» عملیات را ادامه دادیم و این برادر به تنهایی حدود ۲۵ گلوله آرپی چی هفت بطرف عراقی ها شلیک کرد که گوش خودش هم درد گرفته و چیزی نمی شنید. پس از ۲ ساعت نبرد و تیراندازی شدید، سرانجام کافران بعثی از قله (۱۱۰۰) بطرف (۱۱۵۰) فرار کردند و ما نیز دنبال آنها راه افتادیم. آنقدر خوشحال شدیم و فریاد الله اکبر سردادیم و با بیسیم اطلاع دادیم که «بازی دراز» آزاد شد و همگی شکر خدا را بجای آوردیم. پس از مدتی گروه شناسایی فرستادیم روی قله (۱۱۰۰) و برادر «علی طاهری» که یک دیده بان خوب است و باید مدال طلا بگیرد رفت و بالای قله نشست و شروع به دیده بانی کرد و با دیده بانی دقیق خود و نیز آتش توپخانه برادران رزمنده ارتش، تعداد زیادی از نیروهای دشمن رابه کشتن داد. فکر می کنم شب ششم عملیات شده بود و همان شب چندین حمله دشمن را که از سمت جاده تدارکاتی صورت گرفت دفع کردیم و طی آن ۵۰ مزدور بعثی را کشتیم و بقیه آنها را نیز فراری دادیم. قله های (۱۱۰۰) که سقوط کرد کار تثبیت مواضع را انجام دادیم و منطقه را پاکسازی کردیم. افراد گروه چندین شبانه روز بود که خوابیده بودند و غذا هم فقط یک تکه نان و مقداری آب بود. آنقدر آنجا ماندیم تا نیروهای بعدی رسید و آماده شدیم برای تصرف قله (۱۱۵۰) که بزرگترین ارتفاع «بازی دراز» می باشد. بین ارتفاع ۱۱۰۰ و ۱۰۵۰ منطقه دشت مانند هست که دشمن آنجا را دیده بانی می کرد و زیر آتش خود داشت و ما ۳ دفعه باتفاق برادران «حاجی بابا» و «بابایی» به آنجا رفتیم که بسوی ما آتش گشودند. در همین منطقه ۵ میدان مین بود که سرانجام حدود غروب ۳ نفری رفتیم و بیش از هزار مین را ختشی کردیم تا گروه بتواند شبانه پیشروی کند نیمه شب با آغاز

جز معجزه و قدرت خدا چیز دیگری نمی تواند باشد. ما ابتدا تخمین زده بودیم که با سه هزار نیروی دشمن مواجه خواهیم بود، اما در عمل آنها بیش از ده هزار نفر بودند، به پائین ارتفاع (۱۰۵۰) که رسیدیم ۳۰۰ عراقی را اسیر کردیم و ۶ نفره به پیشروی خود ادامه دادیم. آن پایین قرار گذاشتیم که در دو گروه ۳ نفری به طرف ارتفاع (۱۱۰۰) حرکت کنیم و پس از عملیات متوجه شدیم که در همین دو قله حدود ۵۲۰ عراقی بودند که اکثر آنها

دست در دست هم برای شهادت یا پیروزی جلو آمدیم. بزرگترین عملیاتی که تا کنون در منطقه انجام شد. همین «بازی دراز است، مدتی روی طرح آن کار شد تا اینکه روز عملیات فرا رسید (چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت) البته کارهایی می شد تا عملیات صورت نگیرد، اما به دلیل استخاره ای که کرده بودند و گفته شده بود «خدا نصرت می دهد کسانی را که می خواهند جنگ کنند» همگی پافشاری کردیم و عملیات انجام شد،



را افسران بعثی تشکیل می دادند. شب اول عملیات تا پایین قله (۱۱۰۰) رسیدیم و برادر (موحد) یک قسمت را نگه داشت و من هم قسمت دیگر قله را و همان شب نیز دشمن به ما حمله کرد. همان شب نیروهای کمکی رسیدند و حدود ۳۰ نفر شدیم و تصمیم گرفتیم با همین تعداد برویم و ارتفاعات (۱۱۰۰) شمالی و جنوبی را بگیریم. ساعت ۶:۵ صبح بودو بر خلاف آنکه ما باید شبانه حمله می کردیم، آنروز در هوای روشن براه افتادیم و گفتیم «خداجان ما آمدیم». آنقدر جلو رفتیم که زیر قله (۱۱۰۰) در فاصله ۵۰ متری سنگرهای عراقی ها رسیدیم که بی سیم ما خراب شد می خواهم اینجا قدرت خدا را بگویم که در ۵۰ متری دشمن باشیم و بی سیم چی را برای تعویض بی سیم پایین بفرستیم، اما دشمن متوجه ما نشود، پس از مدتی انتظار، بیسیم چی آمد و عملیات را با

برادر موحد مسئول عملیات بود و راه افتادیم به طرف قله (۱۰۵۰) یک گروه جلو دار بالا کشید که چند شهید و مجروح همراه داشت و ما بالا رفتیم. تک تیرانداز عراقی نشسته بود و بچه ها را می زد و به سوی من نیز شلیک کرد که گردنم مجروح شد و چند نفر دیگر نیز شهید شدند، با دیدن این خونها، گروه رزمنده ما مصمم تر شد و خدا نیز ما را به طرف جلو راه انداخت، پس از مدتی درگیری به بالای قله رسیدیم و حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ عراقی را در همانجا اسیر کردیم، منطقه مین گذاری شده بود و چند نفر دیگر از عراقی ها را در همانجا اسیر کردیم، منطقه مین گذاری شده بود و چند نفر دیگر نیز همانجا شهید شدند. از قله (۱۰۵۰) به سوی قله (۱۱۰۰) سرازیر شدیم، تعداد اسرا بیشتر و بیشتر شد در اینجا باید بگویم که این ارتفاع (۱۰۵۰) تنها با ۶ نفر گرفته شد و این

آتش توپخانه ارتش اسلام که پشتیبان ما بود بطرف قله (۱۱۵۰) سرازیر شدیم و طی ۳ شبانه روز نبرد شدید حدود ۱۵۰۰۰ خمپاره ۸۲ میلیمتری که از دشمن بجا مانده بود بر سرشان ریختیم. باز هم برایمان نیروی کمکی رسید و تا پای ارتفاع (۱۱۵۰) رسیدیم.

ساعت ۵/۵ صبح بود که با پشتیبانی آتش تانک بطرف بالای قله حرکت کردیم. در این محل مین هایی بود. بنام «زنبوری» که وقتی منفجر می شود ترکشهای زیادی دارد و اطراف خود را می پوشاند و بر اثر انفجار این مین ها ۳ یا ۴ تن از دلاوران اسلام به شهادت رسیدند. ارتفاع (۱۱۵۰) دو قله در کنار هم دارد که به یکدیگر چسبیده است. بطرف این دو قله حرکت کردیم و با نیروهای دشمن متجاوز که آن بالا بودند شدیداً درگیر شدیم و سرانجام با ۸ شهید و هفت یا هشت مجروح به بالای ارتفاع (۱۱۵۰) رفتیم و ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود که با یاری خدا آنجا را تسخیر کردیم. گروه ما ۹ شبانه روز عملیات پشت سر هم داشت، آن هم بدون خواب و آب و غذا و نیروهایمان تحلیل می رفت. پایین قله (۱۱۵۰) را که نگاه کردیم شیاری بود که صاف پایین می رفت و جاده تدارکاتی آن پایین بود.

همان شب بعضی ها به ما حمله کردند و آنقدر زیاد بودند که حتی روی این جاده ها ایستاده بودند. این کافران از خدا بی خیر حدود ۵۰ تا ۶۰ تانک هم آوردند و یک تعداد از سمت چپ، تعدادی از راست و تعدادی هم از روبرو با آتی مستقیم به ما حمله کردند.

فاتحان «بازی دراز» با توکل بخدا همان جا همچون دژ محکم ایستادند و با وجود آن همه نیروهای دشمن و آتش مستقیم تانک از جایشان تکان نخوردند و همه برای خدا ایستاده بودند و مزدوران عراقی از ۳ طرف با «آرپی چی هفت» و تانک و تک تیرانداز ما را می زدند و یک دم آتش آنها قطع نمی شد. فکر می کنم ۴ شبانه روز آن بالا زیر آتش عراقی های کافر بودیم و فاصله ما با آنها در یک قسمت هزار متر و در قسمتهایی کمتر از ۵۰ متر بود و نیروهای بعضی از شیار پشت (۱۱۵۰) بالا می آمدند و تانکهایشان از شیار آنطرف قله. یک تخته سنگ

بزرگ باندازه یک اتاق ۳ در ۴ متری آنجا بود و چند نفر از رزمندگان فاتح «بازی دراز» پشت آن سنگ گرفته بودند. تا از تیر مستقیم تانک هادر امان باشند. بعضی های کافر هم با تانک حدود ۷۰ تا ۸۰ تیر مستقیم به این تخته سنگ بزرگ زدند که سنگ بزرگ پودر شد و قهرمانان اسلام که پشت آن بودند به شهادت رسیدند. در بدو ورود به سپاه، به مخابرات رفتم و پنج ماه در آنجا بودم.

عاقبت مخابرات چه شد؟

تعدادی افراد بی ضابطه و نالایق در آنجا نفوذ کرده بودند و ... می خواستم ضوابط ها را حاکم کنم، ۹۰ درصد صلاحیت سپاه را نداشتند، به کمک برادران پذیرش نظیر فتاحی و نیک نشان، از ۱۹۲ نفر، ۱۶۸ نفر را تسویه کردیم و تعدادی را از قبل به دادستانی فرستادیم که الان پرونده اش در جریان است و گرهی از مشکلات سپاه باز شد، سپس مسئول گردان ۹ سپاه شدم، ظاهراً برادر غمگین مسئول آنجا بود که استعفاء داده بود؛ در عملیات بازی دراز موفق بودیم، بعد در غرب ماندم و معاون من که برادر محمدی بود مسئول شد، در غرب مسئول سپاه و عملیات گیلانغرب بودم، در عملیات دوم بازی دراز مجروح شدم و الان اینجا هستم.

با قدرت کار نظامی را ندارید؟

از جهت جسمی معتقد نیستم، باید روحیه اش را داشته باشیم و اگر خدا کمک کند داریم.

الان در اطلاعات مشغول هستید؟

بلی، در حال آموزش هستیم.

مراحل پذیرش اطلاعات را گذرانیده اید؟
بلی، مصاحبه شده ام، دوشنبه آینده قرار است نتیجه را بدهند.
علت مراجعت شما از فقط زخمی شدن بود؟

فقط نه، بعد از جراحت در جبهه بودم، ولی دلایل دیگری هم بود که الان زمینه اش نیست.
اختلاف با حاجی بابا؟

باخود او نه، اختلاف بر سر این بود که او را از لحاظ روحی و توان رزمی و ... می شناختم و به مسئولین (برادر داود، محسن و بروجردی) گفتم که او به عنوان یک مسلمان می تواند خدمت زیادی بکند ولی بعنوان مسئول منطقه توان ندارد و ... در اعتراض به این جریان بود که فکر می کردم نمی توانم کارایی لازم را داشته باشم.

ایشان شرایط لازم را برای هماهنگی نداشت؟

بهر حال دیگر مسئولیت را نپذیرفتم، ولی برای من خود حاجی بابا مطرح نیست، یک جریان مطرح است که خود بروجردی پیش آورد،

نارسائیهای عملیات مطلع الفجر را می گوئید؟

این مسائل را به عینه می دیدم، در عملیات مطلع الفجر هم بودم، نه بعنوان مسئول، باتوجه به تجربیاتی که داشتم تذکراتی دادم و گفتم، آن موقع شاید تصور بر این بود که ... ولی متأسفانه آنطور که براحتی قابل مشاهده بود پیش آمد، در چند عملیات با خود حاجی بابا شرکت داشتم (بازی دراز).



شهید وزوایی در خصوص این شهید خاطره ای داشتند و می فرمودند؛ یک شب با کریم رفتیم پشت جاده دهلران که در تصرف عراقی ها بود و پس از ۲۴ ساعت که در منطقه بودیم، دچار بی آبی شده و شدیداً دچار تشنگی شدیم، در این لحظات کریم بلند شد نگاهی به اطراف انداخت و گفت؛ اگر پانصد قدم از این سمت برویم به آب می رسیم، پس از طی دقیقاً پانصد قدم به آب رسیدیم» شهید وزوایی در ادامه گفت: «این کریم باید تیپ محمد رسول... را هدایت کند».

سه گردان یکی به فرماندهی شهید قوجه ای، یکی هم شهید چراغی و گردان حبیب ابن مظاهر هم که باید بعد از طی ۳۰ کیلومتر باید به تپه های علی گره زرد می رسید و توپخانه دشمن را تصرف می کرد، شهید وزوایی گفت؛ «کریم باید هر سه گردان را هدایت کند، گردان اول را به محل خودش برساند و بعد برگردد و گردان دوم و بعد ما را، اما تنها ایراد بزرگی که وجود دارد این است که کریم خیلی می ترسد و به محض شلیک اولین تیر از طرف دشمن کریم فرار می کند» ناگهان خداوند بر زبان من جاری ساخت که به برادر وزوایی گفتم؛ کریم را به من بسپار، من همراه هر سه ستون با کریم می روم.

ایشان از من قول گرفت که اجازه ندهم کریم فرار کند، هنگام معرفی گردانها که ساعت ۴ بعدازظهر باید حرکت می کردیم شهید وزوایی وقتی وارد گردان ادغامی ۲۱ حمزه ارتش و حبیب بن مظاهر شد فریاد زد؛ «برادر شیبانی من آمدم بیرون دیدم دست یکی از برادرها را که کلاه نمادی بر سر داشت و گیوه بپا و هیكلی ورزیده داشت گرفته و به من گفت؛ «این برادر کریم»، مرا هم به او معرفی کرد و شهید وزوایی به من گفت؛ «از این لحظه کریم در اختیار تو، معذرت می خواهم اگر توالیت رفت باید بروی، اگر نماز خواند، تو هم بخوانی، غذا خورد تو هم بخوری هیچ کجا رهائش نکن و به محض اینکه ترس به او غلبه کند فرار می کند» و من هم کاملاً همراه ایشان بودم. در اثنای عملیات پس از راهنمایی گردان اول، گردان دوم را هم به محل مورد نظرش رساندیم که تیراندازی شدیدی شد و شروع به حرکت زیگزاگ کرد و مرتب به چپ و راست می رفت من یکی دو بار تهدیدش کردم و ناگهان دیدم کریم فرار کرد.

آنها را به سمت ما بکشد و شاید بالغ بر ۲ لشکر عراق تار و مار شده است. یعنی یا اسیر شد، یا فرار یا کشته و مجروح شد و سازمان لشکرها از بین رفت و اگر این عملیات نبود چه بسا آبادان هم نبود. باید بگویم هر وقت که ما برای عملیات می رفتیم، همان شب گزارش می رسید که قرار بوده عراق به ما حمله کند و اکثر عملیات ما به همین صورت بود و دشمن در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت.

منبع: کمیته جمع آوری و حفظ آثار شهداء

[مانور عملیات]

قبل از عملیات فتح المبین در یکی از جلسات برادر وزوایی که از روی عکسهای هوایی منطقه عملیاتی، روش های مانور عملیات را کار می کرد گفت: این عملیات خیلی کوره، احتیاج به بلدچی داریم، منظور از بلدچی همان اطلاعات عملیات بود که آنروزها از بومی هایی که اهل دزفول و اندیمشک و به این مناطق آشنا بودند استفاده می شد، یکی از آن برادرها که شهید هم شد به نام کریم بود که چوپان بود و به تمام این مناطق آشنائی داشت،



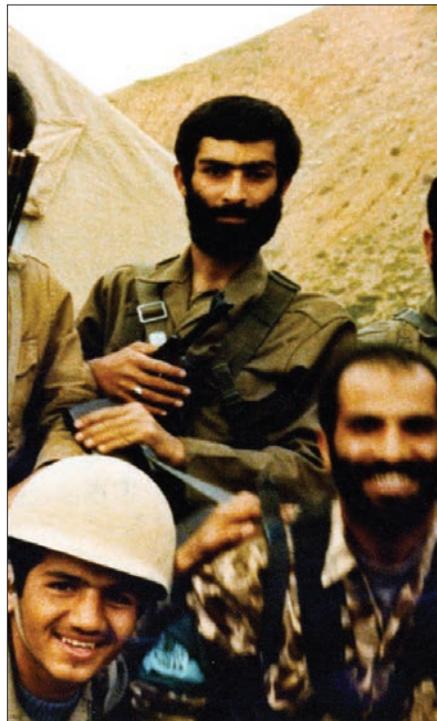
روحیه برادران این چنین است که حتی صدام در بستان گفته ما نمی توانیم پیروز شویم چون پاسداران در این عملیات هستند و خدای ناکرده بین برادران ارتش و سپاه اختلافی نیست، فقط از بعد ایمان برادران رزمنده که در جبهه ها حاکم بوده و براساس همان علیه کفر به جنگ ادامه می دهند. من و چند نفر دیگر بایک تیر بار در جایی که شکل غار بود، سنگر گرفتیم که تانک عراقی با تیر مستقیم داخل غار را زد و غار روی سرمان فرو ریخت و فکر می کنم ۲ یاسه نفر شهید شدند، صبح روز سوم بود که ما آن لحظه هشت حمله دشمن را تحمل کرده بودیم و در این حملات میشود گفت که گروه رزمنده ما حدود ۵۰۰ مزدور صدام کافر را به هلاکت رسانده بودند. یک تپه در فاصله ۵۰ متری ما بود که حدود ۳۰ عراقی از آن بالا آمدند و ما نیز بطرفشان تیراندازی کردیم که فرمانده آنها تیر خورد و وقتی بقیه او را کول کردند و پا به فرار گذاشتند با پرتاب نارنجک همه آنها را ولو کردیم. ساعت ۱۰ صبح بود که «علی ظاهری» چون دستش از چند روز قبل تیر خورده بود و دیگر رمقی در بدن نداشت، به طرف قله (۱۱۰۰) پایین رفت. در حالیکه باران گلوله توپ و تانک روی سرمان می بارید همگی شروع به خواندن آیه های قرآن کریم تا بلکه گلوله ها به ما اصابت نکنند و در این حالت روحیه همگی بسیار عالی بود. موضوعی که اینجا باید اضافه کنم، این است که شب قبل از شروع عملیات، برادر «صادقی نیا» که بعداً شهید شد، امام زمان را بخواب دید و صورت نورانی پیدا کرده بود و بدنش می لرزید و یک حالت اغما ماندنی داشت، بعد که بهوش آمد از او سؤال کردیم و پاسخ داد که امام زمان آمده بود و به من کمک کرد. این موضوع باعث شد تا دیگر نگرانی نداشته باشیم و به امید خدا و مدد از امام زمان، عملیات را آغاز کردیم، چون می دانستیم که دیگر امام زمان یار و یاورمان است. نام این را باید بگذاریم از معجزات خدا و فقط این معجزات بود که ما را جلو کشید و منجر به تسخیر ارتفاعات بازی دراز گردید و آن چیزهایی را که خدا در قرآن گفته است ما آن بالا بچشم دیدیم. مسئله دیگر اینکه طبق اطلاعاتی که رسیده بود عراق ۲ لشکر را آماده کرده بود تا آبادان را بگیرد و این عملیات «بازی دراز» باعث شد تا عراق

در اینجا به یاد گفته برادر وزوایی افتادم که گفته بود: «برای جلوگیری از فرار کریم حتی اگر شد به پایش هم تیراندازی کن تا تپ در مواضع خودش مستقر شود»، من هم با صدای بلند گفتم؛ کریم اگر نیستی با تیر می زنم، و اسلحه را کشیدم ایشان سنش نصف سن من بود، ولی خیلی از من ورزیده تر بود، از ترس ایستاد، وسایل اضافی ام، حتی قمقمه را باز کردم و انداختم که بتوانم همگام با کریم حرکت کنم و چنان مچ دستش را در دستم گرفته بودم که دست خودم خسته شده بود و کریم هم دائم می گفت؛ می خواهم بروم تانک بیاورم، من گفتم؛ تانک نمی خواهد مرا به وزوایی برسان.

پس از طی حدود یک کیلومتر مسافت به چند نفر از برادران گردان شهید غوجه ای رسیدیم که به خواب رفته و از گردان جا مانده بودند و حدود ۲۰ اسیر عراقی هم داشتند، هر چه اصرار کردیم که اجازه بدهند با بیسیم شان با وزوایی تماس بگیرم اجازه ندادند، و علت عدم اجازه آنها هم عدم شناخت از ما بود.

ما هم به سمت مقر اصلی حرکت کردیم و در بین راه بودیم که من متوجه تعداد زیادی نیرو در پشت تپه ای شدم، به آرامی به آنها نزدیک شدم و سؤال کردم چه نیروی هستند که گفتند با گردان حبیب، در آن شدن آتش سلاح های مختلف به محض شنیدن نام گردان حبیب فریاد زد؛ برادر وزوایی، برادر وزوایی. حال می پردازم به جریان معجزه آسایی که شهید وزوایی بعد از عملیات تعریف کرد و این جریان هم زمان با فرار کریم از دست من تا زمان رسیدن به گردان اتفاق افتاده است.

شهید وزوایی گفت؛ «من وقتی دیدم برادر شیبانی و بلدچی دیر کردند، گردان را حرکت دادم تا اینکه در نقطه ای به تانکهای عراقی رسیدیم و متوجه شدم مسیر را گم کرده ایم و نمی توانستیم تصمیم درست و قاطعی بگیریم، پنج دقیقه ای با خدا خلوت کردم و دست به دامن خداشدم که؛ خدایا خودت راهنماییم کن، من مسیر را گم کرده ام که ناگهان الهامی به من شد که گردان را عقب گرد بدهم، بعد فکر کردم دیدم اگر این کار را بکنم گردان از هم می پاشد، خودم به انتهای ستون گردان رفتم و گردان را به صورت در جا عقب گرد دادم و نیروها را به سمت عقب هدایت کردم که پس از طی



مسیری با یک تپه تانکی برخورد کردیم که محل قرار ما با برادر شیبانی و کریم بود و در همان جا مستقر شدیم.

برای لحظه ای به خواب رفته بود که شنیدم برادر شیبانی فریاد می زند؛ برادر وزوایی، برادر وزوایی»، ناگهان دیدم برادر وزوایی از وسط نیروها گفت؛ «شیبانی آمدی، کریم کجاست» گفتم کریم اینجا است که ایشان خیلی خوشحال شد، صدای گاز و مانور تانکهای عراقی به وضوح شنیده می شد، برادر وزوایی، برادر آزادی و مسگر را که آرپی چی زن بودند بلند کرد و گفت مواظب تانکها باشند، و برادر آزادی می گویند؛ وقتی ما رسیدیم، تانکها در ۲۰ الی سی متری ما بودند.

شهید وزوایی گفتند؛ «اینها بیرون نمی آیند و فقط در سنگرهای خودشان گاز می دهند که ما را بترسانند» بعد اولین گروهان به فرماندهی شهید ورامینی را به سمت راست گردان هدایت کردند و بعد برادر رمضان را حرکت دادند، در زیر آتش سنگینی حرکت کردیم که نیروها را خواب گرفت، مقداری که از استراحت گردان گذشت آتش سنگین تر شد و شهید وزوایی با آن روح بزرگش تصمیم به حرکت گرفت، ساعت حدود ۳ نیمه شب بود که ایشان بسیار ناراحت بود و مرتب می گفت؛ «عملیات دیر شد، دیر شد، به هدفمان نرسیدیم»

از میان گردانهای دیگر گذشتیم و زیر آن

آتش سنگین شهید وزوایی با حالت روحانی خاصی و سرشار از شادی و خوشحالی دستهایش را به هم می مالید و می گفت «آخ جان، خدا جان رسیدیم، خدا جان رسیدیم، بچه ها به شکر خدا تانکهای دشمن را زدند، برادران گردان ... و چراغی انبار مهمات عراق را زدند»، خلاصه به جاده دهلران رسیدیم، کریم خسته شده بود و شهید وزوایی مرتب می پرسید؛ «علی گره زر کجاست، علی گره زر کجاست» کم کم صبح نزدیک می شد و عملیات شدت بسیار زیادی یافته بود، از همه طرف آتش می بارید، ما رسیدیم به تپه ها، شهید وزوایی گفت بچه ها نماز را بخوانیم، در حرکت که بودیم.

شهید وزوایی تیمم کردند و ما هم در آن آتش سنگین گفتیم؛ بطوری نماز بخوانیم، ایشان فرمودند: تکبیر را بگوئید و در حال حرکت نماز بخوانید» جای همه مسلمین خالی، نماز جالبی بود، ساعت ۱۰،۱۱ صبح بود، برادران رزمنده با توجه به اینکه من مچ دست کریم را خیلی محکم گرفته بودم در یکی از صحنه ها ایشان را اشتباهاً به عنوان عراقی اسیر کرده بودند که خیلی ناراحت بود و شهید وزوایی می خندید، اولین جیب عراقی که نمایان شد، تعداد ما شش نفر بیشتر نبود، بقیه گردان پخش شده بودند، با شهید ورامینی بوسیله بی سیم ارتباط داشتیم اما نمی توانستیم همدیگر را پیدا کنیم، شهید ورامینی هم در نقطه ای جاده را می بندد و تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر می کنند، شهید وزوایی سه نفر ما را سوار جیبی کرد و یک تنگه را به ما سپرد و گفت با «پشتیبانی این تنگه را حفظ کنید» تنگه ای بود که راه فرار عراقی ها بود من به یاد جنگ احد و شباهت این تنگه با آن شدم، هر چند قابل قیاس با اصحاب حضرت رسول (ص) نیستیم، آنقدر در آن تپه ماندیم تا اینکه روی تمام تپه ها نیرو مستقر شد، منتهی نیروهای دشمن و خودی با هم ادغام شده بودند.

شهید وزوایی با بی سیم به حاج احمد گفت که ما در تپه های علی گره زر هستیم، اما حاج احمد باور نمی کرد، ظاهراً سرهنگ صیاد شیرازی می گفتند شما اشتباه می کنید بعداً متوجه شدیم حدود هفت کیلومتر از تپه های علی گره زر جلوتر رفته ایم و جلوی دهی بنام (واوی) بودیم، بعد شهید وزوایی به نزد ما آمد، تقریباً نزدیک ظهر بود و برادران رزمنده که از ۴ بعدازظهر روز قبل مدام در حرکت و تلاش و رزم بودند

هزاران آفت حفظشان نموده داخل دیگهای مخصوص ریخته و آب بر آن و آتش بزیر آن و سپس گل‌های پژمرده و افسرده و مجروح را به کناری در گوشه ای به دور از هیاهو و غریب بر روی هم می ریزند و گلاب که ثمر زجرهای اوست، بر داخل شیشه های رنگ و وارنگ، با زرق و برق به بازار می آورند و می گویند ای گلاب تو پژ بده داخل ویتترین به مسند تکیه کن و فخر بفروش هر چند که ...

رنج گل، بلبل کشید و زحمتش را باد برد. بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد بُرد صحبت خرمشهر بود، یاد آنروزها افتادم، یاد حماسه آفرینانش که جمعی بر گرد شمع مولایشان پروانه وار سوختند و ... اینک بمانند گل‌های گلاب گرفته، پژمرده در آسایشگاهها غریب و بی کس بایاد خدا شب را سحر می کنند و اینکه در آستانه سالگرد عملیات بیت المقدس که هر سال کم رنگتر از سال قبل می شود بر دلم انداخت که یاد ازدانشجوی شهید وطراح جنگهای منظم و نامنظم محسن وزوائی بنمایم، هر چند آب دریا را اگر نتوان کشیدهم بقدر تشنگی باید چشید. گفتیم شاید دل خانواده اش و همزمانش شاد گردد. او که از دو بال ایمان و علم برخوردار بود و با توکل بر خدا از بازی دراز تا فتح المبین و از فتح المبین تا بیت المقدس جلوه ها نمود، او که دوبار از نفوس قدسیه و ملکوتی، قطب عالم امکان حضرت مهدی (عج) بر روحش دمیده شد و با هدایت مولایش در ارتفاعات بازی دراز و دشتهای جنوب واسطه این فتوحات گردیده بود. چه سعادت بالاتر از اینکه انسان توفیق جهاد در راه خدا نصیبش گردد و در آن سرزمین به عنوان سبیل از سوی مولایش منتخب گردد. یادش بخیر یاد و نامش بر قلب همه رزم آوران خصوصاً رزمندگان شهر ما تهران جاودانه باد که او فخر ما بود و افتخار شهر ما، او سرباز متواضعی در محضر امام خمینی رحمت ا... علیه بود و از ولایت کبری اهل بیت و ولایت فقیه با جان و دل حمایت و اطاعت نمود و عاقبت محرم کوی یار گردید.

دانشجوی دانشکده صنعتی شریف و شاگرد اول در رشته شیمی بود. مدتی در جهاد سازندگی بود تا مسئله تسخیر لانه جاسوسی پیش آمد و جزو دانشجویان پیرو خط امام بود. بعد از مدتی به سپاه آمد و در پادگان



بلند شوند دیدم هیچکس بلند نمی شود که ناگهان گفتم بچه ها امام زمان را فراموش کردید.

ناگهان دیدم چند تن از برادران تعدادی آرپی چی به وزوائی رساندند که دیدیم حاج احمد متوسلیان با وزوائی تماس گرفت و گفت شما اشتباه رفته اید، وزوائی گفت: «حاج آقا همین الان دستور بدهید برگردیم یا همینجا بمانیم، هر دستوری بدهید اطاعت می کنیم» حاج احمد فرمودند: نه، همان جا بمانید تا مجدداً دستور حرکت به شما بدهیم و پس از لحظاتی دستور داده شد به سمت تپه های نفتی حرکت کنیم و در آنجا هم دو تن از نیروهای دشمن خودشان را تسلیم ما کردند و تعدادی جنازه از عراقی ها را نشان دادند و گفتند صدام دیروز این جا بود و اینها را اعدام کرد، و پس از ۴۸ ساعت منطقه را با پیروزی کامل به نیروهای پدافندی تازه نفس تحویل داده و به عقب منتقل شدیم.

راوی: باقر شیبانی هم‌رزم شهید

[خاطرات جبهه های نور (یاد یاران)]

(آنان با عشق به خدای بزرگ، به معشوق خویش پیوستند و ما هنوز به خم کوچه هم نرسیده ایم.)

"امام خمینی قدس سره" اگر به قمصر کاشان رفته باشید خواهید دید که گل‌های زیبا و معطر را از درختان جدا می کنند و آنان را که باغبان مدتها زحمت کشیده تا پرورش داده، آب داده از

دیگر توان هیچ تحرکی را نداشتند، بعد از ظهر بود و وزوائی و سروان برزگر که از برادران متعهد و غیرتمند ارتشی بود و یک پایش را هم از دست داده بود و به عنوان معاون وزوائی کار می کرد، مرتب با دوربین منطقه را تحت نظر داشتند سایت هم سقوط نکرده بود خلاصه بعد از ظهر مقداری غذا به وسیله برادران زحمت کش تدارکات به بچه ها رسید و مقداری توان مجدد پیدا نمودند، شب آرپی چی زن ها را در طول دو کیلومتر خط پدافندی مستقر کردیم که در کمین دشمن واقع نشویم.

بعد از ۴۸ ساعت دستور عملیات مرحله دوم صادر شد و به سمت ده واوی حرکت کردیم، وزوائی هم با برادر خالقی با یک جیب برای شناسایی به سمت مواضع دشمن رفته بودند که ماشینشان مورد اصابت آرپی چی زن دشمن قرار می گیرد، اما چون آرپی چی به سقف جیب می خورد، به این برادران صدمه ای وارد نمی شود و در ضمن شناسائی متوجه فرار نیروهای دشمن می شوند، در مرحله دوم به طرف ارتفاعات نفتی که در نزدیکی های فکه بود حرکت کردیم و ما فقط راهپیمایی می کردیم و بدون جنگ و درگیری به پیش می رفتیم، در طول حدود ۴ کیلومتر مسیر را گم کردیم و ناگهان متوجه آتش شدیدی روی خودمان شدیم که وزوائی متوجه آرایش اشتباه ما شد و سریع دستور داد که آرایشمان را بر عکس آرایش اول کنیم و برادر وزوائی به آرپی چی احتیاج داشت و برخی برادران ارتشی که با گردان ما ادغام شده بودند همکاری نمی کردند و من هر چه فریاد می زدم آرپی چی زن ها

امام حسین آموزش دید. و بعنوان فرمانده کد ۹ منصوب گردید و به سر پل آمد. فرمانده سر پل شهید پیچک بود. با آمدن بچه های کد ۹ قرار شد عملیات تنگه گورک شروع شود و شهید وزوائی علاوه بر فرماندهی کد ۹ مسئول محور تنگه گورک تا تنگه حاجیان را نیز به عهده داشت و بچه ها بسیار مردانه جنگیدند. بچه ها هر کدام کوله هایشان ۳۰ الی ۴۰ کیلو بار همراه تسلیحات به همراه داشتند. همان روز کنار دشت دیره در تجمع بچه ها متشکل از شهید پیچک شهید موحد - شهید وزوائی و جمعی دیگر قرار شد بر روی بازی دراز عملیات شود. شناسائی های متعددی انجام شد. شهید شیروودی در این عملیات حماسه آفرید. قرار شد در دو محور اساسی راست که فرماندهی آن به عهده شهید محسن حاجی بابا و جناح چپ به فرماندهی برادر شفیعی و شهید وزوائی و چند محور فرعی نیز بر پا بود. شهید وزوائی از نقطه ۱۰۵۰ به همراه شهید موحد و نیروهای کد ۹ به سمت دشمن یورش برند. بعد از عملیات یکی از فرماندهان عراقی اسیر شده بود جویای نشان می دهند اسیر عراقی می گوید آن اسب سوار کجاست. بعد از عملیات بنی صدر در یک مصاحبه گفته بود اگر اسب سفید در کار است چرا به جنوب نمی آید. و به غرب می رود و مسئله اعتقادی عنایت اهل بیت را انکار کرد. فردای عملیات که ارتفاعات ۱۰۵۰ تسخیر شد، علی موحد جهت سرکشی به نیروها بالا رفت و آنجا نیروها نارنجک می اندازند و دست حاج علی موحد قطع گردید. حقیر به همراه شهید احمد بابائی شب دوم به همراه تعدادی نیرو به پیش محسن وزوائی رفتیم. که یک تیر نیز به زیر گلویش اصابت نموده بود. بعد از هماهنگی روز سوم عملیات به

دو ارتفاع ۱۱۰۰ گچی یورش بردیم. که با لطف خدا حدود ۳۵۰ نفر اسیر به عقب فرستادیم و حقیر آنجا مجروح شدم و دشمن با آوردن تانک از طرف چم امام حسن فشار زیادی آورد که بعد از چند روز عملیات متوقف گردید. جادارد از شهدای بزرگوار دیگر منجمله شهید علی طاهری دیده بان و احمد کاظمی یاد کنیم. ۱۰ روز تازه بهبود یافته بودم که شهید محسن تماس گرفت و گفت ساعت ۲ بعد از ظهر به پادگان ولیعصر. آنجا رفتیم، دیدم یک گردان تشکیل داده اند جهت رفتن به جنوب. قرار بود به اهواز برویم. اما قطار در ایستگاه دو کوهه ایستاد و رئیس قطار گفت ما همیشه اینجا توقف داشتیم. بپرسید که باید به اهواز برویم یا اینجا رفتیم داخل پادگان که سوال کنیم. دیدم شهید حاج احمد متوسلیان - شهید حاج همت و شهید محمود شهبازی آنجا هستند. حاج احمد خوشحال شد و گفت همینجا بمانید و گردان مدنظر بانام گردان حبیب ابن مظاهر پایه ریزی شد و آموزش شروع شد لشکر بنام تیپ حضرت رسول تازه تشکیل شده بود. شهید عباس کریمی مسئول اطلاعات و عملیات بود. ما نیز به شناسائی منطقه عمومی علی گره زرد پرداختیم که قرار بود آنجا عملیات کنیم از شیارها که پر از قلوله سنگ بودیم گذشتیم. همه حیران که محسن وزوائی شرو کرد به نماز خواندن و بعد سمت راست را نشان داد و گفت از این طرف می رویم. مقداری راه رفتیم که دیدیم وسط توپخانه اصلا وضعیتی غیر عادی پیش آمده بود. حتی یک تیر نیز شلیک نکرده بودیم. این توپخانه از منتهی الیه جبهه های دشت عباس تا تپه های ابو صلیبی خات را زیر آتش داشت. ۸۲ قبضه توپ دشمن به همراه خدمه آن به دست نیروهای ما افتاد. ماشینهای

گراز ما هر از نیروهای اسیر به همراه توپ ها به عقب رسید و آتش دشمن خاموش شد هر چه بود بین وزوائی و مولایش بود او را از ناحیه دل هدایت کردند و سمت را نشان دادند. البته او سر را هویدا نکرد. مجموعاً در تپه های رفاهیه بعد از پاکسازی ماموریت گد حبیب کامل انجام گردید البته مقر سپاه چهارم بر روی ارتفاعات برغازه توسط بچه های ما تصرف گردید و شهید عباس ورامینی نیز فرماندهی گروهان را به عهده داشت. شهید مجید رمضان فرمانده گروهان دوم و برادر محسن نیز فرمانده یک گروهان دیگر بود همان شب شهید حاج احمد متوسلیان با شهید حسن باقری به خط آمدند و دستور تعویض گد را دادند. به تهران آمدیم بعد از چند روز شهید وزوائی به منزل ما آمد. دیدم یک حکم در آورد که فرماندهی تیپ سیدالشهداء در آن بود و به همراه شهید علی موحد و شهید اصغر رنجبران، رفتیم به جنوب، دیدیم تیپ محمد رسول ... ادغام شویم در هر محور ۶ گد ماموریت را به عهده گرفت در محور ما حاج علی موحد فرمانده گد حبیب شهید ورامینی فرمانده گد مقداد، شهید عوجه ای فرمانده گد سلمان، شهید رنجبران فرمانده گد ابوزر، شهید عباس شعف فرمانده گد میثم، شهید غریب فرمانده گد انصار را بعهده داشتند قرار شد عملیات بیت المقدس این چنین آغاز گردد. علیه نیروها در مرحله اول از کنار کارون رها شوند و خود را به جاده اهواز - خونین شهر برسانند. که در این مرحله تیپ ۶ گد، مابقی به فرماندهی شهید محمود شهبازی و شهید حاجی پور - شهید بابائی - شهید حسن زمانی - شهید چراغی و شهید قهرمانی به جاده اهواز - خونین شهر رسیدند اما الحاق کامل برقرار شد. به ما از قرارگاه دستور رسید که ۶ گد محور دوم حرکت نمایند. به دژ اهواز - خونین شهر رسیدیم گد منم به فرماندهی شعف به سمت خرمشهر از کار دژ رها شد و گد بعدی به ترتیب جهت رسیدن به نهر خبر حرکت نمودند. شهید شعف تماس گرفت که از همه طرف زیر تیر دشمن هستند. حاج احمد به شهید وزوائی گفت: محسن برو جلو و بین گرفتاری آنها چیست. محسن رفت و چند دقیقه بعد یک توپ کنارش نشست و موج توپ از درون او رابه شهادت رسانده بود. پیکر محسن به عقب برگردانده شد.

منبع: هفته نامه ارزش دوشنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۷۲





معرفی کتاب

ققنوس فاتح

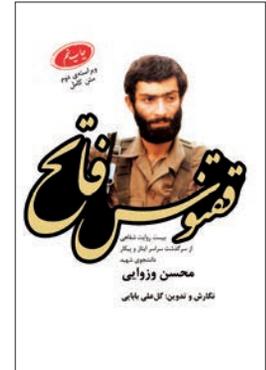
نویسنده: گلعلی بابایی

موضوع: خاطراتی از شهید محسن وزوایی

ناشر: نشر شاهد

تاریخ نشر: ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه



چکیده:

، من هم همانطور می خورم!« بلافاصله دو زانو، مانند بقیه بچه ها، روی زمین نشست و چنگال را کنار گذاشت و از بقیه خواست که مشغول خوردن شوند.

او با سادگی تمام با دست شروع به خوردن هندوانه کرد. بچه ها از این که با چشمان خود می دیدند که رئیس جمهور کشورشان با سادگی و بی ریا، در کنار آنان با همان لباس ساده بسیجی روی زمین نشسته است، بسیار خوشحال بودند.

این واقعه گذشت تا این که روز ۸ شهریور، تازه از شناسایی برگشته بودم و داشتم گوشه سنگر استراحت می کردم که حوالی عصر یکی از بچه ها بیدارم کرد. خیلی مضطرب بود، گفتم: چی شده، چه خبر است؟ چرا اینقدر مضطربی؟

گفت: مقرر نخست وزیری منفجر شده رادیو خبرش را تازه اعلام کرده. بدجوری ته دلم لرزید. پرسیدم: «آقای رجایی هم آنجا بود؟» جواب داد: «آن طوری که رادیو می گفت، ایشان و آقا باهنر در جلسه حضور داشتند، ولی خوشبختانه آسیب جدی ندیده اند و فقط مجروح شده اند....»

اواخر مرداد ماه ۱۳۶۰، آقای محمد علی رجایی که تازه رئیس جمهور شده بود، آمد بازی دراز. آن روز بچه ها مانند پروانه ای دور ایشان می چرخیدند. او هم با بزرگواری به تک تک سنگرها سر می زد و به همه خسته نباشید می گفت. فرمانده ما - برادر وزوایی - قدم به قدم، دوشادوش آقای رجایی راه می رفت و با یک افتخاری مواضع و سنگرهای فتح شده عراقی ها را نشان آقای رجایی می داد. نزدیک ظهر، رئیس جمهور وارد یکی از سنگرها شد.

بچه ها که حسابی ذوق زده شده بودند، برای پذیرایی از ایشان، یک هندوانه تهیه کردند. آنها هر چه گشتند تا وسیله ای برای بریدن هندوانه پیدا کنند، موفق نشدند، تا این که بالاخره بعد از جستجوی فراوان یک چاقو و چنگال پیدا شد. بعد از بریدن و قاچ کردن هندوانه چنگال را به برادر رجایی دادند. ایشان وقتی دید که در آن جمع فقط او چنگال دارد و بقیه به خاطر احترام گذاشتن مشغول تماشا هستند، گفت: «پس شماها با چی می خواهید بخورید؟» بچه ها تعارف کردند و گفتند: «حالا شما بفرمایید!» برادر رجایی با تواضع گفت: «هر طور که شما بخورید

کتاب ققنوس فاتح نوشته گلعلی بابایی با مشارکت نشر شاهد و انتشارات فاتحان، عرضه شده است. ۲۰ روایت شفاهی از سرگذشت سردار شهید محسن وزوایی در این اثر گنجانده شده است.

گلعلی بابایی این اثر را بر اساس ده ها برگ خاطرات موجود در آرشیوهای ثبت وقایع دوران دفاع مقدس و صدها دقیقه نوار مذاکرات نظامی و مکالمات بی سیم و مستندات باقی مانده در دست نزدیکان شهید وزوایی نوشته است.

خدا جان، ما آمده ایم، فاتحان لانه شیطان، حجله ای در یک کوچه، احمد، احمد، وزوایی!، خیز پنج ثانیه، دشمن اعتراف می کند، درد شیرین، توپخانه سپاه چهارم و میوه دلم، خداحافظ از جمله عناوین خاطرات گردآمده در کتاب ققنوس فاتح هستند.

در پایان این کتاب، زندگی نامه، وصیت نامه و عکس هایی از سردار شهید محسن وزوایی، معاون عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) از دوران حضور در جبهه های دفاع مقدس جای گرفته اند.

کتاب ققنوس فاتح در قطع رقعی و ۳۰۴ صفحه، با شمارگان ۳۰۰۰ نسخه و بهای ۵۰۰۰۰ ریال، توسط نشر شاهد و انتشارات فاتحان به چاپ ششم رسیده است.

- دهلران، از رخنه نیروهای تیپ ۲۷ محمد رسول الله (ص) در اعماق مواضع لشکر ۱۰ زرهی خود آگاه شد.

بناگاه، واحدهای عراقی مستقر در خطوط مقدم دشمن، سراسیمه شروع به پرتاب گلوله های منور به آسمان منطقه کردند؛ با این هدف که ضمن ایجاد رعب و وحشت در بین قوای تکاور ایرانی، اشراف بیشتری از حیث دید نسبت به مناطق پیرامونی خویش داشته باشند؛ لیکن رزمندگان تیپ ۲۷، بی اعتنا به اقدامات ایذایی نیروهای دشمن، کماکان به پیشروی خود به سوی اهداف تعیین شده ادامه دادند....

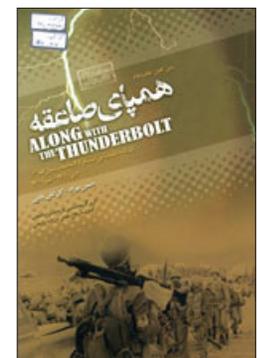
عنوان: همپای صاعقه

نویسنده: حسین بهزاد، گل علی بابایی

ناشر: انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری

تاریخ نشر: ۱۳۸۶

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷، نبردها و شهیدان



چکیده:

به دنبال آغاز یورش گردان ها، فرماندهی سپاه چهارم ارتش عراق، از طریق پست شنود مستقر بر روی ارتفاع بلتای کوچک (بلتای پایین) در ضلع جنوب جاده آسفالت اندیمشک

آخرین نوشته شهید محسن زوایی

از شهادت واهمه ای نداریم و این منتهای آرزوی ماست در جبهه ها، خداوند را مشاهده میکنم که چگونه به کمک رزمندگان اسلام میشتابد و آنها را نصرت میدهد و به مصداق آیه شریفه که میفرماید: «کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره»

میبینیم که تعداد معدود لشکریان اسلام اعم از سپاه، ارتش و نیروهای مردمی بر تعداد کثیری از نیروهای دشمن غلبه مینماید. به یاد دارم که در عملیات بازی دراز در قسمتی از عملیات تعداد ما که ۶ نفر بود بر ۳۰۰ نفر غلبه کردیم...

در جبهه ها چنان روحیه ایمان و ایثار مفهوم پیدا میکند که گوئی اصلاً قابل تصور نیست. هنگامی که در قسمتی از عملیات صحبت از داوطلب برای شهادت میشود دعوا بین برادران میافتد. اینها ارزشهایی است که مکتب اسلام ارزانی بشریت داشته است. حقیر بزرگترین افتخار خودم را عبودیت به درگاه احدیت میدانم. میخواهم بگویم ای عارفان، وای عاشقان لقاء الله، ای معلمین اخلاق، و ای کسانی که مشغول ریاضت کشیدن جهت نزدیکی به درگاه خدا هستید، بیایید تا ببینید در جبهه ها چگونه برادران شما به آن درجه از نزدیکی به درگاه خداوند رسیدهاند که نوجوان تازه داماد پس از ۳ ساعت که از عروسی شان میگذرد، در جبهه حاضر میشود. آخر در کدامین مکتب چنین ارزشهایی را سراغ دارید.

خدا را شاهد میگیریم هنگامی که در ۱۴ شهریور ۱۳۶۰ در سر پل ذهاب به واسطه اصابت گلوله تانک زخمی شده بودم، خون زیادی از بدنم بر زمین ریخته شده بود و وقتی به مشیت الهی نجات پیدا کردم در بیمارستان زجر زیادی میبرد.

آن گونه که شاید قابل تصور نباشد، به طوری که در یکشب ۱۰ عدد والیوم ۱۰ به من تزریق شد تا کمی آرام گرفتم. اما هنگامی که درد میکشیدم در عین زجر بدنی از لحاظ معنوی و روحی لذت میبرد و احساس هر چه سبکتر شدن میکردم و هنگامی که پرستار مراقب من به مسخره میگفت، برای که این کارها را کردی و خودت را به این روز انداختی، به او گفتم خدا خودش درست میکند و همین طور

هم شد. والله وقتی کمی از فشار کارم کم میشود، در خود احساس ضعف و کوچکی میکنم.

ای امت شهید پرور ایران، امروز در شرایطی هستیم که لحظه ای غفلت خیانت به اسلام و قرآن است. باید با هم برای خدا تا آنجا که در توان داریم کوشش کنیم امروز تمامی مزدوران و طاغوتیان به مقابله با انقلاب عزیز اسلامی پرداخته اند در رأس آن به تعبیر امام، شیطان بزرگ آمریکا» و در دنبال او تمامی وابستگان دیگرش.

پس از خدا غافل میشوید که پشیمانی سودی ندارد ما باید به تعبیر امام تکلیف را عمل کنیم. اگر توانستیم، پیروز میشویم و اگر کشته هم بشویم، شهید هستیم و این نیز خود پیروزی است پس ما نباید نگرانی داشته باشیم.

این منافقان از خدا بی خبر باید بدانند که ملت آنها را شناخته است اکنون جوانان رزمنده این مرز و بوم در جبهه مشغول نبرد با کفار زمانه هستند. شما در شهرها بی گناه را ترور میکنید شما نامردان تاریخ هستید که روی تمامی جباران تاریخ را از یزید بن معاویه گرفته تا به هیتلر سفید کرده اید.

شرمتان باد خود فروختگان اجنبی آخر چگونه حاضر میشوید از کودکان شیر خوار گرفته تا روحانیون معظم و جان بر کف این راهیان راه الله را ترور نمایید، این امت باید بدانند از بزرگترین خطراتی که انقلاب را تهدید میکند، آفت نفوذ خطوط انحرافی در خط اصلی انقلاب یعنی، همانا خط امام است.

پس امام را دنبال کنید و امام را تنها نگذارید. شما امت مسلمان ایران در تاریخ جهان نمونه هستید. شما فرزندان تربیت نموده اید که شهادت را بالاترین سعادت خود می شمارند و فقط روی پشتوانه الهی حساب میکنند و شکست در چنین راهی مفهومی ندارد. خدا را شکر میکنم که نعمت زجر کشیدن در راهش را نصیب نمود.

خدا را شکر میکنم که نعمت شرکت در عملیات، به منظور روشن کردن سرزمینهای سرد و بی روح گشته از وجود صدامیان به نور خدایی نصیب شد.

از خدا می خواهم که شهادت در راهش

را نصیب فرماید و آنگاه که به مشیت الهی از این دنیای فانی رفتم، در زمره شهدا به حساب آیم و از خدا می خواهم که مرا به حال خود وا نگذارد که بنده ای حقیر و زبون هستم و به درگاه کسی غیر از تو نمیتوانم روی بیاورم الهی، اللهم الرزقنا شهادت فی سبیلک ...

و اما پدر و مادرم:

از وجود داشتن چنین پدر و مادری بر خود میبالم که افتخار برپایی نماز و روزه و خلاصه دستورات الهی را به من دادند. پدرم! هنگامی که به یاد می آورم در سنین کودکی صدای فریاد شما در سحر به منظور نماز در گوشم میپیچید که ... محسن نمازت قضا شد. امروزه همچون نوایی دلنشین در گوشم طنین می افکند و شکر نعمت خدای را مینمایم. سفارش میکنم همانگونه که تابه حال عمل کرده اید به یاری امام بشتابید و او را تنها نگذارید.

و در آخر برادران و خواهرانم:

به این که این انقلاب حرکتی است به منظور اثبات حق و این مسئولیت بر گردن همگی ماست.

دستورات الهی را فراگیرید و در عمل آنها را بکار بگیرید. به خصوص عبدالرضا و محمود و حمیده. شما فرزندان انقلاب هستید، هر چه باشد مدت زیادی از ستم در زمان طاغوت گذشته است اما شما امروز از نعمت حکومت اسلامی برخوردارید.

بزرگترین موهبتی است که خداوند به شما ارزانی داشته است قدر آنرا بدانید و شکر نعمتش را بجا آورید.

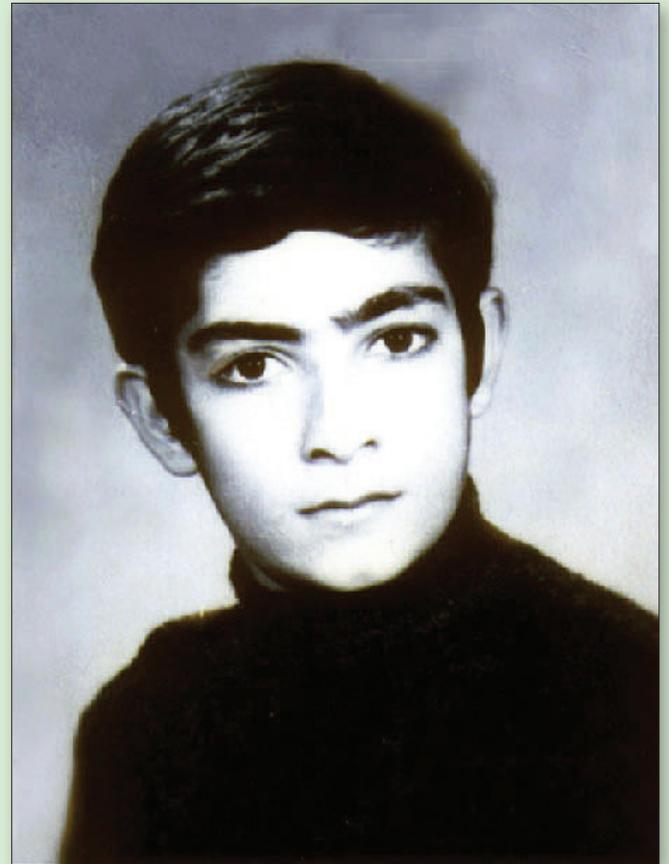
در آخر میخواهم که ۱۴ روزه و ۳ ماه نماز قضا برایم بجا آورید و راجع به آنچه که دارایی من محسوب میشود آن طور که پدرم تصمیمی بگیرد اجرا شود، منتهی سعی شود این مقدار محدودی که دارم در جهت کمک به جنگ و امور اسلامی اختصاص داده شود.

در خاتمه اگر توانستید جنازه ام را به دست بیاورید آنرا به روی مینهای دشمن بیندازید تا اقللاً جنازه من کمکی به حاکمیت اسلام کرده باشد. انشاء الله....

و من الله توفیق ۱۳۶۰/۱۲/۲۶

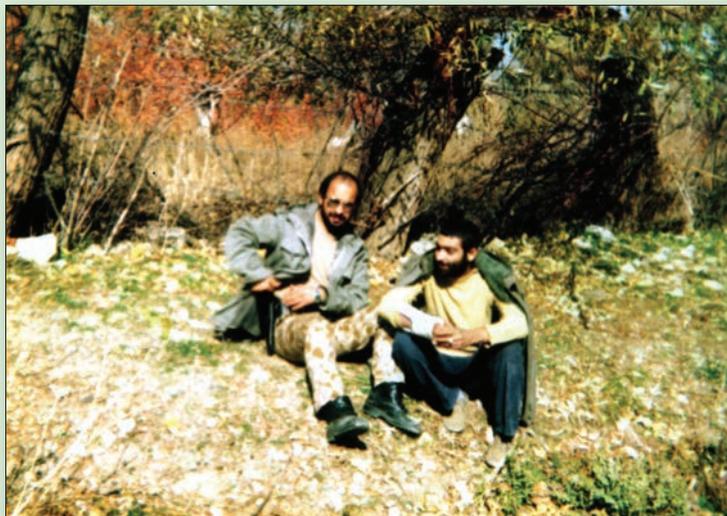
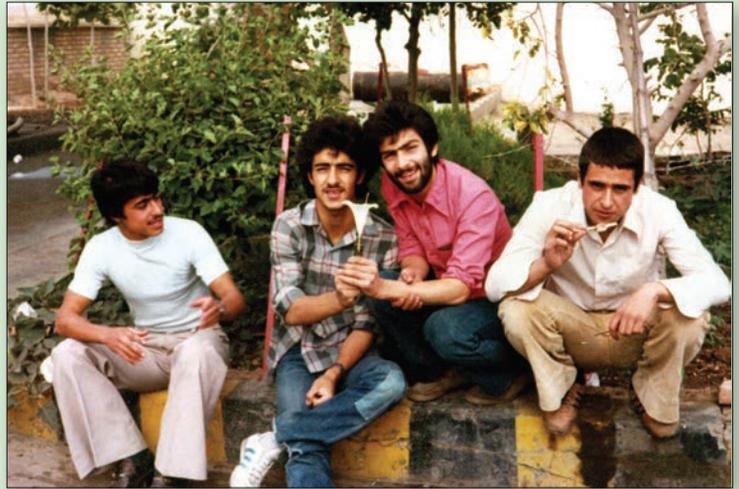
شهید وزوای

بهر روایت تصاویر

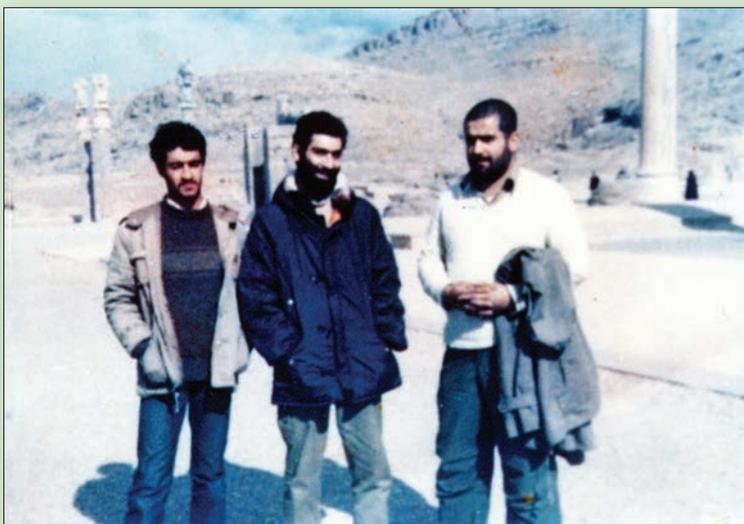
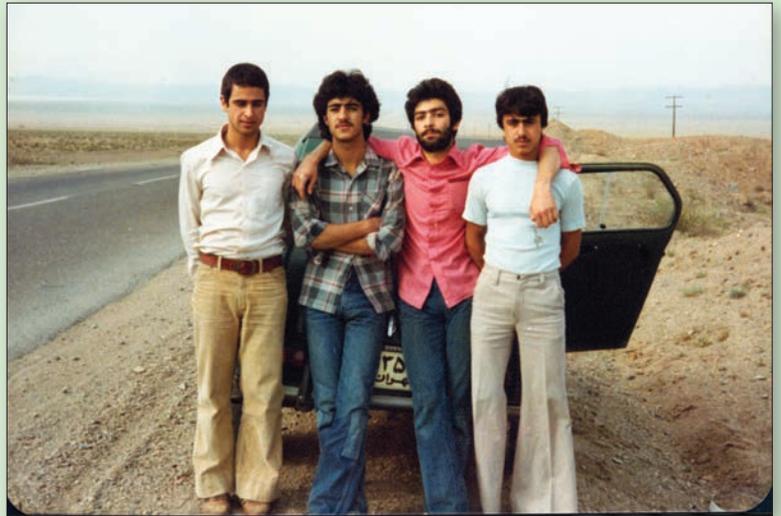




■ تسخیر لانه جاسوسی - از سمت راست اولین تصویر شهید وزوایی می باشد



■ شهید محسن وزوایی به همراه علی بهجت



■ سفر تفریحی به همراه هم زمان به تخت جمشید - شیراز

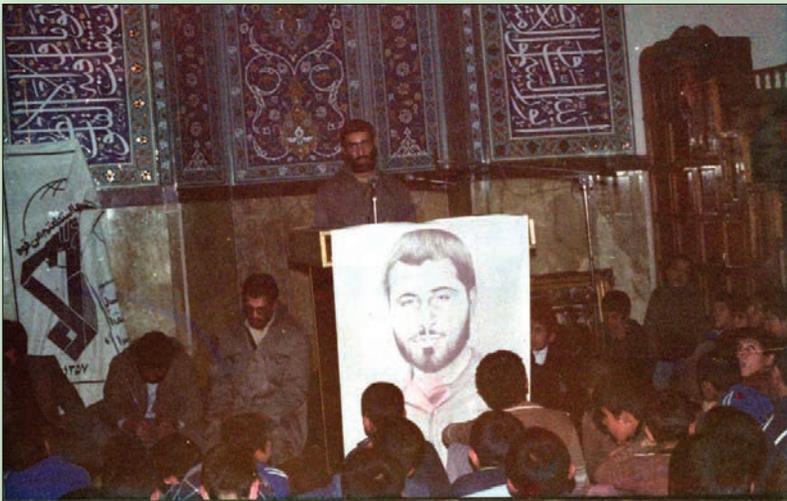




دیدار مقام معظم رهبری با خانواده شهید وزوایی



دیدار دانشجویان پیرو خط امام با حضرت امام خمینی (ره)



سخنرانی شهید وزوایی در مراسم ختم شهید پیچک



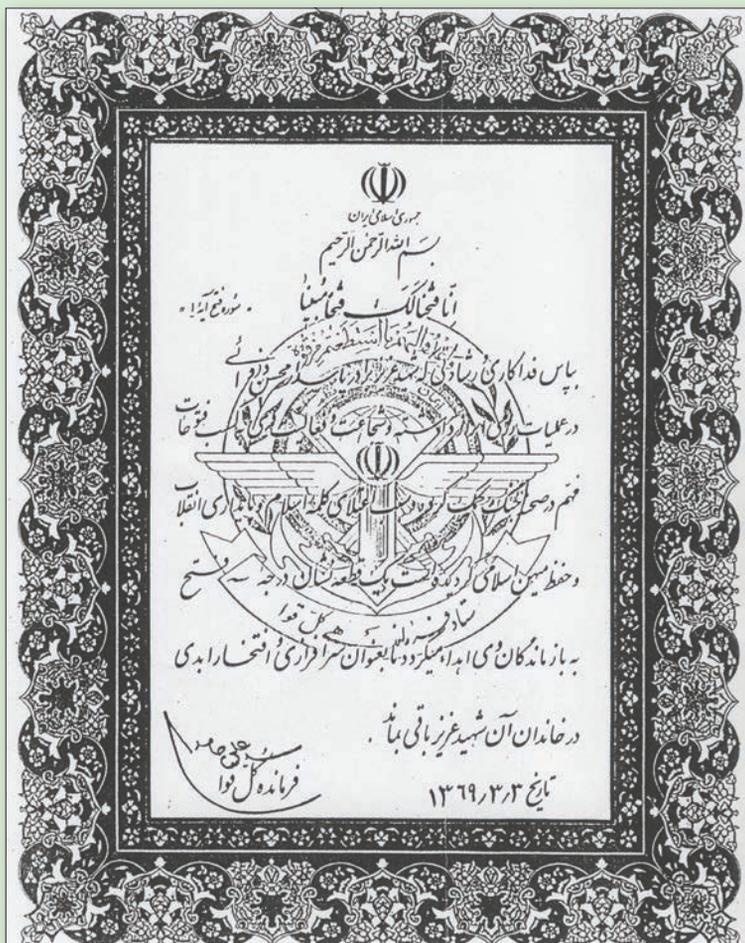
مجر و حیت شهید وزوایی



تشییع پیکر مطهر شهید محسن وزوایی

سپاه پاسداران و ولایت

کبر و ولایت استغلا



لوحة تقدیر فرمانده معظم کل قوا

بایغ شیدایی

گفتی ای دل باغ شیدایی کجاست
دست نیاس در چینه . لاله ها
در میان عمل در دست بلا
قلبا در دست تنها مانده اند
در سر مشق راه انتظار
داری دل های اجل در کو
مانده دل تنها در این دست خیز
سبب یاری از برای یاری
آی و زوایی اجل همای مسخ
ای کله پنج در فتح همین
گشت کم همین - محرابی چنین
دل از این مواب و از این کوفت
بهر اجبایی دل دلرنگان
ما ددل کی از این سر سزند
گفتی ام با سینه بر خان دست کوچ
بال گشوده درن نامم بر خاک

دست های سز زوایی کجاست
آن شمای خوش در بانی کجاست
مرد راه در له پهبانی کجاست
سرو های سبز بالای کجاست
خیز سبز اهورایی کجاست
بر سف زبانی زوایی کجاست
آهن های دست نهایی کجاست
یادری مانند زوایی کجاست
لادهای سرج همایی کجاست
رنگ آب های نهایی کجاست
کاروان سالار لولایی کجاست
ساحل راهای دریایی کجاست
مناجیب ریح سجایی کجاست
آن رخ ماه غنایی کجاست
خانه آن یار مولایی کجاست
مانده ام آن باغ شیدایی کجاست

• مسعود جمودی •
• کتبه ۸۲۱، ۲۴ •
• ساحت ۳ صبح •

شعر در وصف شهید وزوایی

جناب عالی

تاریخ: ۱۳۶۹ / ۲۱ / ۲۴
پرست

لغات: بایغ شیدایی، بایغ شیدایی، بایغ شیدایی

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (منطقه ۱۰ - فرماندهی)

حکم

با تأییدات خداوند متعال و با توجهات حضرت ولی عصر (عج) شما به مسئولیت فرماندهی تیپ سیدالشهدا (ع) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منطقه ۱۰ تهران منصوب می شوید امید است تحت رهبری حضرت امام خمینی توفیق پاسداری از دست آورد های انقلاب و فضیلت شکر و شرف شهادت در تحقق قانون خدا پیر زمین را نصیب خود ننمایید .

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - منطقه ۱۰

کمیته چینی آذوقه و غذا

۱۶۹

حکم فرماندهی تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع)

جدول موضوعی انتشار مجله شاهد یاران

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱۱۱	دی ۹۳	شهید دکتر محمدجواد باهنر
۱۱۲	بهمن ۹۳	شهید دکتر عبدالحمید دیالمه
۱۱۳	اسفند ۹۳	شهید حجت الاسلام مجتبی میمنی
۱۱۴ - ۱۱۵	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۴	سرلشگر شهید خلیان احمد کسوری
۱۱۶	خرداد ۱۳۹۴	سردار شهید محمدرضا دستواره
۱۱۷	تیر ۱۳۹۴	سردار شهید مهدی باکری
۱۱۸	مرداد ۱۳۹۴	سردار شهید حاج ناصر کاظمی
۱۱۹	شهریور ۱۳۹۴	سردار شهید حاج عباس کریمی
۱۲۰	مهر ۱۳۹۴	آیت الله محمدرضا مهدوی کنی
۱۲۱	آبان ۱۳۹۴	سرلشگر خلیان شهید سید علی اقبالی
۱۲۲	آذر ۱۳۹۴	سرلشگر شهید منصور ستاری
۱۲۳	دی ۱۳۹۴	سردار حاج حسین بصیر
۱۲۴	بهمن ۱۳۹۴	خلیان شهید سرتیپ جواد فکوری
۱۲۵ - ۱۲۶	اسفند ۱۳۹۴ و فروردین ۱۳۹۵	سردار شهید حاج حسین همدانی
۱۲۷	اردیبهشت ۱۳۹۵	سردار شهید حاج یدالله کلههر
۱۲۸	خرداد ۱۳۹۵	شهید سمیر قنطار
۱۲۹	تیر ۱۳۹۵	شهید شریف واقفی
۱۳۰	مرداد ۱۳۹۵	شهید حاج داوود کریمی
۱۳۱	شهریور ۱۳۹۵	شهید محمد علی رجایی
۱۳۲	مهر ۱۳۹۵	آیت الله حاج شیخ ابوالقاسم خزعلی
۱۳۳	آبان ۱۳۹۵	شهید سردار حسن طهرانی مقدم
۱۳۴	آذر ۱۳۹۵	شهید سردار محمد منتظر القائم

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۵۰	دی ۱۳۸۸	شهید عارف حسینی
۵۱	بهمن ۱۳۸۸	شهید آیت الله محمدعلی قاضی طباطبایی
۵۲	اسفند ۱۳۸۸	شهید رئیسعلی دلواری
۵۳ - ۵۴	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۹	شهید آیت الله عبدالحسین دستغیب
۵۵	خرداد ۱۳۸۹	شهید شیخ عزالدین قسام
۵۶	تیر ۱۳۸۹	شهید آیت الله فضل الله محلاتی
۵۷	مرداد ۱۳۸۹	شهید آیت الله سیداسدالله مدنی
۵۸	شهریور ۱۳۸۹	شهادت اصحاب رسانه
۵۹	مهر ۱۳۸۹	شهید عبدالعلی مزاری
۶۰ - ۶۱	آبان و آذر ۱۳۸۹	مرحوم علامه شیخ محمدتقی بهلول کتابادی
۶۲	دی ۱۳۸۹	شهید حجت الاسلام والمسلمین شاه آبادی
۶۳	بهمن ۱۳۸۹	شهید صادق کنجی
۶۴	اسفند ۱۳۸۹	شهید علامه سیدمحمداسماعیل حسینی بلخی
۶۵ - ۶۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۰	شهید احمدشاه مسعود
۶۷	خرداد ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمد بروجردی
۶۸	تیر ۱۳۹۰	شهید طیب حاج رضایی
۶۹	مرداد ۱۳۹۰	شهید حاج شیخ بهاءالدین محمدی عراقی
۷۰ - ۷۱	شهریور و مهر ۱۳۹۰	شهید سیدمحمدصادق صالح حسینی
۷۲ - ۷۳	آبان و آذر ۱۳۹۰	سرلشگر شهید محمدعلی جهان آرا
۷۴	دی ۱۳۹۰	شهادت عرفه (سرلشگر شهید احمد کاظمی)
۷۵ - ۷۶	بهمن ۱۳۹۰	شهید دکتر سیدحسین آیت
۷۸ - ۷۹	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۱	سردار شهید نورعلی شوشتری
۸۰	خرداد ۱۳۹۱	خلیان شهید علی اکبر شیروی
۸۱	تیر ۱۳۹۱	سرلشگر جاویدالانر حاج احمد متوسلیان
۸۲	مرداد ۱۳۹۱	شهید سیدمحمدولی قرنی
۸۳	شهریور ۱۳۹۱	سرلشگر شهیدحسن آبناسان
۸۴	مهر ۱۳۹۱	شهید محمدسعید جعفری
۸۵	آبان ۱۳۹۱	سرلشگر خلیان حسین لشگری
۸۶	آذر ۱۳۹۱	سردار شهید عباس ورامینی
۸۷	دی ۱۳۹۱	سردار شهید اسماعیل دقایقی
۸۸ - ۸۹	بهمن و اسفند ۱۳۹۱	یادمان شهادت امری معروف و نهی از منکر
۹۰ - ۹۱	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن باقری
۹۲ - ۹۳	خرداد و تیر ۱۳۹۲	سرلشگر شهید حسن اقارب پرست
۹۴ - ۹۵	مرداد و شهریور ۱۳۹۲	سردار شهید عبدالحسین پرونسی
۹۶ - ۹۷	مهر و آبان ۱۳۹۲	سرلشگر خلیان عباس دوران
۹۸	آذر ۱۳۹۲	شهید آیت الله حاج شیخ حسین غفاری
۹۹	دیماه ۱۳۹۲	شهید سیدحسین علم الهدی
۱۰۰	بهمن ۱۳۹۲	سردار شهید مهدی زین الدین
۱۰۱	اسفند ۱۳۹۲	یادمان یکصدمین شماره مجله شاهد یاران
۱۰۲ - ۱۰۳	فروردین و اردیبهشت ۱۳۹۳	شهید شیخ فضل الله نوری
۱۰۴	خرداد ۹۳	سردار شهید حاج محمدابراهیم همت
۱۰۵	تیر ۹۳	سردار شهید محمود کاوه
۱۰۶	مرداد ۹۳	سردار شهید حاج حسین خرازی
۱۰۷ - ۱۰۸	شهریور و مهر ۱۳۹۳	سرلشگر شهید ولی الله فلاحی
۱۰۹	آبان ۹۳	سردار شهید حسن شفیع زاده
۱۱۰	آذر ۹۳	مرحوم حبیب الله عسکراولادی

شماره مجله	زمان انتشار	موضوع
۱	آذر ۱۳۸۴	سالروز شهادت میرزا کوچک خان
۲	دی ۱۳۸۴	شهید نواب صفوی
۳	بهمن ۱۳۸۴	زندانیان سیاسی رژیم ستمشاهی
۴	اسفند ۱۳۸۴	سالروز تاسیس بنیاد شهید
۵ - ۶	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۵	آیت الله شهید مرتضی مطهری
۷	خرداد ۱۳۸۵	حضرت امام خمینی (ره)
۸	تیر ۱۳۸۵	شهادت هفتم تیر (شهید بهشتی)
۹	مرداد ۱۳۸۵	سالروز ورود آزادگان
۱۰	شهریور ۱۳۸۵	شهادت دولت
۱۱	مهر ۱۳۸۵	علامه سیدحسن نصرالله
۱۲	آبان ۱۳۸۵	شهید آیت الله سیدمصطفی خمینی
۱۳	آذر ۱۳۸۵	شهید میرزا کوچک خان جنگلی
۱۴	دی ۱۳۸۵	شهید آیت الله دکتر محمدفتح
۱۵	بهمن ۱۳۸۵	عکاسان انقلاب
۱۶	اسفند ۱۳۸۵	مرحوم آیت الله سیدابوالقاسم کاشانی
۱۷	فروردین ۱۳۸۶	مرحوم حاج سیداحمد خمینی
۱۸	اردیبهشت ۱۳۸۶	آیت الله محمدباقر صدر
۱۹	خرداد ۱۳۸۶	بزرگداشت روز ملی مقاومت، ایستار و بیسروزی
۲۰	تیر ۱۳۸۶	یادمان فاجعه بمباران شیمیایی سردشت
۲۱	مرداد ۱۳۸۶	یادمان شهادت جهاد سازندگی
۲۲	شهریور ۱۳۸۶	مرحوم آیت الله طالقانی
۲۳	مهر ۱۳۸۶	مرحوم حجت الاسلام والمسلمین غلامحسین جمی
۲۴	آبان ۱۳۸۶	شهید حجت الاسلام سیدعلی اندرزگو
۲۵	آذر ۱۳۸۶	شهید آیت الله سیدحسن مدرس
۲۶	دی ۱۳۸۶	شهید فتحی شقایق
۲۷	بهمن ۱۳۸۶	یادمان شهادت زین
۲۸	اسفند ۱۳۸۶	شهید سیداسدالله لاجوردی
۲۹ - ۳۰	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۷	شهید علی صیاد شیرازی
۳۱	خرداد ۱۳۸۷	شهید سیدمرتضی آوینی
۳۲	تیر ۱۳۸۷	شهید آیت الله سیدمحمدرضا سعیدی
۳۳	مرداد ۱۳۸۷	سرلشگر شهید عباس بابایی
۳۴	شهریور ۱۳۸۷	شهید آیت الله محمد صدوقی
۳۵	مهر ۱۳۸۷	شهید حجت الاسلام والمسلمین سیدعبدالکریم هاشمی نژاد
۳۶	آبان ۱۳۸۷	شهید مهدی عراقی
۳۷	آذر ۱۳۸۷	شهید دکتر مصطفی جمران
۳۸	دی ۱۳۸۷	شهید آیت الله علی قدوسی
۳۹	بهمن ۱۳۸۷	زندانیان سیاسی قبل از انقلاب
۴۰	اسفند ۱۳۸۷	شهید سیدعباس موسوی
۴۱ - ۴۲	فروردین و اردیبهشت ۱۳۸۸	شهید آیت الله سیدمحمدباقر حکیم
۴۳	خرداد ۱۳۸۸	شهید سیدمجتبی هاشمی
۴۴	تیر ۱۳۸۸	شهید محراب آیت الله اشرفی اصفهانی
۴۵	مرداد ۱۳۸۸	شهید رابع حرب
۴۶	شهریور ۱۳۸۸	شهید سیدرضا پاک نژاد
۴۷	مهر ۱۳۸۸	شهید محمدجواد تندگویان
۴۸	آبان ۱۳۸۸	شهید حجت الاسلام محمد منتظری
۴۹	آذر ۱۳۸۸	شهید عماد مغنیه

www.NavideShahed.com

Telegram.me/ShahedMag